

داستانهای بیشتر از

پیوه
مردان
سیاه

مجموعه داستان کوتاه

آیزاک
سیموف

ترجمه: سعید سیمرخ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستانهای بیشتر

از

پیوه مردان سیاه

نویشته: آیزاک آسیهوف

isaac

ترجمه: سعید سپهرغ

این اثر ترجمه‌ای است از

More Tales of the Black Widowers

by

Isaac Asimov



isaac

©

توجه: این کتاب الکترونیکی صرفاً به منظور استفاده رایگان
علاقمندان به آثار آیزاک آسیموف تولید شده است. کلیه حقوق
این ترجمه متعلق به مترجم و وبلاگ «ترجمه نشده‌های آیزاک
آسیموف» می‌باشد. نقل مضمون، تایپ مجدد، و هر نوع استفاده
کلی و جزئی فقط با ذکر نام مترجم و نام و آدرس وبلاگ مجاز
می‌باشد. پخش و تکثیر فایل حاضر و نسخه‌های چاپ شده آن،
بدون دخل و تصرف و به رایگان، کاملاً آزاد و بلامانع و مورد
حمایت مترجم و وبلاگ می‌باشد. هر گونه بهره برداری مالی از این
فایل مطلقاً ممنوع است. حق ویرایش و تغییر متن برای مترجم
محفوظ می‌باشد.

آدرس وبلاگ ترجمه نشده‌های آیزاک آسیموف

<http://untranslatedasimovs.mihanblog.com/>: در میهن بلاگ:

<http://untranslatedasimovs.blogfa.com/>: در بلاگفا:

ایمیل مترجم: S.Simorq@gmail.com

فهرست

۶	پیشگفتار مترجم.....
۹	مقدمه.....
۱۱	زمانی که هیچ تعقیب کننده‌ای نیست.....
۶۲	سریعتر از چشم.....
۱۰۸	جواهر آهنی.....
۱۶۱	سه شماره.....
۲۱۴	هیچ چیز مانند قتل نیست.....
۲۶۷	سیگار نکشید.....
۳۱۷	تبریک فصل جدید.....
۳۶۹	شرق تک و تنها.....
۴۱۸	غروب زمین و ستاره شامگاه.....
۴۶۹	جمعه سیزدهم.....
۵۲۰	خلاصه نشده.....
۵۷۰	نهایت جنایت.....
۶۲۱	پسگفتار مترجم.....

پیش‌گفتار مترجم

نوروز سال ۱۳۷۴، نوجوانی ۱۴-۱۵ ساله بودم که به همراه برادرم به خیابان انقلاب اسلامی رفتیم. دو سه سالی می‌شد که به کتابهای آیزاک آسیموف علاقمند شده بودم و چندتایی از رمانهایش را هم خوانده بودم. آن روز برادرم به مناسبت سالگرد تولدم، دو تا از کتابهای آیزاک آسیموف را برای من خرید. یکی از آنها کتاب «غارهای پولادی» بود و دیگری کتاب «باشگاه معما». آن موقع به نظرم رسید که کتاب باشگاه معما سبک‌تر از غارهای پولادی است بنابراین اول شروع به خواندن آن کردم و از خواندن داستان اول لذت بسیار زیادی بردم. بعد به سرعت بقیه کتاب را خواندم و با دیدن مؤخره داستان دوازدهم، «نهان از نظر» حسابی پکر شدم. چون آیزاک در آنجا گفته بود که هشت داستان

دیگر از سری بیوه مردان سیاه را نوشته و فروخته ولی آن داستانها ترجمه نشده بودند.

منتظر ترجمه شدن آنها ماندم اما انتظار طولانی شد و کسی آن داستانها را ترجمه نکرد. ناراحت تر شدم وقتی که فهمیدم آیزاک نه فقط هشت داستان دیگر، بلکه تا آخر عمرش ۵۴ داستان دیگر از سری بیوه مردان سیاه را نوشته.

من متن اصلی همه داستانها را داشتم اما آنقدر انگلیسی بلد نبودم که بخواهم مستقیماً آنها را بخوانم. پس از این فرصت استفاده کردم و با آن مقداری که با زبان انگلیسی آشنایی داشتم و با استفاده از چند نرم افزار دیکشنری و کمک گرفتن از گوگل، شروع به ترجمه کتاب دوم این مجموعه کردم.

خودم که هم از ترجمه این کتاب و هم از مطالعه داستانها بسیار لذت بردم. امیدوارم که شما هم به اندازه من از این کتاب لذت ببرید.

س. سیمرغ

تقدیم به:

داندل بنسین

گیلبرت گنت

لین کارتر

جان د. کلارک

ل. اسپرینگ دِ کمپ

لستر دل ری^۱



isaac

(۱) افرادی که کتاب به آنها تقدیم شده، همان افرادی هستند که الگوی آیزاک آسیموف برای شخصیت پردازی شخصیتهای این سری داستانها هستند. اسامی به ترتیبی که ذکر شده الگوهای راجر هالستد، تامس ترامبول، ماریو گونزالو، جیمز دریک، جفری اولان و امانیوئل روبین هستند. آیزاک در مقدمه کتاب اول گفته که شخصیت هنری معادلی در خارج ندارد و ساخته و پرداخته ذهن خود اوست.

مقدمه

فکر نمی‌کنم بیش از آنچه که در کتاب «داستانهای بیوه مردان سیاه» درباره بیوه مردان سیاه گفته‌ام، چیزی وجود داشته باشد. آن اولین کتاب از این مجموعه بود و چیزی که در حال حاضر در دست دارید، دومین کتاب است.^۱

در مقدمه کتاب اول شرح دادم که «بیوه مردان سیاه» بر اساس یک باشگاه واقعی شکل گرفته. باشگاهی که خودم هم عضو آن هستم، یعنی باشگاه ترپ دور اسپایدرز^۲. در اینجا قصد ندارم چیز

(۱) کتاب اول این مجموعه با عنوان «باشگاه معما» ترجمه فرزانه طاهری توسط انتشارات شقایق در سال

۱۳۶۸ منتشر شده است

۲) Trapdoor Spiders

بیشتری درباره آن ذکر کنم چون اگر کتاب «داستانهای بیوه مردان سیاه را خوانده باشید، تکرار مطالب برای شما خسته کننده خواهد بود و اگر نخوانده‌اید من در شما این اشتیاق را به وجود می‌آورم تا کتاب قبلی را بخرید و مطالعه کنید و غفلت گذشته را جبران کنید.

بگذریم؛ زمانی که نخستین کتاب داستانها منتشر شد، من یک نسخه از آن را به دست هر یک از اعضای ترپ دور اسپایدرز دادم. همه آنها احساس واقعی خود را زیر نقابی از لذت غیر واقعی پنهان کردند و من به طور طبیعی آن احساس غیر واقعی را به عنوان حقیقت پذیرفتم.

این همه آن چیزی است که قصد دارم تا در اینجا بیان کنم. اما فعلاً زود است که برای خلاص شدن از دست من خوشحالی کنید، زیرا در قسمت مؤخره هر یک از داستانها دوباره سروکله ام پیدا خواهد شد.

زمانی که هیچ تعقیب کننده ای نیست

تامس ترامبول^۱ با بداخلاقی معمولش اخمی کرد و گفت: آقای استلار! شما وجود خودتون رو چطور توجیه می کنید؟

مورتیمر استلار^۲ با تعجب ابروهایش را بالا برد و به شش بیوه مرد سیاهی که آن شب او را به عنوان مهمان دعوت کرده بودند نگاهی انداخت.

او گفت: میشه دوباره سؤالتون رو تکرار کنین؟

۱) Thomas Trumbull

۲) Mortimer Stellar

ولی قبل از اینکه ترامبول بتواند، هنری^۱، پیشخدمت وفادار
باشگاه در سکوت وارد شد و جام براندی را به استلار تعارف کرد
و استلار آن را گرفت و با بی توجهی زمزمه کرد: متشکرم.
ترامبول گفت: این یه سؤال سادس. شما وجود خودتون رو
چطور توجیه می‌کنید؟

استلار گفت: فکر نمی‌کردم مجبور باشم اینکار رو بکنم!
ترامبول گفت: تصور کنید که حقیقتاً هستید. تصور کنید که در
برابر میز قضاوت اعلاى الهی قرار گرفتین.
استلار بدون اینکه تحت تأثیر قرار گرفته باشد گفت: به نظر
می‌رسه که شما یه سردبیر هستید.

امانیوئل روبین^۲ میزبان آن شب و یک نویسنده داستانهای
عامیانه خندید و گفت: نه نیست مورت! درسته که بد قیافس ولی
نه اونقدر!!

۱) Henry

۲) Emmanuel Rubin

ترامبول با انگشت اشاره کرد و گفت: تو دخالت نکن مانی!
استلار گفت: بسیار خوب. من به شما جواب میدم. من
امیدوارم که به خاطر وجود من روی زمین، مردم درباره دانش
آگاه‌تر از چیزی باشن که اگر من وجود نداشتم، بودن.

:- این کار رو انجام دادین؟

:- من کتابها و مقاله‌هایی درباره علم برای افراد غیر متخصص
نوشتم. چشمان استلار از پشت عینکش با فریم مشکی ضخیم
برقی زد و بدون نشان دادن ذره‌ای از فروتنی اضافه کرد: که شاید
بهترین چیزایی باشن که تا به حال نوشته شده باشن.

جیمز دریک^۱، شیمیدان، در حالی که پنجمین ته سیگار آن
شب را دور می‌انداخت با سرفه‌ای رها شدن زودگذر ریه‌هایش را
جشن گرفت و گفت: اونا واقعاً خوبن، اگرچه من تو رو به گاموف
ترجیح نمیدم!

۱) James Drake

استلار به سردی گفت: فکر کنم این دو مورد با هم فرق دارن!
ماريو گونزالو^۱ گفت: شما که فقط راجع به علم نمی‌نویسین،
اینطور نیست؟ به نظرم یه مقاله ازتون خوندم که توی مجله
هفتگی تلویزیون چاپ شده بود و فقط یه شوخی بود. او
کاریکاتوری که در حین صرف غذا کشیده بود بالا آورد. فریم
پهن عینک استلار از دو طرف تا عرض شانه بیرون زده، موهای
متمایل به قهوه‌ای، با لبخندی گل و گشاد و خطوط افقی بر روی
پیشانی.

استلار گفت: خدای بزرگ! اون منم؟
روبین گفت: این بهترین چیزیه که ماریو می‌تونه بکشه.
خواهشاً با تیر نزنش!

۱) Mario Gonzalo

ترامبول گفت: بهتره برگردیم به بحث اصلی. لطفاً به سؤالی که ماریو پرسید جواب بدین. آیا شما فقط راجع به علم می-نویسن؟

جفری آولان^۱ در حالی که با وقار براندی را مزه مزه می‌کرد، با بم‌ترین لحن صدا که مخصوص زمانهایی بود که انگار متکلم وحده میز است گفت: فکر کنم داریم وقتمون رو تلف می‌کنیم. همه ما مقاله‌های آقای استلار رو خونديم. غير ممكنه كه ارزش اجتناب كرد چون اون همه جا هست!

ترامبول گفت: /گه اجازه بدی جف، این چیزیه که من سعی دارم از طریق سیستماتیک بهش دست پیدا کنم. من مقاله هاشو دیدم و مانی میگه اون تا حالا صد و خورده‌ای کتاب از همه نوع و راجع به هر موضوعی نوشته و مسأله‌اینه که چرا و چطور؟

۱) Geoffrey Avalon

ضیافت ماهانه بیوه مردان سیاه در مرحله پایانی بود، مرحله به صلابه کشیدن میهمان. این مرحله قرار بود بر اساس قوانین ساده و معمولی یک بازجویی منصفانه انجام شود اما هیچوقت این اتفاق نیفتاده بود. واقعیت اینکه این موضوع اغلب بی‌نظمی کشیده می‌شد و این مایه آزرده‌گی ترامبول، متخصص رمز باشگاه بود که آرزو داشت قبل از اجرای مرحله به صلابه کشیدن میهمان، کوبیدن چکش دادگاه نظامی مرسوم شود.

ترامبول ادامه داد: بذارید به این موضوع پردازیم آقای استلار، به چه دلیل شما اینهمه کتاب راجع به این همه موضوع نوشتین؟

استلار گفت: برای اینکه کار و کاسبی خوبی. پول خوبی توی غیر تخصصی کار کردن هست. بیشتر نویسندگان تخصصی کار می‌کنن. می‌بایست اینطور باشن. مثلاً مانی رویین یه نویسنده

تخصیصیه. اون فقط داستانهای معمایی می‌نویسه-وقتی که خودش
رو با نوشتن آزار میده!

ریش کم پشت رویین بالا آمد و چشمانش از پشت عینک ته
استکانی از خشم گشاد شد: من بیشتر از چهل تا کتاب منتشر
کردم و همه اونها هم فقط داستانهای معمایی نبودن-با انگشتانش
شروع به شمارش کرد- کتابایی که منتشر کردم شامل موضوعات
ورزش، داستان، مذهب، فانتزی...

استلار با ملایمت گفت: بیشترشون داستانای معمایی بودن.
ولی من سعی نمی‌کنم فقط یه مدل بنویسم. من راجع به هر
موضوعی که به ذهنم می‌رسه، می‌نویسم. این هم باعث میشه که
زندگیم جالب‌تر باشه و هم اینکه دچار وقفه قلم نمیشم. و در
کنارش منو از بالا و پایین های مرسوم مستقل نگه می‌داره. اگه
یکی از انواع مقاله محبوبیت عامشو از دست بده، برای من چه
فرقی داره؟ من می‌تونم مقاله های دیگه بنویسم!

راجر هالستد^۱ دستش را روی قسمت جلوی سرش که کاملاً
طاس شده بود کشید و گفت: اما چطور اینکار رو می‌کنین؟ آیا
ساعات خاصی رو برای این کار در نظر می‌گیرین؟
استلار گفت: نه، من فقط وقتی می‌نویسم که دوست داشته
باشم. ولی خوب، همیشه دوست دارم بنویسم.
روبین گفت: در حقیقت تو بی اختیار می‌نویسی.
استلار گفت: خوب به هر حال موقع نوشتن جلوی خودم رو
نمی‌گیرم.
گونزالو گفت: ولی با اینجور یه بند نوشتن تکلیف الهامات
هنری چی میشه؟ آیا این چیزا فقط از درون ذهنتون تراوش می-
کنه؟ آیا اصلاً نوشته هاتون رو بازبینی می‌کنین؟
صورت استلار برای یک لحظه پایین آمد و به نظر رسید که به
جام براندی اش نگاه می‌کند. او جام را به کناری هل داد و گفت:

۱) Roger Halsted

همه نگران الهامات هستن. آقای گونزالو! شما یک هنرمند
هستین. اگه بخواین منتظر الهام باشین، از گرسنگی می میرین!
گونزالو گفت: بعضی وقتها گرسنگی کشیدم حتی زمانی که
منتظر الهام نبودم.

استلار با کمی بی صبری گفت: من فقط می نویسم. زیاد سخت
نیست برای اینکه من یه سبک ساده، سراسر و بی پیرایه دارم.
برای همین مجبور نیستم وقتمو برای آرایه های ادبی تلف کنم.
من ایده هام رو با یه روش تمیز و مرتب آماده می کنم برای اینکه
ذهن تمیز و مرتبی دارم. مهمتر از همه اینکه من مصونیت دارم.
من قصد دارم که هر چی می نویسم رو بفروشم. به خاطر همین
برای خوشایند سردبیر، برای هر جمله وسواس به خرج میدم.

روبین گفت: تو که نمی دونی هر چی می نویسی رو خواهی
فروخت. فکر کنم زمانی که تازه کار بودی، بعضی نوشته هات هم
برگشت می خورده، مثل هر تازه کار دیگه!

-: درسته. اون موقع‌ها نوشتن خیلی بیشتر طول می‌کشید و سخت تر هم بود. ولی این مال سی سال پیش بود. من مدتهاست که به مصونیت ادبی دست پیدا کردم.

دریک دستی به سیل خاکستری مرتبش کشید و گفت: شما هر چیزی که می‌نویسن رو می‌فروشین؟ بدون استثنا؟
استلار گفت: تقریباً همشون رو می‌فروشم. ولی اینجور نیست که همیشه هر چیزی که می‌نویسم مورد قبول باشه. بعضی وقتها ازم می‌خوان که متن رو بازبینی کنم. اگه این درخواست منطقی باشه بازبینی می‌کنم و اگه نباشه اینکار رو نمی‌کنم. هر از گاهی - حداقل سالی یک بار - صاف و پوست کنده مقالمو رد می‌کنن. شانه هایش را بالا انداخت. مثل تیر انداختن در تاریکیه ولی چاره‌ای نیست.

ترامبول پرسید: چی به سر اون چیزی که برگشت خورده، یا اون چیزی که از بازبینیش سر باز زدین میاد؟

-: می‌برمش به جای دیگه. به سردبیر ممکنه از چیزی خوشش بیاد که سردبیر دیگه خوشش نیاد. اگه نتونم جایی بفروشمش، می‌ذارمش کنار. ممکنه بعداً براش تقاضا به وجود بیاد. ممکنه به روز ازم بخوان به چیزی بنویسم و مطلب کنار گذاشته شده میتونه جاشو پر کنه!

اولان گفت: فکر نمی‌کنی این کار مثل فروش جنس بنجل می‌مونه؟

استلار گفت: نه به هیچ وجه. برگشت خوردن لزوماً به این معنی نیست که مقاله نوشته شده چیز بدرد نخوریه. فقط به این معنیه که به سردبیر خاص ممکنه فکر کنه اون مقاله مناسب نیست. در حالی که همون مقاله از نظر به سردبیر دیگه مناسبه.

ذهن حقوق‌دان اولان راهی پیدا کرد. او گفت: با این طریقه استدلال به این نتیجه می‌رسیم که اگه سردبیری از مقاله شما

خوشش بیاد، اونو می خره و منتشر می کنه. این لزوماً ثابت نمی کنه
که اون مقاله واقعاً خوبه!

استلار گفت: اگه بخوای فقط یکی از مقاله ها رو در نظر
بگیری این حرف درسته. ولی اگه این اتفاق بارها و بارها بیفته،
کفه ترازو به نفع این موضوع پایین میاد.

گونزالو گفت: چه اتفاقی میفته اگه همه مقاله رو رد کنن؟

استلار گفت: به سختی ممکنه چنین اتفاقی بیفته. ولی اگه نتونم
یه مطلب رو با موفقیت ارائه بدم، باز هم این شانس وجود داره که
از اوراق شدش استفاده کنم. دیر یا زود ممکنه من یه مطلب
بنویسم که موضوعش به موضوع مقاله رد شده نزدیک باشه،
اونوقت من قسمتهایی از مقاله رد شده رو در مقاله جدید استفاده
می کنم. من هیچ چیزی رو هدر نمیدم.

گونزالو سرش را با حالتی ستایش آمیز تکان داد و گفت: در این صورت شما هر چیزی که بنویسید چاپ میشه. حالا یا از این راه یا اون راه.

استلار گفت: یه چیزی تو همین مایه‌ها. بعد اخمی کرد و گفت: البته مگه اینکه شما با یه سردبیر کله پوک قراردادی ببندین و مقاله ای بهش بفروشین و بعد اون چاپش نکنه!

روبین گفت: اوه! پس یه همچین چیزی برات پیش اومده؟ مجله جمع شده؟

:- نه اتفاقاً کارش رونق هم گرفته. تا حالا برات تعریفش نکردم؟

isaac :- نه تا جایی که یادم میاد.

:- من راجع به برکوویچ حرف می‌زنم. تا حالا چیزی بهش فروختی؟

:- جوئل برکوویچ؟

-: به نظرت ممکنه دو تا سردبیر با این اسم وجود داشته باشن؟ معلومه که منظورم جوئل برکویچ^۱!

-: درست میگی. خوب برکویچ چند سال پیش سردبیر مجله داستانهای معمایی بود. منم چند تا مورد بهش فروختم. هنوزم گهگداری با هم نهار میخوریم. اون دیگه تو کار معمایی نیست.

-: میدونم که نیست. اون الان سردبیر مجله راه زندگیه. یکی از اون شغلای تر و تمیز فانتزی که برای آدمای پولدار-بعد-از-این جذابیت داره.

ترامبول ناله کرد: نگهش دار. نگهش دار. دارید بحث رو به حاشیه میکشونید. بهتره برگردیم به سؤال جواب کردن خودمون.

استلار در حالی که با عصبانیت دستش را جلوی ترامبول تکان میداد گفت: صبر کنید. از من درباره اینکه آیا هر چیزی که می-

۱) Joel Bercovich

نویسم چاپ میشه یا نه سؤال شده و من می‌خوام که به این سؤال جواب بدم. برای اینکه این یه موردی رو برای من پیش آورده که برام ناراحت کنندس و من می‌خوام با گفتنش خودمو سبک کنم. اولان گفت: فکر کنم که این حقو داره تام.

ترامبول با ناخوشنودی گفت: بسیار خوب ادامه بده ولی همه وقت رو نگیر.

استلار سوگوارانه سری تکان داد و گفت: من با برکوویچ تو یه مهمونی رسمی ملاقات کردم. زمانش یادم نیست. همینطور خیلی از اونایی که توی مهمونی بودن رو هم به یاد ندارم. ولی برکوویچ رو یادمه چون در نتیجه این دیدار باهاش کار کردم. اونجا من بودم با گلیدیس همسرم، برکوویچ و همسرش و شاید حدود هشت تا زوج دیگه. مهمونی مفصلی بود.

در واقع خیلی مفصل و ناخوشایند بود. مهمونی رسمی بود ولی بدون لباس رسمی. خدمات به کندی انجام می‌شد، غذا بد بود،

گفتگوها بی مزه و تهوع آور بود. ازش متنفر بودم. گوش کن مانی، نظرت راجع به برکوویچ چیه؟

روبین شانه بالا انداخت: خوب اون یه سردبیره و همین باعث میشه نکات مثبت چندانی نداشته باشه. ولی من بدتر از ایناشم دیدم. برکوویچ کله پوک نیست.

-: نیست؟ خوب من باهاش حرف زدم چون اون موقع خیلی خوب به نظر می رسید و من خیلی به صورت سربسته راجع بهش شنیده بودم ولی البته اون من رو می شناخت. روبین در حالی که جام خالی براندی را می چرخاند گفت: بله، باید هم اینطور باشه.

استلار با عصبانیت گفت: بله همینطور. نکته داستان اینه که اون من رو می شناخت و تا اون موقع ازم مقاله ای نخواست بود. بعد از شام پیش من اومد و گفت که کارای من رو خونده و

تحسینشون می‌کنه. منم سر تکون دادم و لبخند زدم. بعد اون
پرسید: نظرت راجع به امشب چیه؟

من محتاطانه جواب دادم: یه گمکی بی‌حاله. برای اینکه می-
دونستم اون دوست میزبانه و لازم نبود که حالت تدافعی بگیرم.

اون گفت: من فکر می‌کنم این مثل یه بمبه. خیلی رسمیه و با
حال و هوای آمریکایی این روزا جور نیست. بعد گفت: من
سردبیر مجله جدید راه زندگی هستم و خوشحال میشم که شما
برای ما یه مقاله رسمی بنویسین. اگه یه مقاله ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰
واژه ای باشه خوبه. دستتون تو انتخاب موضوع بازه و می‌تونین به
هر روشی که خواستین قلم بزنین ولی سعی کنین خوشبین باشید.
به نظر جالب می‌رسید و بعد ما راجع به دستمزد بحث کردیم
و من گفتم که سعیم رو می‌کنم. اون گفت که آیا من می‌تونم مقاله
رو حداکثر تا سه هفته بعد توی دفترش بهش بدم. من گفتم که
شاید امکانش باشه و اون خیلی مشتاق به نظر می‌رسید.

روبین گفت: همه اینها کی اتفاق افتاد؟

:- حدود دو سال پیش.

:- آها. همون موقع ها بود که مجله شروع به کار کرد. گهگاه

یه نگاه بهش می‌نداختم. خیلی مجله پر ادعایی بود و ارزش پولی که بابتش میدین رو نداره. اگرچه مقاله شما رو هم توش ندیدم.

استلار هوا را از بینی خارج کرد و گفت: طبیعیه که ندیده

باشید.

گونزالو گفت: نگین که مقاله رو نوشتین!

:- معلومه که نوشتم. ظرف یه هفته توی دفتر برکوویچ

تحویلش دادم. مقاله خیلی آسون و خوبی بود. یه مقاله هجوآمیز

سبک که توش مثالهایی از رسمیت احمقانه زده بودم. در واقع

حتی مثالی از یه مهمونی شام مثل همونی که توش بودم زدم.

گونزالو پرسید: و اون مقاله رو برگشت داد؟

استلار به گونزالو خیره شد و گفت: نه برگشت نداد. چک
مقاله رو هم هفته بعد دریافت کردم.

ترامبول با بی صبری گفت: خوب همه اینا رو گفتی. آخرش
که چی؟

استلار با صدای بلند گفت: اون هیچ وقت چاپش نکرد. اون
عوضی تا الان مقاله رو نگه داشته. الان دو سال میشه. حتی وقت
هم برای چاپش تعیین نکرده.

گونزالو گفت: خوب که چی؟ اون که پولش رو داده!

استلار دوباره خیره نگاه کرد و گفت: فکر کردی من هر
چیزی رو فقط به بار می‌فروشم؟ من معمولاً روی درآمد اضافه از
چاپ دوباره مقاله که اینجا و اونجا چاپ میشه، حساب می‌کنم.
تازه مجموعه مقالاتم رو هم در قالب یک کتاب منتشر می‌کنم.
ولی تا زمانی که اون مجله مقاله منو منتشر نکنه، نمی‌تونم اون رو
به یه کتاب اضافه کنم.

اولان گفت: مطمئناً پول اونقدرها هم مهم نیست.

استلار اعتراف کرد: نه ولی مطلقاً بی اهمیت هم نیست. تازه من این تأخیر رو درک نمی‌کنم. اون برای مقاله خیلی عجله داشت. وقتی مقاله رو براش بردم آب از لب و لوچش راه افتاد. گفت: خوبه، خوبه! حالا می‌تونم یه هنرمند رو مستقیماً استخدام کنم تا یه مقدار روشنگری انجام بدیم. ولی بعد هیچ اتفاقی نیفتاد. شاید شما فکر کنید که اون از مقاله خوشش نیومده. ولی اگه خوشش نیومده، چرا خریدتش؟

هالستد فنجان قهوه اش را بالا گرفت و هنری آن را دوباره پر کرد. او گفت: شاید خریدتش فقط برای اینکه اعتمادت رو جلب کنه و مطمئن بشه که براش مقاله‌های دیگه ای هم می‌نویسی. اگر چه ممکنه اون یکی به نظرش به اندازه کافی خوب نیومده باشه.

استلار گفت: اون نه! اوه نه! مانی به این بینواها بگو که سردبیرها هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنن. اونا بودجه اینو ندارن

که مطالب بد بخرن به امید اینکه در آینده چیزای خوب گیرشون
بیاد. در ضمن اگه یه نویسنده مطلب بد بنویسه شما ارزش یه آینده
خوب انتظار نخواهید داشت. و اینکه هیچ آینده خوبی در انتظار
شما نیست اگه یه مقاله بخرین و دور بندازینش!

ترامبول گفت: بسیار خوب آقای استلار. ما به داستانتون گوش
کردیم و حتماً متوجه شدین که من حرفتون رو قطع نکردم. حالا
اصلاً برای چی تعریفش کردین؟

-: برای اینکه از خودخوری بابت این قضیه خسته شدم. شاید
یکی از شما بتونه کشف که چرا اون مقاله من رو منتشر
نکرده؟ مانی، تو گفتی که قبلاً بهش مطلب فروختی. شده که
چیزی از مطالب تو رو نگه داره؟

مانی چند لحظه فکر کرد و گفت: تا جایی که یادم میاد نه. البته
اون موقعی که راجع بهش حرف می‌زنی اوضاعش خوب نبود.
-: یعنی چی اوضاعش خوب نبود؟

-: خوب این مهمونی که تعریفش رو کردی، قضیش مال دو سال پیشه. پس تو همسر اولش رو باهاش دیدی. اگه یادت میاد یه خانم مسن بود.

استلار گفت: من یادم نمیاد. اون تنها موردی بود که با هم ملاقات کردیم.

-: اگه زن دومش بود یادت میومد. یه زن سی ساله که خیلی هم خوشگل بود. همسر اولش یه سال و نیم پیش مرد. مدت‌ها مریض بود و مریضی توانش رو از بین برده بود. اگرچه نهایت تلاششو می‌کرد که مریضیش رو پنهون کنه و من هیچ وقت متوجه نشدم. اون سخته قلبی کرد و همین برکوویچ رو از پا انداخت. تا یه مدت تو لاک خودش فرو رفته بود.

-: اوه! خوب. من این رو نمی‌دونستم. ولی به هر حال اون دوباره ازدواج کرد. نه؟!

-: آره، پارسال ازدواج کرد.

-: و زنش خوشگل بود و اونو دلداری داد، درسته؟

-: آخرین بار که دیدمش یه ماه پیش بود، البته به صورت گذرا. اون موقع کاملاً خوب به نظر می‌رسید.

-: استلار گفت: خوب حالا که اینطوره، پس چرا هنوز دست نگه داشته؟

اولان فکورانه گفت: آیا به برکوویچ مزایای انتشار مقالاتونو شرح دادین؟

استلار گفت: اون یه سردبیره و خودش با این مزایا آشنایی داره.

اولان با همان لحن فکورانه ادامه داد: خوب شاید اون لحظه مقاله رو خونده و احساس کرده توش ایرادات جدی‌ای وجود داره که باعث میشه مقاله قابل انتشار نباشه. شاید موقع خرید شرمنده شده و نتونسته اینو بهت بگه.

استلار خندید ولی بدون شوخی گفت: سردبیرها شرمنده نمیشن و از اینکه نکات را بهتون گوشزد کنن ابایی ندارن. اگه همون لحظه که مقاله رو خونده بود توش نکته اشتباهی وجود داشت، همون لحظه به من زنگ زده بود و تقاضای بازبینی کرده بود. تا حالا بارها از من تقاضای بازبینی شده.

گونزالو گفت: اگه ازتون بخوان، بازبینی می‌کنید؟

استلار گفت: بهتون که گفتم. بعضی وقتها. اگه دلیل منطقی وجود داشته باشه اینکار رو می‌کنم.

جیمز دریک سر تکان داد تا نشان دهد که این همان پاسخی است که انتظار داشته و گفت: و این سردبیر هیچوقت ازتون درخواست بازبینی نکرد؟

استلار با حالتی انفجار آمیز گفت: نه. وبعد تقریباً در همان لحظه گفت: چرا، یه بار بوده. یه بار بهش زنگ زدم که ارزش پیرسم که کی چاپش میکنه - آخه از این موضوع خیلی عصبی شده

بودم- اون گفت که اگه اشکالی نداشته باشه می‌خواد یه قسمت مقاله رو حذف کنه چون به نظرش خیلی روده درازی میومد. من ازش پرسیدم که روده درازی کدوم گوریه برای اینکه می‌دونستم چنین چیزی توش نیست، اونم یه چیزای مبهمی بلغور کرد. منم اونقدر عنق شدم که گفتم نه. اصلاً نمی‌خوام که حتی یک کلمش دست بخوره. یا همونجوری که هست چاپش کنه یا به خودم برش گردونه.

جیمز دریک گفت: و تصور می‌کنم که مقاله رو برنگردوند.

-: نه اینکار رو نکرد. لعنتی، حتی بهش گفتم که مقاله رو ازش پس می‌گیرم. بهش گفتم جوئل مقاله رو پس بفرست و من پولو برمی‌گردونم. اونم گفت. نه بابا لازم نیست. حتی اگه ازش استفاده نکنم خوشحال میشم که داشته باشمش. احمق لعنتی! اگه قراره چاپ نشه چه فرقی داره که تو کشوی اون باشه یا کشوی من؟

هالستد گفت: شاید گمش کرده و نخواسته اعتراف کنه!

استلار گفت: دلیلی برای اعتراف کردن وجود نداره. من نسخه کاربنش رو داشتم. در واقع دو تا نسخه کاربن. نسخه کاربن همه کارهامو نگه می‌دارم. این روزا کپی گرفتن خیلی آسون شده.

دور میز سکوت برقرار شد. استلار چینی به پیشانی انداخت و گفت: می‌دونین، اون یه بار از من درباره نسخه کاربن سؤال کرد. یادم نیست کی ولی همون موقعها بود که بهش زنگ زدم. اون گفت: مورت، به هر حال تو نسخه کاربنشو داری؟ دقیقاً همینو گفت. گفت به هر حال. انگار که همین الان به ذهنش رسیده.

یادته که فکر می‌کردم اون یه آدم کله پوکه. یعنی واقعاً فکر می‌کرد که آدمی با تجربه من، نسخه کپی نگه نمی‌داره؟ اون موقع این تصور به ذهنم رسید که داره دست دست میکنه که بگه نمی‌دونه نسخه دستنویس اصلی رو کجا گذاشته. ولی هیچوقت یه همچین چیزی نگفت. من بهش گفتم که نسخه کپی کاربنی رو دارم و اونم دیگه چیزی نگفت.

ترامبول گفت: به نظر من همه اینا ارزش اینو نداره که خودتو به خاطرش ناراحت کنی.

استلار گفت: خوب آره. ولی این داره اذیتم میکنه. من برای مقالاتم طبقه بندی دقیقی دارم. این مقاله برای مدت زیادی تو پوشه در انتظار چاپ قرار داشته. یه نگاه به پوشه بندازم اون مقاله رو توش تشخیص میدم آخه اونقدر دست بهش خورده لبه هاش سیاه شده. یه جورایی فکرمو ناراحت می‌کنه. حالا چرا ازم پرسید که آیا نسخه کاربنشو دارم؟ اگه نسخه دستنویس رو گم کرده، پس چرا نمیگه؟ اگر گم نکرده پس نسخه کاربنو می‌خواد چیکار؟

هنری که ظرفهای شام را جمع کرده و لباس بعد از شام را پوشیده و در کنار میز ایستاده بود گفت: آقایون، می‌تونم یه پیشنهاد بدم؟

ترامبول گفت: خدای من. هنری! نگو که این خزعبلات برات
معنی خاصی داره!

هنری گفت: نه آقای ترامبول. من می‌ترسم که مثل همه
اونهای دیگه که توی این اتاق هستن، این قضیه رو درک نکرده
باشم. فقط به عنوان یک امکان به نظرم رسید که آقای برکوویچ
قصد داشته به آقای استلار بگه که دستنویسو گم کرده. ولی فقط
در صورتی که آقای استلار می‌گفت که نسخه کاربن نداشته. در
واقع اینکه آقای استلار گفته نسخه کاربن داشته، مسئله گم کردن
یا نابود کردن دستنویسو منتفی می‌کرده.

استلار با خشم شدیدی گفت: نابودش کنه؟!

هنری گفت: تصور کن ما بررسی کنیم ببینیم که اگه اون
نوشته رو منتشر می‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد.

استلار گفت: خوب اون چاپ می‌شد و مردم می‌خوندنش.
یعنی همون چیزی که می‌خواستم اتفاق بیفته.

:- اگه آقای برکوویچ اونو برگشت می داد؟

خوب من اون مقاله لعنتی رو می فروختم به یه جای دیگه، اونا چاپش می کردن و مردم می خوندنش.

:- پس اگه مقاله رو برگشت می داد، حالا یا به این علت که شما از بازیبنی خودداری کنید یا اینکه مقاله رو به شما پس بده و پولشو بگیره، شما اونو به یه جای دیگه می فروختین و اون چاپ و خونده می شد.

:- لعنتی! درسته.

:- و آقای استلار! اگه سردبیر مقاله رو بخره و منتشرش نکنه، آیا می تونید اونو جای دیگه ای بفروشین؟

:- معلومه که نه. آخه مال من نیست که بفروشمش. مجله راه زندگی حق چاپشو خریده و به این معنی که اونا قبل از هر نوع استفاده افراد دیگه از مقاله حق کامل و انحصاری انتشارشو دارن.

تا زمانی که اونا منتشرش نکردن یا رسماً از حقوق انتشارش صرف نظر نکردن، من نمی‌تونم جای دیگه بفروشمش.

پس آقای استلار، در این مورد آیا به نظر شما تنها راه قابل تصور برای آقای برکویچ در اینکه مقاله رو از دسترس عموم دور نگه داره، همین کاری نیست که انجام داده؟

استلار با سوء ظنی آشکار گفت: یعنی سعی داری به من بگی که اون نمی‌خواست مقاله خونده بشه؟ پس چرا ازم خواست که بنویسمش؟

هنری گفت: اون از شما خواست که یه مقاله براش بنویسین. اما تا زمانی که اونو ندیده بود از متنش خبر نداشت. آیا ممکن نیست که وقتی اون مقاله رو برای اولین بار خونده که شما توش درباره یه ماجرای واقعی نوشتین، به این نتیجه رسیده که بهترین کار برای اینکه اون مقاله خونده نشه اینه که اونو منتشر نکنه. شاید هرگز منتشر نشه. شاید اون انتظار نداشته که شما از اون

نویسنده‌هایی باشین که به خاطر یه همچین موضوعی موی
دماغش بشین.

استلار دستهایش را باز کرد و با انزجاری آمیخته به طعنه به
بیوه مردان سیاه نگاهی کرد و گفت: تا حالا چیزی به این
مسخرگی نشنیده بودم!

اولان گفت: آقای استلار! شما هنری رو مثل ما نمی‌شناسین.
اگه این نظر هنریه من به شما پیشنهاد می‌کنم که جدی بگیرینش.
- ولی چرا جوئل می‌خواد یه مقاله رو نابود کنه یا خَفَش کنه؟
این یه مقاله کاملاً بی‌آزاره!

هنری گفت: من صرفاً می‌تونم اونچه که ممکنه در این دو سال
اتفاق افتاده باشه رو توجیه کنم.

- ولی توضیحات شما چیزی رو توجیه نمی‌کنه. توضیح نمیده
که چرا/ اون مقاله رو دو سال نگه داشته و نداشته کسی اون رو
بخونه.

-: قربان، شما گفتید که اون از شما اجازه خواست تا به قسمت از مقاله رو حذف کنه. اگه اجازه می‌دادین اون می‌تونست مقاله رو تغییر بده و اونو به صورت بی‌ضرر دربیاره و منتشر کنه.

-: ولی کدوم قسمت رو می‌خواست حذف کنه؟

-: متأسفانه من نمی‌تونم بگم آقای استلار. فقط می‌تونم نتیجه بگیرم که اون واقعاً می‌خواست حذف رو انجام بده. ولی نمی‌خواست توجه شما دقیقاً به همون نقطه که می‌خواست حذف کنه، جلب بشه.

استلار گفت: ولی اگه خودش اون قسمت رو حذف می‌کرد، به محض اینکه مقاله منتشر می‌شد من می‌فهمیدم.

هنری گفت: قربان اگه به مقاله از شما منتشر بشه آیا شما حتماً اونو جمله به جمله با دستنویس مقایسه می‌کنید؟

استلار با بی‌میلی اعتراف کرد: نه.

-: و اگه این کار رو هم بکنید قربان، باز هم ممکنه تعدادی تغییر کوچیک وجود داشته باشه و دلیلی نداره تصور کنیم که یکی از اونها بیشتر از بقیه به چشم بیاد.

-: می‌دونی هنری، این موضوع از اونچه که قبلاً بود عجیب و غریب تر شده! چی باید بهش می‌گفتم که ناراحتش کنه؟
-: هنری گفت: من نمیتونم بگم آقای استلار.

اولان با بهترین حالت وکیل مآبانه‌اش، سینه‌اش را صاف کرد و گفت: آقای استلار، یه کم حیف شد که شما نسخه کاربن دستنوشته رو با خودتون نیاوردین. می‌تونستین اونو برامون بخونین. اونوقت ممکن بود ما بتونیم به اون نکته خاص اشاره کنیم. حداقل ممکن بود برامون سرگرم کننده باشه.

استلار گفت: کی فکر می‌کرد که ممکنه همچین موقعیتی پیش

بیاد؟

گونزالو مشتاقانه گفت: اگه همسرتون خونس می‌تونیم بهش
زنگ بزنیم و ارزش بخوایم که مقاله رو از پشت تلفن برای هنری
بخونه. باشگاه هزینشو به عهده می‌گیره.

به نظر می‌رسید که هنری غرق در افکارش شده است. بعد
درحالی که هنوز به نظر می‌رسید با خودش حرف می‌زند گفت:
مطمئناً این ربطی به مسائل غیر شخصی نداره. اگه خوشایند
عمومی رعایت نشه، یا اگه احترام مجله زیر سؤال بره ممکنه اون
بخواه قسمتی که باید تغییر کنه رو مشخص کنه. حتی اگه اون
مقاله رو بعد از یه مطالعه سرسری خریده باشه و بعداً متوجه بشه
که توش اشتباهی غیر عمدی وجود داره، مطمئناً دلیلی وجود نداره
که در درخواست برای تغییرش تردید کنه. آیا کسی توی دفتر
مجله هست که مقام بالاتری داشته باشه و به مقاله رأی منفی داده
باشه و برکوویچ خجالت بکشه که به شما بگه؟

استلار گفت: نه، اگه يه سردير قرار باشه از طرف مافوق دستش بسته باشه، کارش رو ول می‌کنه. و اگه برکوويچ خودش جیگر اينو نداشته که کاری که بايدو انجام بده بايد خیلی هم دخالت رؤساش خوشحال بشه و دستنوشته رو پس بفرسته. مطمئناً همینجوری دستنوشته رو نگه داشته.

هنري گفت: پس در اين صورت، بايد يه دليل شخصی وجود داشته باشه، چیزی که فقط برای خودش معنی داره، يه معنی خجالت آور، يا يه معنی وحشتناک...

استلار اصرار کرد: همچين چیزی توی مقاله وجود نداره!
-: شايد شما يا کس ديگه ای متوجهش نشه، بلکه فقط برکوويچ درکش کنه.

دريک ناگهان گفت: در اين صورت چرا برکوويچ بايد اهميت بده؟

هنری گفت: شاید اگه تماس می گرفت و می گفت، توجه رو به سمت اون نکته جلب می کرد. به همین دلیل اون می ترسید به آقای استلار بگه که کدوم قسمت باید حذف بشه.

استلار غرولند کنان گفت: این که همش شد شاید! من که باور نمی کنم.

گونزالو به طرز زننده ای گفت: من باور می کنم. هنری قبلاً هم درست گفته و من فکر نمی کنم کسی بتونه نظر دیگه ای بده که چرا مقاله چاپ نشده.

استلار گفت: ولی ما داریم راجع به هیچ حرف می زنیم. اون قطعه اسرار آمیزی که باعث ناراحتی جوئل شده کجاست؟

هنری گفت: شاید بتونید چند مورد اشاره شخصی رو به یاد بیارید. شاید ما بتونیم حدس بزنیم کدوم مورد ممکنه مورد نظر باشه. یادتونه گفتید که مقاله شامل اشاره به چند مهمونی شام بود

که شبیه همون مهمونی بود که برکوویچ از شما درخواست مقاله کرد؟

گونزالو گفت: آهان گرفتم. شما اون مهمونی رو با چنان دقتی توصیف کردین که برکوویچ ترسید اگه میزبان اون مهمونی، مقاله رو بخونه، بفهمه که راجع به اون نوشتن و آورده خاطر بشه! شاید میزبان دوست قدیمی و نزدیک صاحب مجله باشه و اگه مقاله رو بخونه از دوستش بخواد سردبیر رو اخراج کنه!

استلار بدون اینکه لحن تحقیر آمیزش را پنهان کند گفت: اولاً که من در این باره به اندازه کافی تجربه دارم. من هیچوقت مطالب تحریک کننده یا شرم آور نمی نویسم. بهتون اطمینان میدم که من خاطره شام اون شب رو به نحوی نوشته بودم که کسی نمیتونه شباهتی بین اونچه نوشتم با واقعیت پیدا کنه. هر نوع شباهتی که به چشم میومد رو تغییر دادم و از هیچ کس اسمی نبردم، در ضمن، بر فرض که حواسم نبوده و اون مثال لعنتی خیلی

به واقعیت نزدیک بوده، چرا اون نباید به من بگه؟ اگه یه همچین
موردی بود، توی یه چشم به هم زدن عوضش می‌کردم.

هنری گفت: ممکنه موضوع شخصی تر از این حرفا باشه.
برکوویچ و همسرش توی اون مهمونی بودن. راجع بهشون چی
گفتی؟

استلار گفت: هیچی! فکر می‌کنی من به این نحو از سردبیری
که بهش مقاله میدم سوء استفاده می‌کنم؟ هرگز! من نه به اسمش
اشاره کردم نه به نوع لباسی که پوشیده بود، نه به چیزایی که گفته
بود و نه به هرکاری که انجام داده بود!

هنری گفت: و همینطور درباره همسرش؟

استلار گفت: درباره همسرش، خوب اون الهام بخش چندتا
مثال کوچیک توی مقاله بود، البته من ارزش اسم نبردم و توصیفش
هم نکردم یا هر چیزی که فکرشو بکنید. کاملاً غیر قابل تشخیص
بود.

اولان گفت: با این وجود ممکنه همین باشه. خاطره اون ممکنه برای برکوویچ تأثیر برانگیز باشه. همسرش مرده و اون نمی‌تونه دیگه مقاله رو منتشر کنه آخه اونو یاد... یاد...

استلار گفت: اگه می‌خواین اون جمله رو با عبارت «عزیز سفرکرده» تموم کنین من دیگه حرفی برای گفتن ندارم. واقعاً چرنده آقای اولان. با همه احترامی که براتون قائلم - نه هیچ احترام لعنتی‌ای قائل نیستم - این چرنده. اگر اون مقاله چنین احساسات غم‌انگیزی رو درش زنده می‌کرد، چرا ازم نخواست که یکی دو جمله رو عوض کنم. من اونکار رو می‌کردم!

اولان گفت: خوب، اگه بخوام قضیه رو با یه مقدار احساسات بیان کنم، آقای استلار، تغییر دادن یا حذف کردن یکی دو جمله باعث نمیشه که مقاله - برای برکوویچ - دیگه اون معنی رو نده. اینکه نزد شما به این موضوع اشاره نکرده واقعاً به این معنیه که براش غم‌انگیز بوده. توی فرهنگ ما اینجور غصه خوردن به

خاطر عشق از دست رفته، سوژه خندس. برای شما که هست. ولی
خود این غم واقعیه.

استلار گفت: مانی رویین میگه اون یه سال و نیم پیش مرد.
این به این معنیه که اون حداقل شش ماه بعد از اینکه من مقاله رو
نوشتم مرده. با توجه به اینکه فوراً می‌خواست من رو ملاقات کنه
به این نتیجه می‌رسیم که وقت کافی برای چاپ مقاله داشته. و یه
سال و نیم بعد هم با یه زن خوشگل ازدواج کرد. ای بابا بی خیال!
مگه غم یه عشق از دست رفته بعد از پیدا کردن یه عشق دیگه
چقدر طول میکشه؟

هنری گفت: اگه آقای استلار بتونه راجع به اون قسمت سؤال
کنه، ممکنه کمک کنه.

گونزالو گفت: آره. زنگ بزن به خانمت تا مقاله رو برای
هنری بخونه.

استلار در حالی که با کمرویی به اولان خیره شده بود گفت:
لازم نیست اینکارو بکنم. یکی دو هفته پیش اون مقاله لعنتی رو
دوباره خوندم- فکر کنم چهار پنج دفعه خونده باشمش- همش
همینجا تو ذهنمه. چیزی که شما می‌خواید اینه: از ما با کباب
پذیرایی شد، با سرعتی در حد خزیدن حلزون و من منتظر بودم
غذای همه رو بیارن تا مراسم صرف شام شروع بشه. بعضی‌ها
مراسم رو نادیده گرفته بودن و داشتن می‌خوردن. من به خاطر
اینکه حوصلم سررفته بود، به کباب نمک زدم و خواستم منم
شروع به خوردن کنم که متوجه شدم که از خانم برکوویچ که
سمت راست من نشسته بود، هنوز پذیرایی نشده. من تعجب
کردم و اون گفت که منتظر یه غذای مخصوصه که هنوز حاضر
نشده. من بهش پیشنهاد دادم که غذای من رو بخوره. اون گفت:
نه ممنون، غذای شما نمک داره. خوب من این قسمت رو تو مقاله
نوشتم. البته نامی‌نبردم و اینو توی یه جمله خنده‌دار استفاده

کردم. دقیقاً یادمه چی بود: دور میز او تنها کسی بود که به نمک توجه داشت، در حالی که توجه بقیه به گوشت بود. بعضی از ما سر آن با هم دعوا می‌کردیم و بعد خیلی متشخصانه آن را می‌خوردیم.

هیچ کس به آن جمله خنده دار نخندید. به نظر میرسید که ترامبول حالت تهوعش را پنهان می‌کند.

هالستد گفت: من که هیچ بار طنزی توش نمی‌بینم.

استلار گفت: باید بگم نه. و اینکه اشاره به اون در کمترین حد بود. هیچ نام یا توصیفی در کار نبود. نه اون نه جوئل برکوویچ.

هنری گفت: آقای رویین گفت که خانم برکوویچ در اثر حمله قلبی مرده. ممکنه فشار خونسش بالا بوده باشه مجبور بوده از رژیم کم نمک پیروی کنه.

گونزالو گفت: که همین باعث شده که گوشت نمک زده استلار رو رد کنه.

هنری گفت: و دلیل اینکه چرا اون منتظر غذای مخصوص بوده و این همون چیزی بوده که آقای برکوویچ نومیدانه می‌خواسته توجه کسی بهش جلب نشه. آقای روبین گفت که اون خانم نهایت تلاشش رو می‌کرده تا وضعیتش رو مخفی کنه. شاید بعضیها می‌دونستن که اون رژیم غذای کم نمک داره.

استلار گفت: برای جوئل چه اهمیتی داشته که دیگران بدونن؟
- اینجا یه «شاید» دیگه وجود داره. شاید آقای برکوویچ از انتظار خسته شده و شاید جذب شدن به یه زن دیگه - که الان همسر دومشه - باعث تشدید این اوضاع شده. شاید یواشکی به غذای زنش نمک می‌زده، یا اگه زنش نمک رژیمی استفاده می‌کرده، اون نمک رو با نمک معمولی عوض می‌کرده...

اولان به میان حرفش پرید: منظورت اینکه زنش رو کشته؟
هنری سرش را تکان داد: کی می‌تونه بگه؟ به هر حال زنش ممکن بود همون موقعها بمیره. اون ممکنه باعث مرگ زنش شده

باشه و الان نگرانه که مبادا کسی بفهمه. از نظر اون کوچکترین اشاره به زنی که نمک رو سر میز رد کرد، گناه اون رو فریاد میزنه...

استلار گفت: ولی هنری، من که اسمش رو نگفتم. راهی نیست که کسی بگه من راجع به کی نوشتم. بر فرض هم اگه کسی بفهمه که اون کی بوده، چرا باید فکرش به راه های دیگه ای کشیده بشه؟

هنری گفت: آقای استلار! شما کاملاً درست می‌گین. تنها دلیلی که باعث میشه ما به آقای برکوویچ ظنین باشیم، رفتار خاصیه که درباره پذیرش مقاله و چاپ نکردنش داشته. ما به عبارت در کتاب مقدس درباره فرار انسانهای خبیث وقتی که هیچ تعقیب کننده‌ای نیست داریم^۱.

(۱) شیران می‌گریزند زمانی که تعقیب کننده ای نیست، اما عادلان مثل شیر شجاعند. (کتاب مقدس، عهد عتیق، امثال سلیمان نبی، فصل ۲۸ شماره ۱)

استلار لحظه‌ای فکر کرد و گفت: همه اینها ممکنه، ولی نباید مانع از انتشار مقاله من بشه. دفترچه آدرس سیاهرنگی را بیرون آورد و حرف «ب» را باز کرد و بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت: قبلاً هم به خونش زنگ زدم و ساعت هنوز ده نشده.

اولان دستش را به نشانه صبر کردن بلند کرد و گفت: یه لحظه آقای استلار. من اطمینان دارم که شما قصد ندارین به سردبیرتون راجع به اونچه که در اینجا گفته شده، حرفی بزنین. اولاً به خاطر اینکه چیزایی که در اینجا گفته میشه اکیداً محرمانس، دوماً ممکنه چیزی که میگین تهمت تلقی بشه. ممکنه نتونین اثباتش کنین و شدیداً خودتون رو توی دردسر بندازین.

استلار که صبرش را از کف داده بود گفت: امیدوار بودم که حداقل این نکته رو فراموش نکنید که یه نویسنده با تجربه می-دونه که افترا و شکایت چیه! هنری! اینجا تلفن هست؟

هنری گفت: بله قربان! الان یکی براتون میارم سر میز...
ممکنه ازتون بخوام که مراقب باشین؟

استلار در حالی که داشت شماره می گرفت گفت: نگران نباش.
چند لحظه صبر کرد و بعد: سلام خانم برکویچ. من مورتیمر استلار
هستم. یکی از نویسندگان مجله شوهر شما. ممکنه با جوئل
صحبت کنم... بله حتماً. منتظرم. در حالی که منتظر بود چشم از
تلفن بر نمی داشت.

-: سلام جوئل. عذر می خوام که به خونت تلفن کردم. راجع به
اون مقاله می خوام حرف بزنم. هنوز قصد نداری چاپش کنی؟ از
انتظار خسته شدم. به خاطر همین میگم که اگه خواستی می تونی
کوتاهترش کنی... بله حتماً. هیچ اشکالی نداره... نه جوئل، یه
لحظه. نه. نمی خوام تو اینکار و انجام بدی. خودم یه چیزهایی در
نظر دارم که... من خودم اون قسمت رو حذف می کنم و امیدوارم
که راضیت کنه. علتش هم اینه که حالا که بهش فکر کردم به

نظرم رسید اون تیکه که راجع به نمک زدن گوشت نوشتم به
نظرم اصلاً بامزه نیست. آره درسته. گمون کنم اون قسمت رو که
راجع به خانمی بود که گوشت نمک زده رو پس زد، حذف کنم.
اگه حذفش کنم، چاپش می‌کنی؟

وقفه ای پیش آمد و استلار با پوزخند به دیگران نگاه کرد.
بعد گفت: بسیار خوب جوئل. مطمئناً می‌تونم. ساعت ۱۱ صبح
چطوره؟ بسیار خوب. می‌بینمت.

استلار از خود راضی به نظر می‌رسید: صاف خورد وسط دو تا
چشاش! اون همون جمله رو برام تکرار کرد. نمی‌تونین بهم بگین
که اون، از توی مقاله ای که دو سال پیش خریده بود همون نکته
مورد نظر رو یادش اومد چون در ذهنش مونده بود. مگه اینکه
معنی خاصی براش داشته باشه. با اینحال شرط می‌بندم که تو
درست گفتی هنری. من اون قسمت رو حذف می‌کنم. چیزی که
مهمه اینه که مقاله من چاپ بشه.

اولان اخمی کرد و با وقار گفت: البته از نقطه نظر اخلاقی باید بگم که چیزی که واقعاً اهمیت داره اینه که یه مرد ممکنه سعی کنه همسرش رو بکشه و واقعاً هم موفق بشه ولی گیر نیفته.

ترامبول گفت: خودت رو با پاکدامنی عذاب نده جف. اگه هنری میگه، هیچ راهی نیست که اثبات کنه اون کاری کرده باشه. و اگه واقعاً اون با نمک کاری کرده که همسرش بمیره، چکار میشه کرد؟ در واقع، ما چکار می‌تونیم بکنیم؟ مسئله مهم اینه که استلار کاری که بایست رو انجام داد. اون به برکوویچ دو سال عذاب وجدان داد. اول با نوشتن مقاله و بعد هم با اصرار بر چاپ اون.

هنری گفت: ولی مسئله واقعاً مهم اینه که شاید در اثر همه این اتفاقات، آقای برکوویچ از اینکه در آینده هم چنین کارایی بکنه بازداشته بشه. به هر حال اون الان یه همسر دیگه داره و ممکنه یه روز ازش خسته بشه!

مؤخره

گاهی اوقات از من سؤال می‌شود که آیا یکی از اعضای ثابت بیوه مردان سیاه، از روی شخصیت خود من نمونه بردای شده است؟ پاسخ این است که: نه! مطمئناً نه.

بعضی ها فکر می‌کنند که مانی روبین حراف همه چیز دان، در حقیقت همان نویسنده است که پشت این شخصیت پنهان شده. به هیچ عنوان. او کاملاً از یک شخص دیگر نمونه برداری شده است. یکی از دوستان عزیز (حراف همه چیز دان) من!

در داستان «زمانی که هیچ تعقیب کننده ای نیست» (که برای اولین بار در شماره مارس ۱۹۷۴ مجله «الری کوین میستری مگزین» چاپ شد) من در شخصیت میهمان، برداشتی آزاد از شخصیت خودم را ارائه دادم. شخصیت مورتیمر استلار از لحاظ

حرفه، رفتار و صفاتی مانند این، نزدیکترین چیز به شخصیت من است.

بعد از اینکه این داستان را نوشتم، آن را به همسرم جانت نشان دادم و از او پرسیدم که تا چه حد توانسته‌ام به شخصیت واقعی خودم در قالب یک شخصیت داستانی نزدیک شوم. او گفت: ولی شخصیتی که به تصویر کشیدی یه آدم از خود راضی، مغرور، زننده، تنگ نظر و خودخواه!

من گفتم: دیدی چقدر به واقعیت نزدیک بود؟

او گفت: ولی تو اصلاً شبیه مورتیمر استلار نیستی. تو یه آدم... و یک لیست از صفاتی خوشایند را به خط کرد که نمی‌خواهم با گفتنش شما را خسته کنم. گفتم: کی باورش میشه. بذار داستان همونجوری که هست بمونه.

تصادفاً وقتی که خودم را در داستان توصیف می‌کردم، به این نتیجه رسیدم که بهتر است هیچ نتیجه بیجایی از این داستان

حاصل نشود. من در چند تایی از آن میهمانی های بی خود بوده‌ام،
و به پیشنهاد یک سردبیر، مقاله‌ای نوشتم با عنوان: بدترین غذایی
که خوردم! ولی آن سردبیر انسان نازنینی بود و مقاله را فوراً چاپ
کرد و البته هیچ شباهتی هم به شخصیت برکوویچ نداشت، نه در
گفتار، نه در تفکرات و نه در رفتار.



isaac

سریعتر از چشم

تامس ترامبول، متخصص کشف رمز دولتی، کاملاً احساس ناراحتی می کرد. در صورت زرد و پر چین و چروکش نگرانی موج می زد. او گفت: اون یه نفر از ادارمونه. در واقع مافوقمه. لعنتی، واقعاً موضوع مهمیه ولی نمی خوام هنری رو تحت فشار بذارم.

وقتی که اینها را زمزمه می کرد، از روی شانه نگاه سریعی به هنری، پیشخدمت ضیافتهای ماهانه بیوه مردان سیاه انداخت.

هنری با اینکه چندین سال از ترامبول مسن تر بود، اما صورتی بدون چین و چروک داشت و در آن لحظه داشت با سرعت میز شام را می چید. او آرام و بی دغدغه به نظر می رسید و از این

حقیقت آگاه نبود که پنج نفر از بیوه مردان سیاه در گوشه اتاق آرام سرها را به هم نزدیک کرده و مشورت می‌کنند.

جفری اولان وکیل بلند قد به سختی تن صدایش را پایین نگه داشته بود. در حالی که با انگشت میانی یخ را در نوشیدنی تکان تکان می‌داد، با صدایی کاملاً خشدار گفت: چطوری می‌خواهی جلوشو بگیری؟ هنری که احمق نیست.

امانیوئل روبین خیلی بی ربط بحث را عوض کرد: مطمئن نیستم که فردی از یکی از ارگانهای دولتی صلاحیت حضور در باشگاه به عنوان مهمان رو داشته باشه تام. ریش کم پشتش از عصبانیت سیخ سیخ شده بود و چشمانش از پشت عینک ته استکانی برق می‌زد: قبلاً هم گفته بودم که این موضوع شامل حال تو هم میشه. هشتاد درصد پولی که به عنوان مالیات به واشینگتون میدم تو راههایی خرج میشه که من تأییدشون نمی‌کنم.

ترامبول مزه پراند: پس چطور رفتی رأی دادی؟

روبین که فراموش کرده بود صدایش را کنترل کند گفت:
کمترین نفعی که داشت این بود که وقتی قلب...

جای تعجب بود که راجر هالستد، معلم ریاضی که عادت به
فریاد زدن در کلاسهای درس دبیرستان داشت جلوی فریاد زدن
روبین را گرفت. او دستش را جلوی دهان مرد کوچکتر گرفت و
گفت: تام، مثل اینکه از اینکه رئیس داره میاد اینجا خوشحال
نیستی.

ترامبول گفت: نه نیستم. موضوع مهمیه. حقیقت اینه که من در
دو تا از موارد قبلی از بصیرت هنری استفاده شایان توجهی کردم.
از مزیتش استفاده کردم اگرچه هر چیز لعنتی که اینجا گفته
میشه محرمانس. حالا به موردی پیش اومده و اونا قضیه رو به من
محول کردن و منم مثل اونها توش موندم. به خاطر همین بدون
اینکه بگم واقعاً اینجا چه خبره از باب دعوت کردم بیاد اینجا.

جیمز دریک شیمیدان از دود سیگار خودش به سرفه افتاد و به کراوات بولویش که شیه سر شیر دریایی بود دستی کشید و گفت: دربارہ مراسم شام کہ اینجا برگزار میکنیم کہ چیز زیادی بهش نگفتی؟!

:- اگہ موضوع بہ اندازہ کافی مہم باشہ گفتنش اشکالی ندارہ. چیزی کہ منو ناراحت می کنہ، ہنریہ. اون از این بازی لذت میبرہ. البتہ تا زمانی کہ فقط در حد یہ بازی باشہ. ولی وقتی پای یہ موضوع واقعی پیش میاد شاید نخواد- یا نتونہ- تحت اون فشار... روبین با کمی بدجنسی گفت: پس بہ خاطر ہمینہ کہ انقدر حالت خرابہ. نہ تام؟!

اولان با لحن سردی گفت: من قبلاً گفته بودم الان ہم باید تکرار کنم کہ این چیزی کہ قرار بود یہ مہمونی دوستانہ باشہ دارہ بہ کجاہا کشیدہ میشہ. ما نمی تونیم دیگہ یہ جلسہ معمولی بحث و مناظرہ داشتہ باشیم؟

ترامبول گفت: متأسفانه این دفعه رو نمی‌تونیم. خوب. رئیسیم
هم اومد. حالا بهتره سعی کنیم بار قضیه رو بیشتر خودمون به
دوش بکشیم و حد اقل ممکن رو به عهده هنری بذاریم.

اما کسی که با سر و صدا از پله‌ها بالا آمد، ماریو گونزالو بود
که به طرزی غیر معمول دیر کرده بود. با موهای بلند براق،
ژاکت زرشکی. پیراهن راه‌راه و شال گردنی که پشت سرش در
هوا موج می‌زد که همه اینها نشانه‌های دقیقی از شلختگی او بود.

:- ببخشید دیر کردم. هنری...

و قبل از اینکه بتواند چیز دیگری بگوید نوشیدنی همیشگی در
دستانش قرار گرفت.

:- ممنون هنری. ببخشید رفقا. توی تاکسی دردمس داشتم.

راننده داشت درباره تخلفات شهرداری سخنرانی می‌کرد و منم
عصبانی شدم باهاش دهن به دهن گذاشتم.

دریک گفت: خدا به دادمون برسه!

-: از هر ده باری که این شر و ورا رو می‌شنوم، یه بار باهاشون بحث می‌کنم. بعد یارو سعی کرد راهو عوضی بره و منم متوجه نشدم و یه مدت طول کشید تا بفهمم کجا به کجاست. یارو داشت منو می‌کشوند توی این بحث که مسئله صدقات و اعانات باعث میشه که یه مشت تنبل مفت خور دردرس ساز توی جامعه به وجود بیاد و یه آدم نجیب نباید اصلاً چنین اعانه‌ای رو دریافت کنه و باید برای هر سنتی که بدست میاره زحمت بکشه. بعد من بهش گفتم که پس تکلیف آدمای مریض و پیر و مادرایی که بچه کوچیک دارن چی میشه؟ اونم شروع کرد به آه و ناله که چه بار زندگی سنگینی رو به دوش میکشه و حاضر نیست به کسی صدقه بده!

به هر حال پیاده شدم و هزینه تاکسی چهار دلار و هشتاد سنت شد. البته پنجاه سنت بیشتر از دفعات قبل شد آخه راهو گم کردیم. چهارتا یه دلاری درآوردیم و یه کم هم طول کشید تا پول خوردامو بشمرمو دقیقاً هشتاد سنت جور کردم و دادم دست

راننده. یارو پول رو شمرد و بعد با تعجب بهم نگاه کرد. منم با
ملایم ترین لحنی که می‌تونستم گفتم: این همه پولیه که می‌گیری.
چیه راننده؟! نکنه انعام می‌خوای؟!!!

گونزالو از خنده منفجر شد ولی هیچکس با او نخندید. دریک
گفت: حقه کثیفی بود که به یه بدبخت بیچاره زدی به خاطر اینکه
دهن به دهن تو گذاشته بود.

اولان از بالای قد بلندش به پایین چشم دوخت و خیلی رک
گفت: ممکن بود کتک بخوری ماریو و منم به هیچ وجه اون یارو
رو مقصر نمی‌دونم!

گونزالو رنجیده خاطر گفت: پس با رفیقتون اینطوری برخورد
می‌کنید. و در همین لحظه بود که رئیس ترامبول وارد شد.

ترامبول با آرامشی که کمتر پیش می‌آمد، تازه وارد را به
دیگران معرفی کرد. نام او رابرت آلفورد بانسن^۱ و مردی بود

۱) Robert Alford Bunsen

درشت هیکل و قد بلند. صورتش سرخ بود و موهای سفیدش را
به عقب شانه کرده بود.

اولان از میان جمع با وقار گفت: حال شما چگونه آقای بانسن؟
او تنها کسی بود که از تازه وارد قد بلندتر بود.

بانسن گلایش را صاف کرد و گفت: از دیدنتون خوشحالم.
نه...نه. امروز سهمیه مشروبم رو خوردم. یه نوشیدنی رژیمی باشه
بهتره. ناگهان انگشتش را به سمت هنری گرفت: گارسون! یه
کولای رژیمی. اگرم نداری، هر جور نوشیدنی رژیمی که شد.
چشمان گونزالو گشاد شد و دریک فیلسوفانه از میان دودی
که پیچ و تاب خوران از ته سیگاری که انگشتانش را زرد کرده
بود، بالا می‌رفت گفت: خوب بله، یارو دولتی!

گونزالو غرولند کنان گفت: نزاکت هم خوب چیزیه. همچنین
انگشتشو تگون می‌ده انگار هنری نوکرشه!

دریک گفت: تو با تاکسی چیا بی ادبی میکنی، این یارو هم با
پیشخدمتا!

گونزالو با حرارت، در حالی که صدایش بالا می‌رفت گفت: این
فرق می‌کنه. موضوع رفتار ذاتیه.

هنری که هیچ نشانه‌ای از رنجش بابت بی‌ادبی بر چهره‌اش
نبود با یک بطری نوشیدنی غیر الکلی بر روی سینی برگشت و با
خوشنودی آن را برای تأیید نشان داد.

بانسن گفت: خوبه، خوبه. و هنری آن را باز کرد و نیمی از آن
را در یک لیوان پر از یخ ریخت و صبر کرد تا کف آن فرو
بنشیند. بانسن آن را برداشت و هنری بطری را روی میز گذاشت
و رفت.

شام به اندازه دفعات پیشین لذت بخش نبود. تنها کسی که به
نظر می‌رسید تحت تأثیر این واقعیت که میهمان یک مقام بلند
مرتبه دولتی - اگرچه نه یک مقام شناخته شده - است، قرار

نگرفته، روبین بود. او از هر موقعیتی استفاده می‌کرد تا این موضوع را اعلام کند که نوشیدنی های رژیمی بزرگترین عامل اضافه وزن در آمریکا هستند.

هالستد با حد اکثر تمسخری که می‌توانست در صدای بی احساسش جا دهد گفت: خوب برای اینکه تو زیاد ارزشون می‌خوری. وگرنه یک کالری به ازای هر یه نوشابه که به جایی نمی‌رسه.

روبین با حرارت گفت: اونها الان بیشتر از یک کالری دارن برای اینکه شیرین کننده سیکلامات بعد از آزمایش روی حیوانات حذف شده. ولی مسئله این نیست. مسئله اینه که رژیمی کردن هر چیزی از نظر روانی بده. هر کسی که اضافه وزن داره تحت تأثیر مزایای نوشیدنی رژیمی قرار می‌گیره. ایشون دویست کالری صرفه جویی کرده و اینو با خوردن یه قالب کره جشن می‌گیره که باعث میشه سیصد کالری بدست بیاره. تنها راه وزن کم

کردن، گرسنگی کشیدنه. گرسنگی کشیدن باعث میشه شما
کالری بیشتری از اونچه بدست میارید، بسوزونید.

هالستد که به خوبی از نرمی ناحیه شکمی رو بین باخبر بود،
غرولند کنان گفت: آره خوب!

بانسن که با لذت به ظرف خوراک مارنگو^۱ حمله می کرد
گفت: به هر حال درست میگه. نوشابه رژیمی هیچ نفعی برای من
نداشته. ولی از مزش خوشم میاد. من دوست دارم از زاویه دید
روانشناختی به موضوعات توجه کنم.

گونزالو اخم کنان نشان می داد که به موضوع توجهی ندارد.
وقتی که هنری خم شد تا فنجان قهوه او را پر کند گفت: راجع به
راننده تاکسی نظرت چیه؟ حق با من بود؟

هنری گفت: آقای گونزالو، انعام، صدقه به حساب نمیاد. به
خدماتی که به صورت شخصی ارائه میشه، معمولاً پاداش کوچیکی

(۱) نوعی غذای فرانسوی

داده میشه و برابر دونستن این پاداش با صدقه شاید صحیح نباشه.

گونزالو گفت: این حرفو می‌زنی چون تو... و ناگهان حرفش را قطع کرد.

هنری گفت: بله منم مثل راننده‌های تاکسی انعام می‌گیرم. ولی با این وجود فکر می‌کنم که نظرم صحیحه.

گونزالو خودش را روی پشتی صندلی پرت کرد و آشکارا آزرده خاطر به نظر می‌رسید.

ترامبول با چنگال چند ضربه به لیوان خالی اش زد و هنری آن را با لیکور پر کرد- و گفت: آقایون! موقعیت جالبی پیش اومده. آقای بانسن که در اداره مافوق من به حساب میاد، معمایی داره که می‌خواد برای شما تعریف کنه. و دوباره نگاه سریعی به هنری انداخت که بطری را روی میز کناری گذاشته و با خونسردی کمی عقب تر ایستاده بود.

بانسن با دستمال دهانش را پاک کرد و با اندکی نگرانی نگاه سریعی به هنری انداخت. ترامبول به سمت او خم شد و گفت: هنری از خودمونه، باب. و ادامه داد: باب بانسن می‌خواد فقط کلیت موضوع رو به شما بگه تا دیدگاهتون با اطلاعات غیر ضروری مخدوش نشه. خود منم وارد موضوع نمیشم تا زمانی که به اندازه کافی از موضوع دستگیرم بشه.

هالستد خم شد و زیر گوش دریک گفت: فکر کنم اگه موضوع اینجا حل نشه، واسه تام تو اداره هیچ خوب نباشه. دریک شانه بالا انداخت و آهسته گفت: این چیزیه که خودش خواسته.

بانسن در حالی که سبد نان را جابجا می‌کرد (قبلاً مانع از هنری شده بود که آن را بردارد) شروع کرد: من فقط کلیت موضوع رو به شما میگم. یه مردی هست که بهش میگیم اسمیت. می‌خوایم بگیریمش، ولی نه خودش رو تنها. اون ارزش کمی داره.

تو کارش وارده ولی اینم ارزش زیادی نداره. اگه بگیریمش چیزی از موضوعی که اهمیت بیشتری داره نمی‌فهمیم و به آدمهامون هم راجع به اینکه موضوع مهمتری وجود داره هشدار دادیم. به هر حال اگه بتونیم ارزش استفاده کنیم تا ما رو به طرف آدمای بالادستی هدایت کنه...

اولان حرف او را قطع کرد: متوجه هستیم.

بانسن گلویش را صاف کرد و دوباره شروع کرد: ولی ما اونقدر باهش اعتماد نداریم که بخوایم کاری رو باهاش شروع کنیم. ممکنه بشه ولی ما اطمینان نداریم. اگه اون مربوط به همون تشکیلاتی باشه که ما قصد نفوذ بهش رو داریم، اونوقت به اندازه کافی دلیل داریم که اون اطلاعاتش رو در همون رستورانی که معمولاً به اونجا میره منتقل می‌کنه. یه قسمت از این دلیل روانشناختیه، چیزی که تصور می‌کنم آقای رویین اثباتش کرد.

اسمیت همیشه به صورت مردی جنتلمن ظاهر میشه. بر این اساس ما...

حرفش را قطع کرد تا کمی فکر کند و گفت: دارم از موضوع خارج میشم و این بیشتر از اون چیزیه که لازمه شما بدونید. ما خواستیم براش تله بذاریم.

برای یک لحظه او از خجالت سرخ شد ولی زود خودش را جمع کرد: یعنی من می‌خواستم براش تله بذارم. و تله خیلی پیچیده و مفصلی بود. می‌خواستیم حواسش رو پرت کنیم، حالا کاری نداریم چجوری، و بعد یه مقدار اطلاعات بهش برسونیم که اونها رو منتقل کنه. اطلاعاتی که می‌تونست به دردشون بخوره ولی نه خیلی زیاد. ارزش اطلاعاتی که ممکن بود با این کار بدست بیاریم خیلی بیشتر از چیزی بود که از دست می‌دادیم.

بانسن گلویش را صاف کرد ولی از هیچ کس دیگری صدایی
برنخواست. هنری مانند مجسمه ای خاموش در کنار قفسه
ایستاده بود. حتی دستمالی که در دستش بود هم تکان نمی خورد.

بانسن گفت: اسمیت وارد رستوران شد و اون «مورد» رو با
خودش به همراه داشت. وقتی که خارج می شد، اون «مورد»
همراهش نبود. ما می دونیم که اون، «مورد» رو منتقل کرده. چیزی
که ما نمی دونیم اینه که دقیقاً در کدوم لحظه عمل انتقال رو انجام
داده، یا چطور اینکار رو کرده یا به چه کسی. ما نتونستیم اون
«مورد» رو در جای دیگه ای پیدا کنیم. خوب آقایون، حالا می تونید
سؤالاتون رو پرسید.

ترامبول گفت: حالا بیا بید این رو داشته باشیم. ماریو؟
گونزالو لحظه ای فکر کرد و شانه ای بالا انداخت. جام براندی
اش را بین انگشت شست و سبابه چرخاند و گفت: این چیزی که
شما بهش میگین «مورد» چه شکلیه؟

بانسن گفت: حدود یک اینچ درازا داره و تخته. یه درخشش
فلزی داره که باعث میشه راحت دیده بشه. اونقدر بزرگ هست
که نشه به آسونی قورتش داد. به اندازه‌ای سنگینی داره که اگه
بیفته زمین صدا میده. ضخیم تر از اونیه که بشه توی ترک یا
شکاف جاش داد. سنگین تر از اونه که بشه به جایی چسبوندش.
از آهن هم نیست تا نشه با آهنربا روش کار کرد. چیزی که بهش
میگیم «مورد» طوری به دقت طراحی شده تا عمل انتقال یا پنهان
سازی رو سخت تر کنه.

گونزالو گفت: ولی اون تو رستوران چیکار می‌کرد؟ حتماً غذا
می‌خورد؟!

isara
-: مثل همیشه اونجا غذا خورد.

-: یه رستوران مجلل بود؟

یه رستوران پر نقش و نگار. اون معمولاً اونجا غذا می‌خوره.

-: منظورم اینه که چیز مشکوکی توی رستوران نبود؟

-: تا جایی که ما می‌دونیم نه. البته این باعث نمیشه که ما همینجوری چشم بسته به اونجا اعتماد کنیم، باور کنید اینطور نبوده.

-: موقع غذا کسی هم باهاش بود؟

بانس با وقار سرش را تکان داد: هیچ کس. اون تنها غذا خورد. مثل همیشه. بعد از غذا، صورت حسابش رو امضا کرد. آخه توی رستوران عضویت داره. بعد رستوران رو ترک کرد و سوار تاکسی شد. یه کم جلوتر متوقفش کردن و بازرسی بدنی کردن. ولی «مورد» همراهش نبود.

گونزالو چشمانش را تنگ کرد و گفت: یه لحظه صبر کن. شما گفتین که صورت حساب رو امضا کرد. اون تو چی نوشته؟ شما می‌دونین؟

-: کاملاً می‌دونیم چی بوده. صورت حساب پیش ماست. یه مقدار انعام داد- که البته مقدارش کاملاً معمولی و متعارف بود و

چیز مشکوکی توش ندیدیم- و اسمش رو هم امضا کرده بود.
همین. چیز دیگه ای نبود. مداد گارسون رو قرض گرفته بود و
بعد هم پشش داده بود. چیز دیگه ای رد و بدل نشد. و بهتون
اطمینان میدم که گارسون هم دقیقاً تحت نظر بود.

گونزالو گفت: من دیگه سؤالی ندارم.

انگشت ترامبول به دریک اشاره کرد و او ته سیگارش را دور
انداخت و ابروی خاکستری اش را بالا برد و گفت: گمون کنم
اسمیت توی رستوران از نزدیک تحت مراقبت بود. نه؟!!

-: به نزدیکی آستر و کت. ما دو تا آدم تو رستوران داشتیم
که پشت دو تا میز نزدیک اسمیت نشسته بودن. اونا آدمای
آموزش دیده و کار بلدی بودن که وظیفشون زیر نظر داشتن
کامل هر حرکت اسمیت بود. بدون اینکه اون دو تا متوجه بشن
حتی نمیتونست خودشو بخارونه. و نه اینکه بخواد دکمه لباسشو

لمس کنه، یا یه انگشتشو خم کنه، یا پا شو جابجا کنه یا اینکه
ماتحتشو از رو صندلی بلند کنه!

:- تو اون مدتی که رستوران بود، دستشویی نرفت؟

:- نه نرفت. اگه می‌رفت تعقیبش می‌کردیم.

:- آقای بانسن، شما خودتون هم اونجا بودین؟

:- من؟! نه. من برای تعقیب کردن افراد مناسب نیستم. آخه

خیلی تو چشمم. برای کار تعقیب بهتره که از افرادی استفاده بشه
که چهره و بدن معمولی دارن. من خیلی گنده و چاقم. پس نمی-
تونم اینکارو انجام بدم.

دریک به علامت موافقت سر تکان داد و گفت: فکر می‌کنید

اسمیت می‌دونست که تحت نظرش دارید؟

:- ممکن بود بدونه. آدمایی مثل اون اگه اینطور فرض نکنن

که ممکنه دائم تحت نظر باشن، توی این شغل زیاد دووم نمیارن.

در واقع، اگه بخوام روراست باشم باید بگم در یه موقعیت کاملاً

احساس کردم اون فهمیده که تحت نظره. من اونور خیابون پشت پنجره ایستاده بودم و داشتم با دوربین دوچشمی نگاهش می-کردم. می‌تونستم بینمش که داره از در گوشه رستوران بیرون میاد.

دربون رستوران در تاکسی رو براش باز نگه داشته بود. موقعی که می‌خواست سوار شه، چند لحظه توقف کرد. انگار داشت دور و برشو نگاه میکرد که ببینه کی اونو تحت نظر داره. بعد لبخند زند. یعنی در حقیقت پوزخند زد. چیز خنده داری نبود. انگار داشت چسی میومد! در اون لحظه من تقریباً مطمئن بودم که ما «مورد» رو از دست دادیم و وقتی که دیگه پیداش نکردیم، کاملاً مطمئن شدیم.

دریک گفت: و شما مطمئنین که وقتی اون وارد رستوران شد، «مورد» همراهش بوود و وقتی که اومد بیرون. دیگه پیشش نبود؟

:- ما کاملاً مطمئن هستیم. قبل از ورود به رستوران، «مورد» توسط یکی از عوامل نفوذی ما بهش داده شد. یعنی در حقیقت یواشکی توی جیبش گذاشتن. وقتی که از رستوران بیرون اومد و خواست تاکسی بگیره، دربون دست تکون داد و یکی دیگه از آدمای ما در قالب راننده تاکسی اومد و سوارش کرد. اسمیت اصلاً به راننده تاکسی شک نکرد چون رفتار راننده کاملاً طبیعی بود. به راننده هم کاملاً اطمینان داریم چون یکی از بهترین آدمای ماست. ولی اینا مهم نیست. اون ناگهان دید که توی دردسر کوچیکی افتاده که ظاهراً هیچ ربطی به ما نداشت. دستگیرش کردن و بردنش به اداره پلیس و بازرسی بدنی کردن. بعد از اینکه روشن شد «مورد» همراهش نیست، دقیقتر بازرسیش کردن. حتی با اشعه ایکس هم ارزش عکس گرفتن.

دریک گفت: شاید «مورد» رو توی تاکسی گذاشته باشه.

-منم به این موضوع شکم برد به خاطر همین تاکسی رو هم گشتیم. بانسن با سنگینی ادامه داد: هیچ نکته ای وجود نداره که نشون بده ما تو کارمون صلاحیت نداریم. وقتی من میگم «نگاه کردیم» یعنی اینکه با نهایت دقت حرفه ای نگاه کردیم. وقتی میگم «گشتیم» یعنی اینکه با نهایت دقت از بالا تا پایینو گشتیم. روی این جزئیات نمی تونید مانور کنید.

دریک به نشانه تأیید سرش را تکان داد. گفت: بله ولی به هر حال شما «مورد» رو از دست دادین. «مورد» اول اونجا بود و بعد نبود. پس اگه نخوایم راجع به مسائل غیر طبیعی حرف بزنیم باید به این نتیجه برسیم که شما یه جا رو فراموش کردین. جایی که موقعی که داشتین نگاه می کردین، پلک زدین و یا جایی که وقتی داشتین می گشتین، از نظرتون دور مونده. درسته؟

قیافه بانسن طوری شد که انگار لیموترش گاز زده است و گفت: گمون کنم راهی وجود نداشته باشه که از این نتیجه گیری احتراز کرد. ولی می‌تونید به من بگید کجا؟

دریک سرش را تکان داد ولی هالستد که پیشانی بلندش از هیجان قرمز شده بود مداخله کرد: یه لحظه صبر کن. دست از چشم سریعتره. شما دنبال چیزی می‌گردین که براق و سنگینه. ولی امکانش نیست که دیگه به اون حالت نمونده باشه؟ اسمیت ممکنه اونو توی یه تیکه خمیر فرو کرده باشه و در این حالت هم کدره هم بی شکل و اسمیت میتونسته اونو زیر میز بچسبونه یا بندازتش زمین. در این صورت ممکنه همون جا باشه.

بانسن گفت: دست سریعتر از چشمه در صورتی که اونایی که شما رو می‌بینن ندونن دقیقاً باید به چی نگاه کنن. ما همه حقه‌ها رو بلدیم و می‌دونیم دقیقاً انتظار چی رو داشته باشیم. اسمیت نمی‌تونسته «مورد» رو توی خمیر فرو کنه بدون اینکه آدمای ما

بفهمن که داره یه کارایی می‌کنه. و بدون اینکه آدمای ما بفهمن
نمی‌تونسته اونو زیر میز بچسبونه یا روی زمین بندازه.

هالستد گفت: بله. ولی توی این قضیه سریعتر از چشم،
همیشه ممکنه یه اتفاق انحرافی پیش بیاد و حواس آدمای شما رو
پرت کنه.

:- هیچ اتفاق انحرافی پیش نیومده بوده. در هر صورت به
محض اینکه اون رستوران رو ترک کرد، ما وجب به وجب اونجا
رو گشتیم.

هالستد مخالفت کرد: ممکن نیست شما وجب به وجب اونجا
رو گشته باشین. آدمای دیگه ای هم اونجا غذا می‌خوردن. نکنه
همشون رو بیرون کرده بودین؟! isaac

:- ما میزش، دوروبرش و همینطور بقیه رستوران رو گشتیم.
ما کاملاً مطمئنیم که «مورد» رو جا نداشته. اون هیچ چیزی رو جا
نداشته.

اولان که دست به سینه روی صندلی نشسته و پیشانیش از
اخمی ناخجسته چین خورده بود، با صدایی بلند منفجر شد: من از
این داستان شما هیچ خوشم نمیاد. متوجه این نکته شدم که شما
اطلاعات خیلی کمی به ما دادین و هیچ کدوم از مکانها، افراد،
وقایع و غیره برای ما مشخص نشدن. با این حال بازم بیشتر از
اون چیزی که من تمایل دارم به ما گفتین. آیا از مافوقتون برای
گفتن اینا مجوز دارین؟ آیا قلباً اعتقاد دارین که تک تک ما قابل
اعتمادیم؟ شما ممکنه از این بابت دچار دردسر بشین که واقعاً
مایه تأسفه، ولی این چیزی نیست که الان منو ناراحت کرده.
چیزی که مهمه اینه که من نمی‌خوام یه قسمتی از این بازی سؤال
جواب کردن و کارآگاه بازی‌ای بشم که شما من رو مناسبتش
دیدین و به من افتخار دادین که واردش بشم! من این رو نمی-
خوام.

ترامبول بیهوده سعی می‌کرد وارد صحبت شود و سرانجام

گفت: بی خیال جف. چرا اینقدر ناراحت شدی؟

بانسن دست سنگین و خپلش را بلند کرد و گفت: اشکال

نداره تام. من متوجه منظور آقای اولان شدم و فکر می‌کنم ایشون

درست میگن. من یه مقدار پامو از گلیمم درازتر کردم. ولی به هر

حال این بازی کوچیکمون اگه مؤثر واقع بشه می‌تونه من رو از

مخمصه بیرون بیاره. من اعتقاد دارم اینطور قمار کردن ارزششو

داره. و تام به من اطمینان داده که همینطوره.

ترامبول که به زور لبخند میزد گفت: خوب چی میگی؟ اگه

سازمان بهت گیر داد، تو هم می‌تونی تلافیشو سر من در بیاری!

بانسن گفت: بله همینطوره. یک تکه نان برداشت و ملچ مولوچ

کنان مشغول خوردن آن شد و ادامه داد: آقای اولان پرسید که آیا

من به تک تکتون اعتماد دارم؟ جدا از اینکه تام در مورد شما به

من اطمینان داده —البته من به مسئله اعتماد به دوستان نزدیک

اعتقاد دارم - یه مقدار هم تحقیق کردم. نه یه تحقیق تمام عیار بلکه به اون اندازه که مطمئن بشم.

در این لحظه بود که هنری مؤدبانه گلایش را صاف کرد و ناگهان در یک لحظه، همه سرها بجز سر بانسن به سوی او چرخید. بانسن زمانی سرش را برگرداند که متوجه تغییر مسیر توجهات شد.

ترامبول گفت: هنری، چیزی میخوای بگی؟

بانسن از حرف ترامبول هاج و واج مانده بود اما ترامبول ادامه داد: آره هنری؟

هنری به نرمی گفت: فقط می خواستم بگم که تا موضوع خیلی مهمی گفته نشده از خدمتون مرخص بشم.

ترامبول گفت: آخه هنوز چیز مهمی گفته نشده!

بانسن گفت: به هر حال کار از کار گذشته. بذارید بمونه.

هنری گفت: به نظر من می‌رسه که واقعاً کار از کار گذشته.
مطمئناً این تحقیقات دیگه به جایی نمی‌رسه. این مردی که شما
بهش میگین اسمیت، حتماً می‌دونسته که تحت نظره. وقتی شما با
اشعه ایکس بازرسیش کردین حدس زده که احتمالاً می‌کشنش.
یارو الان تو بازداشتگاه؟

- نه. دلیلی نداشتیم که نگهش داریم. ولش کردیم بره.
- پس سازمانی که اون براش کار می‌کرده بی شک فهمیده
که چه اتفاقی افتاده، و در نتیجه روشهاشون رو عوض می‌کنن. اون
یارو هم شاید دیگه براشون استفاده‌ای نداشته باشه. پس
ناپدیدش می‌کنن و برای کاراشون یه برنامه دیگه می‌ریزن.

بانسن بی صبرانه گفت: بله. ولی خود دونستن این موضوع
هم مهمه. اگه ما بفهمیم که «مورد» رو چجوری انتقال داده، می-
تونیم یه شیوه جدید نقل و انتقال دیگه رو هم یاد بگیریم. می-

تونیم با این سیستم فکری هم آشنا بشیم. این همیشه اهمیت داره.

هنری گفت: متوجه هستم.

ترامبول گفت: فقط همین رو متوجه شدی؟ نظر دیگه‌ای نداری؟

هنری سرش را تکان داد: چیزی که اتفاق افتاده شاید خیلی ظریف و پیچیده بوده. من نمی‌تونم چیزی بگم.

ترامبول گفت: چرند نگو هنری!

هنری با وقار گفت: ولی فکر کنم آقای رویین بتونه بگه. ایشون خیلی مشتاقه که صحبت کنه.

رویین با صدای بلندی گفت: لعنتی! بله. برای اینکه من عصبانیم. آقای بانسن، شما راجع به زیر نظر داشتن با دقت و گشتن وجب به وجب حرف می‌زنید، ولی من فکر می‌کنم بعد از اینکه توضیح دادم برای اسمیت چقدر آسون بوده که «مورد» رو

بدون هیچ دردسر و بدون نگرانی از اینکه چند نفر دارن نگاهش میکنن، منتقل کنه، شما تأیید خواهید کرد که نادیده گرفتن این موضوع چقدر آسونه.

بانسن گفت: من آماده‌ام که توضیحاتتون رو بشنوم.

-: بسیار خوب. من چیزی که ممکنه اتفاق افتاده باشه رو دقیقاً توضیح میدم. من نمی‌گم این اتفاق دقیقاً به این صورت افتاده ولی ممکنه که اینطور باشه. اجازه بدین سوآلم رو مطرح کنم.

روبین صندلی اش را از کنار میز به عقب کشید و با اینکه ریز جثه و لاغر بود، بلند قد به نظر می‌رسید. او گفت: آقای بانسن، وقتی که آدمای شما اون رو با دقت تحت میپاییدن، گمون کنم از جزئیات غذایی که سفارش داد نوت برداری کردن. اون نهار خورد یا شام؟

-: کاملاً صحیح می‌فرمایید. ما نوت برداری کردیم. اون نهار

خورد.

-: توی دستور غذاش، هیچ نوع سوپ غلیظی نبود؟

ابروهای بانسن به بالا جست: یه امتیاز به نفع شما، آقای روپین. اون سوپ خامه و قارچ سفارش داد. اگر هم بقیه منو رو می‌خواید، اون یه ساندویچ رست بیف با سیب زمینی سرخ کرده داشت، یه تیکه پای سیب با یه برش پنیر و یه فنجون قهوه.

دریک زیر لب گفت: بله، همه ما که غذا شناس نیستیم!

روپین گفت: سؤال بعدی. حدس می‌زنم اون فقط نصف سوپشو خورد. درسته؟

بانسن لحظه‌ای فکر کرد و لبخند زد. این اولین باری بود که او در آن شب لبخند می‌زد و با لبخندش، دندانهای سفیدش را آشکار کرد که نشانه‌ای بود از اینکه زیر ظاهر چاق و خپلش، مرد خوش قیافه‌ای است. او گفت: می‌دونید، من فکر نمی‌کردم که شما بتونید از من سؤالی درباره هر کدوم از قسمتای ماجرا بپرسید و من نتونم بلافاصله جواب بدم. ولی اشتباه می‌کردم. من الان نمی-

دونم که اون سوپش رو تموم کرد یا نه ولی مطمئنم که جزئیاتش
ثبت شده. ولی بیاین اینطور تصور کنیم که اون فقط نصف سوپشو
خورده. ادامه بدین.

روبین گفت: بسیار خوب شروع می‌کنیم. اسمیت وارد
رستوران شد و «مورد» هم همراهش بود. «مورد» رو کجا گذاشته
بود؟

:- وقتی داشت وارد رستوران می‌شد توی جیب چپ شلوارش
بود. ما هم هیچ نشونه ای از اینکه محلش رو تغییر داده باشه
ندیدیم.

روبین گفت: خوبه. پس اون وارد رستوران شد، پشت میز
نشست، غذاش رو سفارش داد و روزنامه خوند. راستی روزنامه
هم خوند آقای بانسن؟

بانسن گفت: نه، اون چیزی نخوند. حتی منو رو هم نگاه نکرد،
آخه اونجا رستوران همیشگیش بود و می‌دونست چه غذاهایی
سرو میشه.

:- بعد وقتی اولین قسمت غذا روی میز قرار گرفت، اون
عطسه کرد. این عطسه یه علامت انحرافی بود. البته راجر قبلاً به
علامت انحرافی اشاره کرده بود ولی من حدس می‌زنم منظورش
از این علامت انحرافی این بود که مثلاً یه نفر با اسلحه بدو بیاد تو
رستوران یا اینکه توی آشپزخونه رستوران آتیش سوزی بشه.
ولی عطسه هم می‌تونه یه علامت انحرافی باشه و به اندازه‌ای
طبیعیه که کسی متوجهش نمیشه.

بانسن به آرامی گفت: ما از این مسائل بی توجه رد نشدیم.
اون عطسه نکرد.

روبین گفت: یا شاید سرفه کرد یا سکسکه کرد. چه فرقی
داره؟ به هر حال یه اتفاق طبیعی افتاد که اون می‌بایست

دستمالش رو از جیبش در بیاره — و مطمئنم که جیب چپش بوده —
و بگیره جلوی دهنش.

بانسن گفت: اون همچین کاری نکرد.

روبین گفت: وقتی دستشو کشید کنار، «مورد» که قبلاً توی
جیب چپ شلوارش بود، توی هنش قرار گرفت.
بانسن گفت: من فکر نمی‌کنم امکان داشته باشه که اون
«مورد» رو بدون اینکه ما ببینیم توی دهنش گذاشته باشه. یا اینکه
توی دهنش نگه داره بدون اینکه مشخص باشه. ولی گیریم اینطور
باشه. ادامه بدین.

—: سوپ جلوش بود و اون شروع کرد به خوردن. مطمئناً شما
نمی‌خواید بگید که اون سوپ رو دست نخورده گذاشته.
—: نه، من کاملاً مطمئنم که اینکارو نکرده.

—: یا اینکه بخواید بگید سوپ رو با کاسه سر کشیده.

بانسن لبخند زد: نه، کاملاً مطمئنم که اینکار رو هم نکرده.

-: پس فقط یه کار می‌تونسته انجام بده. اینکه قاشق رو بزنه
توی سوپ و ببره توی دهنش. دوباره ببره توی سوپ و بعد ببره
توی دهنش. درسته؟

-: باید بگم که موافقم.

-: و در یکی از مواقعی که داشت قاشق رو از دهنش توی
سوپ می‌برد، «مورد» توی قاشق بود و داخل سوپ قرار گرفت. و
چون سوپ خامه و قارچ شفاف نیست، پس «مورد» داخل سوپ
دیده نمی‌شد. اون بقیه سوپ رو نخورد و بعداً یه نفر توی
آشپزخونه «مورد» رو برمی‌داره. رویین فاتحانه به بقیه نگاه کرد.
سکوت کوتاهی برقرار شد. بانسن گفت: چیزی که می-
خواستید بگید همین بود، آقا؟

-: شما موافق نیستین که این تنها روش ممکن بوده؟

بانسن آه عمیقی کشید: نه نیستم. کاملاً غیر ممکنه. دست از
چشم تعلیم دیده سریعتر نیست. و «مورد» هم بزرگتر از اون بوده

که به راحتی توی قاشق سوپخوری جا بشه. علاوه بر این شما مهارت و دقت ما رو دست کم گرفتین. ما یه آدم هم توی آشپزخونه داشتیم و اون هر چیزی که از سر میز برگشته رو بررسی کرده. اگه کاسه سوپ با یه مقدار سوپ داخلش برگشته مطمئن باشید که یه مأمور کاملاً با دقت اون رو خالی کرده.

اولان که بر خلاف میلش به موضوع علاقمند شده بود، میان حرف او پرید: پیشخدمت چی؟

بانسن گفت: پیشخدمت آدم ما نبود. اون یه کارمند پیر بود و علاوه بر این، ما اون رو هم تحت نظر داشتیم.

روبین هوا را از بینی اش خارج کرد و گفت: شما باید به ما می‌گفتین که تو آشپزخونه هم آدم داشتین.

بانسن گفت: شاید، ولی تام به من گفت که حداقل اطلاعات ممکن رو بهتون بدیم تا بتونید به همه جزئیات موضوع فکر کنید.

اولان گفت: اگه شما یه فرستنده کوچولو توی «مورد» جاسازی می‌کردین...

– البته در صورتی که توی فیلمهای جیمز باند بودیم. متأسفانه کارشناسان ما نمی‌تونستن روی این قسمت قضیه کار کنن. اگه می‌خواستیم چنین کاری کنیم، اونا خیلی روش مانور می‌کردن. نه، تله می‌بایست کاملاً عاری از این چیزا می‌بود. بانسن گرفته به نظر می‌رسید: من وقت خیلی زیادی رو برای کار کردن روی این موضوع گذاشتم. او به اطراف نگاه کرد و گرفتگی چهره‌اش عمیقتر شد: خوب تام، چطور پیش رفتیم؟

تام با ناراحتی گفت: یه لحظه صبر کن تام، لعنتی، هنری؟!

بانسن گفت: می‌خواهی پیش‌خدمت چیکار کنه؟

ترامبول گفت: بیا اینجا هنری. چیزی به ذهنت نمی‌رسه؟

هنری مؤدبانه گفت: چند لحظه قبل یه چیزی بود. یه چیزی

که فکر می‌کردم از قلم افتاده.

اولان گفت: یه چیز کاملاً واضح و سادس هنری؟

:- متأسفانه همینطوره، قربان.

اولان در حالی که به سمت بانسن می‌چرخید گفت: هنری مرد درست کاریه و دروغ و دغل تو کارش نیست. وقتی ما مثل احمقا دنبال راه حل‌های پیچیده میگردیم، هنری ساده ترین راهی رو که به ذهن ما نرسیده پیدا میکنه.

هنری متفکرانه گفت: قربان، به من اجازه میدین که حرف بزنم؟

بانسن گفت: بفرمایین.

:- گمون کنم وقتی که این آقای اسمیت شما داشت از رستوران خارج می‌شد، مأموراتون دنبالش نیومدن بیرون.

:- معلومه که نه. اونها وظیفه خودشون رو در داخل رستوران داشتن. وظیفشون این بود که مراقب باشن اون داخل رستوران چیز قابل توجهی از خودش بجا نذاره.

-: و مأمور توی آشپزخونه هم همونجا موند؟

-: بله.

-: و مرد خارج از رستوران، یعنی همون راننده تاکسی هم مأمور شما بود.

-: پس منصفانس که تصور کنیم اون باید مراقب رفت و آمد ماشینها بوده باشه تا بدونه کی از جاش حرکت کنه و کی کنار خیابون متوقف بشه تا بتون اسمیت رو درست سر وقت سوار کنه. نه زودتر و نه دیرتر.

بانسن نخودی خندید و گفت: و کارشم خیلی خوب انجام داد. وقتی دربون برای تاکسی دست تکون داد، اون با مهارت راه یه تاکسی دیگه رو سد کرد و اومد.

هنری گفت: دربون هم یکی از مأمورای شما بود؟

-: نه اون یکی از کارمندای معمولی رستوران بود.

-: شما هیچ مأموری توی خیابون نداشتین؟

-: اگه منظورت اينه كه مأموري توي خيابون ايستاده بود، بايد بگم كه نه نداشتيم.

-: پس مطمئناً وقتی اسميت رستوران رو ترك مي كرد، قبل از سوار شدن به تاكسي، يكي دو لحظه بوده كه كسي اون رو ندیده. يا اگه بخوام واضحتر بگم، به صورت حرفه اي تحت نظر نبوده. بانسن با رگه اي از تحقير در صدايش گفت: ولي يادت رفت كه من خودم اونطرف خيابون پشت پنجره بودم و داشتم با دوربين دوچشمي نگاه مي كردم. از اونور خيابون خيلي خوب مي-ديدمش. ديدم كه راننده تاكسي سوارش كرد. از در رستوران تا در تاكسي كمتر از پونزده ثانيه طول كشيد و من در هر لحظش اون رو توي ديد داشتم.

روبين ناگهان به ميان حرف او پريد: حتي وقتی حواستون پرت راننده تاكسي بود كه چطور كنار جدول توقف مي كرد؟ همه ساكت بودند اما بانسن گفت: حتي در اون موقع.

هنری گفت: آقای بانسن، من فراموش نکردم که شما هم داشتید نگاه می‌کردید ولی شما خودتون گفتید که مناسب اینجور کارها نیستین. شما «حرفه ای» نگاه نمی‌کردین.

بانسن که لحن تحقیر آمیزش آشکارتر شده بود گفت: من چشم دارم. یا نکنه میخوای بگی دست از چشم سریعتره؟

:- فکر می‌کنم بعضی وقتها، وقتی که به اندازه کافی آرام حرکت می‌کنه. آقای بانسن، شما دیر رسیدین و ماجرای آقای گونزالو رو نشنیدین. آقای گونزالو دقیقاً مقداری که تاکسی متر نشون میداد رو به راننده تاکسی داد. ولی موضوع انعام دادن به راننده اونقدر مرسومه که همه ما از اینکه انعام نداده شوکه شدیم. حتی من هم این رفتار رو محکوم کردم. چیزی که عرفه زمانی مورد توجه قرار می‌گیره که شکسته بشه. اگه در جای خودش انجام بشه، کسی به اون توجهی نمی‌کنه.

بانسن گفت: داری به من میگی که راننده تاکسی کار اشتباهی انجام داده؟ باید بگم که همچین چیزی نبوده.

هنری صادقانه گفت: مطمئنم که همینطوره. ولی آیا فکر نمی- کنید ممکنه چیزی باشه که شما اون رو کاملاً می بینید، اما با وجودی که در دید شماست، متوجهش نمی شید؟

-: من نمی دونم که اون چی می تونه باشه. من حافظه خیلی خوبی دارم و به شما اطمینان میدم در پونزده ثانیه ای که اسمیت از رستوران تا تاکسی رفت، کاری نکرده که متوجهش نشده باشم یا به یاد نیارم.

هنری یکی دو لحظه فکر کرد و گفت: این اتفاق باید افتاده باشه و اگه شما متوجهش می شدین، وارد عمل می شدین. اما شما وارد عمل نشدین و هنوز سردرگم هستین.

بانسن گفت: هر چی که هست این اتفاق نیفتاده. شما می گید که دربون، که یه کارمند ساده رستوران بوده، یه تاکسی برای

اسمیت خبر کرده. برای کسی که مشتری محترم رستورانیه که همیشه به اونجا میره و اونجا بهش خدمات میدن، و این اسمیت، کسی که همه اون رو به عنوان یک فرد مبادی آداب و رفتارهای اجتماعی می‌شناسن، به دربون انعام نداده؟ مطلقاً اینطور نیست.

بانسن این را گفت و ناگهان در سکوت مرگباری فرو رفت. در سکوتی که پیش آمد، هنری گفت: و اگه انعام داده، مطمئناً اون رو به همراه «مورد» از جیب چپ شلوارش بیرون آورده. و اون «مورد»، طوری که شما توصیفش کردین، شبیه یه سکه به نظر می‌رسیده. بعد لبخند زده و /این چیزی بوده که شما دیدین!

isaac

مؤخره

«سریعتر از چشم» برای اولین بار در شماره ماه می سال ۱۹۷۴ مجله الری کوین میستری مگزین منتشر شد. در اینجا باید موضوعی را اعتراف کنم. در زمان نوشتن داستانهای بیوه مردان سیاه، من عمیقاً تحت تأثیر داستانهای آگاتا کریستی، که الگوی من در نوشتن داستانهای معمایی هست، بودم. وقتی یک نسخه از کتاب «داستانهای بیوه مردان سیاه» را به مارتین گاردنر^۱ دادم (کسی که ستون «سرگرمیهای ریاضی» در مجله ساینتیفیک آمریکا را مینوشت و اخیراً به عضویت باشگاه ترپ دور اسپایدرز در آمده بود)، به او گفتم که موقع خواندن کتاب، این نکته را در ذهن داشته باشد.

۱) Martin Gardner

وقتی او مطالعه کتاب را به پایان برد، یادداشتی برای من
فرستاد که نوشته بود به عقیده او زیاد شبیه داستانهای آگاتا
کریستی نیست. او گفت که به نظر او، این داستانها، حال و هوای
داستانهای «پدر براون»^۱ نوشته جی کی چسترون^۲ را با خود دارند.
او درست می‌گفت. من یکی از طرفداران پروپا قرص
داستانهای چسترون هستم - اگرچه نظرات و عقاید او برای من
خوشایند نیست - و در نوشتن داستان «سریعتر از چشم» من قویاً
تحت تأثیر یکی از بهترین داستانهای کلاسیک چسترون، یعنی
مرد نامرئی بودم.

isaac

۱) Father Brown

۲) G. K. Chesterton

جواهر آهنی

جفری اولان نوشیدنی اش را آرام آرام تکان داد و با حرص و ولع لبخندی زد. ابروهای پرپشتش به سمت بالا متمایل شده بود و به نظر می‌رسید سیل مرتب و خاکستریش تکان می‌خورد. شبیه یک شیطان دوست داشتنی به نظر می‌رسید.

او به بیوه مردان سیاه که هر کدام در جای خود پشت میز نشسته بودند گفت: اجازه بدین مهمونم رو معرفی کنم. لاتیمر رید^۱، جواهر ساز. و بذارین همین اول کار بگم که ایشون نه مسئله جنایی برای حل کردن آورده، نه معمایی برای تجزیه و تحلیل داره، نه چیزی ازش دزدیده شده، نه شاهد قتل بوده، و نه

۱) Latimer Reed

خودش رو درگیر ماجراهای جاسوسی کرده. صاف و ساده اومده اینجا تا برای ما از جواهر سازی و جواهر فروشی بگه، به سؤالاتمون جواب بده و بهمون کمک کنه که از یه معاشرت خوب لذت ببریم.

و مسلماً از دید اولان، حال و هوای شام آن شب، ساکت و آرام بود و حتی امانیوئل رویین، همه چیز دان جوشی باشگاه هم مراقب بود تا صدایش را بالا نبرد. اولان از فراز جام براندی‌اش با رضایت کامل گفت: آقایان، وقت به صلابه کشیدن میهمان بعد از صرف شام رسیده و هیچ مشکلی هم وجود نداره که بخواد مغزمون رو آزار بده -هنری، تو هم راحت باش!

هنری در حالی که با کفایتی مشغول پاک کردن میز بود که او را بی همتاترین پیشخدمت در جمع بیوه مردان سیاه کرده بود گفت: متشکرم آقای اولان، البته مطمئنم من رو از بحث خارج نمی‌کنین.

روبین نگاه جغد ماندی از پشت عینک ته استکانی اش به
هنری انداخت و با صدای بلند گفت: هنری، این جور فروتنی
دروغکی اصلاً بهت نمیاد. خودتم می‌دونی که تو هم یکی از اعضای
گروه کوچیکمونی، با همه امتیازات مربوطه!

راجر هالستد با صدای ملایم یک معلم ریاضی در حالی که
براندی اش را مزه مزه می‌کرد وارد بحث شد: اگه این طوره، پس
چرا اون به میز خدمت می‌کنه؟!

هنری فوراً گفت: انتخاب شخصیه قربان. و روبین که دهانش
را باز کرده بود، دوباره آن را بست.

اولان گفت: بهتره که شروع کنیم. تام ترامبول امشب نمیاد.
پس به عنوان میزبان، من وظیفه به صلابه کشیدن مهمون رو به تو
می‌سپرم ماریو.

ماریو گونزالو، هنرمند گروه، داشت آخرین قلمها را به
کاریکاتوری که از رید می‌کشید میزد که در نهایت آن را به ردیف

طولانی کاریکاتورهایی اضافه می‌کرد که دیوار سالن خصوصی رستوران خیابان پنجم که ضیافت‌های بیوه مردان سیاه را میزبانی می‌کرد، را تزئین کرده بود.

گونزالو که شاید در کشیدن سر طاس و گنبدی شکل او اغراق کرده بود، پشت لب عریان او را به همان شکل نشان میداد و چانه او را خیلی باریک کشیده بود. چیزی که بیشتر شبیه یک سگ شکاری بود تا کاریکاتور اما وقتی رید آن را دید، لبخند زد و به نظر نمی‌رسید که ناراحت شده باشد.

گونزالو گره کراوات صورتی و سفیدش را شل کرد و به عقب تکیه داد. دو طرف جلیقه آبی اش با شلختگی آویزان شد و گفت: آقای رید، شما وجود خودتون رو چطور توجیه می‌کنید؟

رید با صدایی به خشکی آهن گفت: قربان؟!

گونزالو بدون تغییر لحن یا تأکید روی کلمات خاص گفت:

آقای رید، شما وجود خودتون رو چطور توجیه می‌کنید؟

رید به پنج صورت جدی دور میز نگاهی کرد و لبخند زد.
لبخندی که غم موجود در چهره او را کم نمی کرد. او گفت: جف
به من گفته بود که بعد از شام از من سؤال می پرسین ولی نگفته
بود که مجبورم وجود خودم رو توجیه کنم!

اولان خیلی کوتاه گفت: غافلگیری همیشه بهترین راهه.
رید گفت: فکر نمی کنم چیزی بتونه وجود ما رو توجیه کنه.
ولی اگه باید حتماً جواب بدم، باید بگم من به آوردن زیبایی به
زندگی کمک می کنم.
گونزالو گفت: چه جور زیبایی؟ زیبایی هنری؟ و کاریکاتور را
بالا نگه داشت.

رید خندید و گفت: نوعی از زیبایی که زیاد بحث برانگیز
نیست. البته امیدوارم که اینطور باشه. او یک دستمال از جیب
داخلی کتش بیرون آورد و با دقت آن را روی میز باز کرد و
چندین سنگ رنگارنگ را نشان داد که برق می زدند. او گفت:

همه زیبایی جواهرات رو تأیید می‌کنن و این هیچ ربطی به سلیقه
شخصی افراد نداره. او یک سنگ با رنگ قرمز خیره کننده را
برداشت و نور روی آن درخشید.

دریک گلایش را صاف کرد و با صدایی که مثل همیشه کمی
گرفته بود گفت: شما همیشه اون چیزها رو با خودتون اینور و
اونور می‌برید؟

رید گفت: نه، البته که نه. فقط گاهی اوقات به منظور سرگرمی
یا وقتی که می‌خوام برای فروش نشونشون بدم.
دریک گفت: داخل دستمال؟

روبین ناگهان گفت: خوب معلومه، مگه چه فرقی می‌کنه؟ اگه
بهش دستبرد بزنن و جواهرات داخل یه صندوقچه باشن، اصلاً
براش خوب نیست. تازه اینطوری لازم نیست بابت صندوقچه پول
بده!

گونزالو پرسید: تا حالا بهتون دستبرد زدن؟

رید گفت: نه، بهترین دلایلش هم اینه که همه می‌دونن که من هیچ وقت پول یا جواهرات زیادی همراهم نگه نمی‌دارم؛ و همیشه هم سعی میکنم این موضوع رو تا جایی که میشه همه بدونن و دقیقاً به همین صورت هم زندگی می‌کنم.

دریک گفت: الان که اینطور به نظر نمیاد.

رید گفت: من زیبایی می‌فروشم نه ارزش پولی. آقایون میشه ازتون خواهش کنم این رو بین خودتون دست به دست بچرخونید؟

در لحظه اول کسی از جای خود حرکت نکرد. دریک گفت: هنری، میشه در رو قفل کنی؟

هنری گفت: حتماً قربان! و در را قفل کرد.

رید شگفت زده به نظر میرسید: چرا در رو قفل کردین؟!

دریک گلویش را صاف کرد و با انگشتان زرد شده اش، ته سیگار اندکش را دور انداخت و گفت: می ترسم یکی از اون چیزها موقع دست به دست کردن بیفته و گم و گور بشه.

اولان با اخم گفت: نکته بیجایی بود، جیم.

رید گفت: آقایون، اصلاً جای نگرانی نیست. همیشه این امکان وجود داره که من تعدادی از این سنگها رو از دست بدم و افراد دیگه اونها رو پیدا کنن. بهتون که گفتم، من زیبایی می فروشم نه ارزش پولی. اینی که الان توی دسته یه یاقوته ولی مصنوعیه. اینجا چند تا سنگ مصنوعی دیگه هم هست. اینجا یه سنگ اوپال هم داریم که به طرز جبران ناپذیری ترک خورده. بقیشون هم عیب و ایراد دارن. چیزای زیاد با ارزشی نیستن و هنری هم می-تونه در رو باز کنه.

هالستد در حالی که هیجانش را مخفی می کرد با کمی لکنت زبان گفت: ولی من با جیم موافقم. بالاخره ممکنه یه اتفاقی بیفته.

شرط می‌بندم که یکی از این چیزهایی که آقای رید با خودش آورده ممکنه خیلی با ارزش باشه و ممکنه همون یدونه گم بشه. من اصلاً باورم نمیشه امشبو بگذرونیم بدون اینکه معمایی پیش بیاد.

رید گفت: چنین چیزی نیست. من همه این سنگها رو به خوبی می‌شناسم و اگه شما دوست دارین، بازم یه نگاه دیگه بهشون میندازم. او این کار را کرد و دستمال را به وسط میز هل داد و گفت: جواهرات ولع مادرزادی انسان برای زیبایی رو ارضا میکنه. روبین غرغر کنان گفت: ولی به هر حال این فقط گیر آدمای پولدار میاد.

– کاملاً اشتباهه آقای روبین، کاملاً اشتباهه. این سنگها اونقدرها هم گرون قیمت نیستن. یه جواهر ساز فقط اینها رو به نمایش در میاره و صاحب اونها فقط می‌تونه تماشااشون کنه، هر چند بیشتر از دیگران میتونه اینکار رو بکنه. قبایل اولیه هم مثل ما خودشون رو

با جواهرآلات، آراسته میکردن و از چیزهایی مثل دندونهای
کوسه، عاج شیرهای دریایی، صدف و پوست درخت غان استفاده
می‌کردن. زیبایی هیچ ربطی به استفاده از مواد خاص نداره و
قانون خاصی هم نداره و به همین دلیل من خودم رو خدمتگزار
زیبایی می‌دونم.

گونزالو گفت: ولی با این حال شما گرون قیمت ترین اشکال
زیبایی رو می‌فروشین، نه؟!
رید گفت: کاملاً درسته چون من هم مطیع قوانین اقتصاد
هستم، ولی این قدردانی من از زیبایی کمترین کاریه که می‌تونم
انجام بدم.

روبین سرش را تکان داد. ریش کم پشتش سیخ سیخ شده و
در نهایت تعجب، صدایش، که از فردی به ریز نقشی او بعید بود،
از شدت احساسات بالا رفته بود. او گفت: نه آقای رید، اگه شما
خودتون رو صرفاً خدمتگزار زیبایی می‌دونید، باید بگم که آدم

متظاهری هستید. چیزی که شما می‌فروشید، کمیاب و نادره. یاقوت مصنوعی به اندازه یاقوت طبیعی زیبایی دارد و از نظر شیمیایی هم غیر قابل تشخیصه. ولی یاقوت طبیعی کمیاب تره، سخت تر بدست میاد و در نتیجه خیلی گرون قیمت تره و آدمایی که توانش رو دارن برای خریدنش اشتیاق بیشتری نشون میدن. ممکنه زیبا باشه ولی این زیبایی در خدمت تکبر و خودخواهییه.

یه کپی از تابلوی مونالیزا، حتی اگه تموم ریزه کاریها توش رعایت شده باشه، چیزی نیست بجز یه کپی، و ارزشش به اندازه هر نقاشی دری وری دیگس. حتی اگه هزاران کپی ازش وجود داشته باشه، بازم ارزش نسخه اصلی اونقدر زیاده که همیشه روش قیمت گذاشت برای اینکه فقط همون یه نسخه، اصله و بی‌همتاست و فقط بی‌همتا بودنش رو به صاحبش نشون میده. همونطور که می‌بینید در اینجا زیبایی کاری انجام نمیده.

رید گفت: از رفتارهای انسانی عیبجویی کردن آسونه. در نظر یک آدم تهی مغز، کمیاب بودن باعث به وجود اومدن ارزش میشه. من فکر می‌کنم اگه چیزی به اندازه کافی نادر باشه، باعث میشه که قیمت زیادی هم پیدا کنه، حتی اگه هیچ زیبایی درش نباشه.

هالستد غرولند کنان گفت: مثل یه امضای کمیاب.

رید قاطعانه ادامه داد: اما زیبایی هنوز یک عنصر بسیار مهم بشمار میاد، و من، فقط زیبایی می‌فروشم. بعضی چیزهایی که من می‌فروشم، نادر و کمیاب هستن، ولی هیچکدوم از اون چیزهایی که می‌فروشم، یا قصد دارم در آینده بفروشم، اجناس کمیاب بدون زیبایی نیستن.

دریک گفت: بجز زیبایی و کمیابی، چه چیز دیگه ای می‌فروشین؟

رید فوراً گفت: فایده آقا! خریدن جواهرات راهیه برای
فشرده نگه داشتن دارایی و روشیه که بتونید به طور دائم ثروتون
رو مستقل از نوسانات بازار نگه دارید.

گونزالو انگشت اتهامش را بلند کرد: ولی جواهرات ممکنه
دزدیده بشن!

رید گفت: مطمئناً همینطوره. ارزش، زیبایی، فشرده‌گی و دوام
اونها باعث میشه که یه دزد، تمایل بیشتری به دزدین جواهرات
داشته باشه تا چیزای دیگه. ارزش یه مقدار مشخص از طلا خیلی
بیشتر از ارزش همون مقدار از چیزای دیگس.

اولان که به خاطر مهمانش آشکارا احساس غرور می‌کرد
گفت: لاتیمر دلال ارزش ابدیه.

روبین تقریباً خشمگین گفت: نه همیشه. بعضی چیزایی که
جواهر فروشها می‌فروشن، فقط ارزش موقتی دارن. چون ممکنه
اون چیزا دیگه کمیاب نباشن. زمانی بوده که آدمای پرفیس و

افاده با آینه های تراش دار و کار شده به هم دیگه پزمی دادن، تا اینکه کارخونه های شیشه سازی پیشرفت کردن و چنین چیزایی به اندازه پنج تا ده مرتبه از ارزششون کاسته شد.

در سال ۱۸۸۰، مجسمه یادبود واشینگتون با آلومینیوم پوشیده شده بود که اون موقع ارزشش خیلی زیاد بود اما چند سال بعد، صنایع هال کاری کرد که آلومینیوم ارزون در دسترس همه قرار بگیره و باعث شد روکش مجسمه یادبود، یه چیز معمولی بشه. نکته دیگه اینکه ارزش چیزها ممکنه با عوض شدن افسانه‌هایی که در مورد اونها می‌گن هم تغییر کنه. مثلاً مدت‌ها گمان می‌کردن که آلیکورن، که همون شاخ اسب تکشاخ باشه، باعث افزایش توانایی جنسی میشه. به خاطر همین، شاخ نهنگ شاخ دار و کرگدن ارزش زیادی داشت. یا مثلاً پارچه‌ای که از الیاف نسوز ساخته شده بود و می‌شد اونو توی آتیش انداخت تا تمیز بشه، فوق‌العاده ارزشمند بود چون فکر می‌کردن خاصیت جادویی داره

تا اینکه، تا اینکه خواص پنبه کوهی برای همه آشکار شد. هر چیزی که تصادفاً کمیاب بشه، مثلاً اولین چاپ یه کتاب بی‌ارزش، که به دلیل بی‌ارزش بودن در شمارگان پایین چاپ شده، برای مجموعه داران می‌تونه فوق‌العاده ارزشمند بشه. و در نهایت جواهرات مصنوعی که در همه انواع ساخته خواهد شد، باعث میشه که کالاهای شما بی‌ارزش بشن، آقای رید!

رید گفت: شاید اشکال صنعتی از زیبایی باعث بشه که اونها ارزش پولی کمتری داشته باشن ولی یه جواهر فروش که فقط مواد خام نمی‌فروشه. برای یه هنرمند صنعتکار، چیزهایی مثل ترکیب کردن مواد مختلف، ظریفکاری و خلاقیت هم وجود داره. اگه چیزی وجود داشته باشه که صرفاً به دلیل کمیاب بودن، باارزش شده، من اونها رو نمی‌فروشم، کاری باهاشون نخواهم داشت و هیچ حسی بهشون ندارم و دیدنشون من رو هیجان زده نمی‌کنه. من خودم چیزهایی دارم که هم زیبا هستن و هم

گرونیقیمت. مالک اونها هستم و هرگز هیچ قصدی برای فروششون ندارم و امیدوارم هیچ چیز نازیبایی وجود نداشته باشه که برای من ارزش پیدا کنه چون کمیابه. یا تقریباً هیچ چیز.

در این لحظه او متوجه شد که جواهراتی که روی میز گذاشته بود تا اعضای باشگاه دست به دست کنند، جلوی او روی میز قرار گرفته‌اند. او گفت: «آقایون، همتون خوب اینا رو دیدین؟ و با دست چپش همه آنها را مشت کرد و گفت: همش همینجاست. تک تکشون، هیچ کدوم گم نشدن. عوض و بدل هم نشدن. همشون حساب و کتاب دارن. او به تک تک آنها نگاهی انداخت و گفت: آقایون، من اینها رو به شما نشون دادم چون در مورد هر کدوم از اونها نکته جالبی وجود داره...»

هالستد گفت: یه لحظه صبر کنین، منظورتون چی بود که

گفتین «تقریباً هیچ چیز»؟

رید سردرگم به نظر میرسید: تقریباً هیچ چیز؟

– شما گفتید هیچ چیز نازیبایی رو صرفاً به خاطر کمیاب بودن نگه نمی‌دارید. بعد گفتید «تقریباً هیچ چیز».

صورت رید دوباره آرام شد: آهان، طلسم شانس منه. یه جایی همین جاها گذاشتمش. بله اینجاست... آقایون خواهش می‌کنم به این نگاه کنید. به اندازه کافی بی‌ریخته ولی اگه این رو از دست بدم، بیشتر ناراحت میشم تا اینکه همه این جواهرات رو که همراهه از دست بدم. او طلسم شانس را به دریک که سمت چپ اون نشسته بود داد.

دریک آن را در دستش چرخاند. آن حدود یک اینچ طول داشت، تخم مرغی شکل و متخلخل بود. او گفت: این فلزیه. به نظر می‌رسه که آهن با منشأ شهابی باشه.

رید گفت: تا جایی که من می‌دونم، همینم هست.

آن شیء دست به دست چرخید تا به دست صاحبش رسید. او
گفت: این جواهر آهنی منه. من به پیشنهاد پونصد دلاری برای
فروشنش رو رد کردم!

گونزالو که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت: کدوم احمقی
بابت این چیز پونصد دلار پول میدی؟

اولان گلویش را صاف کرد و گفت: گمون کنم به مجموعه دار
اشیاء شهابی، اگه به هر دلیلی تشخیص بده که چنین چیزی دارای
ارزش علمیه. ولی سؤال اینه که برای چی پیشنهاد رو رد کردی،
لاتیمر!

رید گفت: اوه. لحظه ای غرق در فکر به نظر رسید و ادامه داد:
واقعاً نمی‌دونم. شاید به خاطر اینکه آدم عوضی ای بود. اصلاً ارزش
خوشم نیومد.

گونزالو گفت: کی؟ همونی که می‌خواست این رو بخره؟

:- آره

دریک دستش را دراز کرد تا دوباره آن فلز سیاه‌رنگ را بگیرد. وقتی رید برای بار دوم آن را به او داد، آن را با دقت بررسی کرد و بارها و بارها چرخاند و گفت: می‌دونید که این ارزش علمی داره یا نه؟

رید گفت: به این دلیل که این منشأ شهابی داره، یه بار بردمش به موزه تاریخ طبیعی. اونا هم خوششون اومد و ازم خواستن که اینو مجانی ببخشم به اونا تا بذارن توی مجموعشون. منم قبول نکردم. تخصص اون یارو هم که می‌خواست این رو بخره نمی‌دونم. ماجرا رو خوب به خاطر ندارم. آخه ده سال پیش بود. ولی این رو مطمئنم که ظاهرش به هیچ جور دانشمندی نمی‌خورد.

دریک گفت: از اون موقع تا حالا ندیدینش؟

:- نه، اگرچه اون موقع ها فکر می‌کردم که دوباره می‌بینمش. در حقیقت من اون موقع تصورات دراماتیکی داشتم. ولی هیچ

وقت اون یارو رو دوباره ندیدم. از همون موقع هم بود که این رو به عنوان طلسم شانس، همه جا با خودم می‌برم. آن را در جیبش گذاشت و ادامه داد: به هر حال افراد زیادی نیستن که چیزهایی مثل این رو داشته باشن و منم پونصد دلار رو به خاطر این رد کردم.

روبین اخم کرد و گفت: من بوی معما رو حس میکنم. اولان منفجر شد: خوب. خوب. معما بی معما! این یه معاشرت شامگاهی. لاتیمر، تو به من اطمینان دادی که هیچ معمایی درست نکنی!

رید صادقانه سردرگم به نظر می‌رسید: من هیچ معمایی درست نکردم. تا جایی که من می‌دونم هیچ چیز خاصی توی این داستان نیست. به من پونصد دلار پیشنهاد شد، منم ردش کردم. همش همین بود.

صدای رویین از خشم بالا رفت: معما در این نهفتس که چرا یارو بابت این پونصد دلار پیشنهاد داده؟ این نتیجه مشروع به صلابه کشیدن مهمانه و من این حق رو دارم که بخوام این موضوع رو اثبات کنم.

رید گفت: فایده این مسأله چیه؟ من نمی‌دونم اون برای چی بابت این پونصد دلار پیشنهاد داد مگه اینکه داستان مسخره‌ای که جد بزرگم یه بار تعریف کرده رو باور کرده باشه.

:- این فایده این مسأله‌س. حالا ما می‌دونیم که یه داستان مسخره هم در مورد این چیز وجود داره. خوب ادامه بدین. داستان مسخره‌ای که جد بزرگتون تعریف کرده چیه؟

:- داستانی درباره اینکه چطور خانواده ما صاحب یه شهابسنگ شد.

هالستد پرسید: یعنی می‌خوای بگی این یه میراث خانوادگیه که دست بدست چرخیده تا به شما رسیده؟

-: اگه ممکن باشه که یه چیز بی ارزش تبدیل به میراث خانوادگی بشه، همین اینه. در هر صورت، در سال ۱۸۵۶، جد بزرگ من این رو به همراه یه نامه که توضیح می‌داد این چیه، به خورش فرستاد. من خودم اون نامه رو دیدم. نمی‌تونم اون رو واژه به واژه براتون نقل قول کنم اما محتوایش رو می‌تونم برسونم. روبین گفت: ادامه بدین.

-: خوب برای شروع باید بگم که ۱۸۵۰، عصر کشتی‌های باری بادبانی بود. کشتی یانکی‌ها و دریانوردان آمریکایی همه جای دنیا می‌رفتند تا اینکه شروع جنگ جهانی و پیشرفت کشتی‌های بخار به این عصر پایان داد. نمی‌خوام براتون قصه دریانوردی سر هم کنم. بلد نیستم. من هیچی راجع به کشتی‌ها نمی‌دونم و دکل کشتی رو از سکان تشخیص نمیدم، البته اگه هنوز چنین چیزهایی وجود داشته باشن. اینا رو می‌گم تا توضیح بدم چطور جد بزرگم - که هم اسم منه یا شاید بهتره بگم من هم اسم اون

هستم - همه دنیا رو دیده. اینجوری داستانش باورکردنی به نظر می‌رسه. به خاطر همه اینا و این واقعیت که اسم اون هم لاتیمر رید بود، وقتی جوون بودم تمایل داشتم داستانش رو باور کنم.

همونطور که می‌دونین، در اون روزها دنیای مسلمونها تا حد زیادی به روی غرب مسیحی بسته بود. امپراتوری عثمانی سرزمین‌های وسیعی تا منطقه بالکان داشت و هنوز خاطره کمرنگی از زمانی که همه اروپا رو تهدید کرده بود وجود داشت و شبه جزیره عربستان برای غربی‌ها مخلوط راز آلودی از شیخ‌های صحرا نشین و قافله‌های شتر بود.

مسلمه که شهر قدیمی مکه به روی غیر مسلمونها بسته بود و یکی از شجاعانه‌ترین کارهایی که اروپایی‌ها یا آمریکایی‌ها ممکن بود انجام بدن این بود که زبان عربی یاد بگیرن، مثل یه عرب لباس بپوشن، از فرهنگ و مذهب مسلمونها آگاهی پیدا کنن و یه جورایی خودشون رو توی مراسم عبادی که توی مکه انجام میشه

قاطی کنن و بعد برگردن و داستاننش رو برای بقیه تعریف کنن.
جد بزرگ من ادعا می‌کرد که همه این کارها رو انجام داده.

دریک حرف او را قطع کرد: ادعا می‌کرد؟

رید گفت: یعنی ممکنه دروغ گفته باشه؟ من نمی‌دونم. توی
نامه ای که از هنگ کنگ فرستاده بود من هیچ نشونه ای دال بر
اینکه دروغ گفته باشه ندیدم. در ضمن هیچ دلیل روشنی وجود
نداشته که بخواد دروغ بگه چون نفعی براش نداشته. البته شایدم
می‌خواسته جلوی جده بزرگم قمپز در کنه تا در نظر اون بزرگ
جلوه کنه. اون سه سال دور از خونه بود و سه سال قبل از شروع
سفرهای دریابیش ازدواج کرده بود و این اسطوره خانوادگی یه
زندگی سراسر عشق داشت.

گونزالو شروع کرد: ولی وقتی که برگشت...

رید گفت: اون هیچ وقت برنگشت. یک ماه بعد از اینکه اون
نامه رو نوشت، به دلایل نامعلومی درگذشت و یه جایی اونور

دریاها دفن شد. البته خانواده مدتها بعد از این موضوع خبردار شد. پدربزرگ من در زمان مرگ پدرش فقط چهار سالش بود و مادرش اون رو بزرگ کرد. پدربزرگ من پنج پسر و سه دختر داشت و من دومین پسر از چهارمین پسرش هستم. این هم از تاریخچه خنوادگی من.

هالستد گفت: به دلایل نامعلومی درگذشت. اینجوری هر اتفاقی ممکنه افتاده باشه!

رید گفت: در واقع هویت جعلی جد بزرگم به عنوان یه عرب لو رفته بود و تا هنگ کنگ تعقیب شده و به قتل رسیده بود. ولی می دونید، هیچ مدرکی در این باره وجود نداره. تنها اطلاعاتی که ما از این مرگ داریم از دریانوردیه که نامه ای رو از شخصی آورده که مطلع شده بود جد بزرگ من مرده.

اولان که علیرغم میل شخصی اش علاقمند شده بود پرسید:

این نامه الان موجوده؟

-: نه ولی این که اون چطور و کجا مرده مهم نیست، یا اینکه اون اونجوری مرده یا نه. چیزی که مهمه اینه که اون به خونه برنگشت. او ادامه داد: البته خانواده همیشه تمایل داشتن که این داستان رو باور کنن، چون داستان دراماتیک و دلفریب و اغراق آمیزیه. من یه عمه دارم که یه بار به من گفت که یه گروه درویش، که متوجه هویت جعلی اون شده بودن، عربده کشان اونو توی یه مسجد تیکه تیکه کردن. عمم گفت چون چشمای جد بزرگم آبی بوده لو رفته. می بینین. معلومه که همش ساختگیه. احتمالاً همه اینا رو توی یه داستان خونده.

روبین گفت: حالا چشماش واقعاً آبی بود؟

رید گفت: من که شک دارم. توی خانواده ما همه چشم قهوه-

ای دارن. ولی واقعاً نمی دونم.

هالستد گفت: حالا همه اینها به اون جواهر آهنی، یعنی طلسم

شانستون ربط داره؟

رید گفت: خوب، این هم همراه نامه اومد. توی یه بسته کوچولو بود. تنها نکته مهم توی نامه هم در مورد طلسم شانس من بود. اون این رو به عنوان یادگاری فرستاده بود. شاید بدونید که اصلی ترین مراسم مذهبی در مکه، مراسمی که در اطراف کعبه که مقدس ترین مکان در بین مسلمانها به شمار میره، انجام میشه.

روبین گفت: پس این واقعاً ممکنه یه یادگاری از روزگار اولیه دنیای اسلام باشه. محمد یه سیاستمدار زرنگ و توانا بود و مسئولیتش رو به انجام رسوند. اگه نمیتونی بهشون غلبه کنی، بهشون پیوند.

رید به سردی گفت: داشتم می گفتم. کعبه یه مکعب بزرگ و غیر معمولیه. در حقیقت واژه «Cube» از واژه کعبه گرفته شده. در گوشه جنوب شرقی کعبه در ارتفاع یک و نیم متری از سطح، چیزی هست که بهش «حجرالاسود» میگن که شکسته شده و

قطعاتش رو با تسمه فلزی در کنار هم قرار دادن. خیلیها فکر می-
کنن که حجرالاسود منشأ شهابی داره.

روبین گفت: ممکنه. سنگی که از بهشت و توسط خدا فرستاده
شده. طبیعیه که پرستیده بشه. یه چیزی مثل مجسمه اصلی
آرتمیس در اِفِسوس که اصطلاحاً دایانای اِفِسیان خونده میشه...
اولان گفت: چون تام ترامبول امشب غایبه، پس وظیفه منه که
ساکت کنم. خفه شو مانی. بذار مهمونمون حرف بزنه.
رید گفت: به هر حال همش همینه. جواهر آهنی من توی یه
بسته همراه با یه نامه بود و جد بزرگم توی نامه نوشته بود که این
یه تیکه از حجرالاسوده که اون ارزش کنده.

اولان غرغر کنان گفت: خدای من. اگه اون واقعاً این کار رو
کرده باشه، من عربها رو به خاطر اینکه اون رو کشتن سرزنش
نمی‌کنم.

دریک گفت: اگه این یه تیکه از حجرالاسود باشه من به
جرأت می‌تونم بگم که برای یه مجموعه دار ارزش خیلی زیادی
داره.

هالستد گفت: تصور می‌کنم برای یه مسلمون متدین این بی
قیمت باشه.

رید بی صبرانه گفت: بله بله. البته /گه این واقعاً یه تیکه از
حجرالاسود باشه. ولی چطور می‌خواید این رو اثباتش کنید. فکر
می‌کنید که بشه ما بریم مکه و حجرالاسودو بررسی کنیم و ببینیم
که این قطعه با یه قسمت که ارزش کنده شده می‌خونه یا اینکه یه
آزمایش خیلی دقیق ترتیب بدیم و ماهیت شیمیایی طلسم شانس
من رو با بقیه حجرالاسود مقایسه کنیم؟

اولان گفت: هیچ کدوم. من مطمئنم که دولت عربستان
سعودی چنین اجازه ای رو نمیده.

رید گفت: منم نمی‌خوام چنین مسأله ای رو مطرح کنم. البته خونواده من باور کردن که این واقعاً یه تیکه از حجرالاسوده و این داستان بارها به دیگران گفته شده و همیشه در مورد نامه و بسته حاوی این سنگ بوده. و همیشه هم احساسات زیادی به وجود آورده.

بعد از اون، یه موقعی قبل از شروع جنگ جهانی اول، یه جور ترس و وحشت به وجود اومد. پدر من اون موقع یه پسر بچه بود و بعداً وقتی که من خیلی کوچیک بودم، داستان رو برام تعریف کرد که فهمیدم همش تحریف شده. وقتی که جوون بودم تحت تأثیر این داستان قرار گرفتم ولی در سنین میانسالی داستان رو مورد بررسی قرار دادم و فهمیدم که اصلاً مفهوم نداره.

گونزالو گفت: اون داستان چی بود؟

رید گفت: داستانی درباره غریبه‌های عمامه به سری که دزدکی نزدیک خونه می‌پلکیدن. سایه‌های اسرار آمیز در طول

روز و صداهاى عجيب و غريب در طول شب. از همون چيزايى كه مردم بعد از خوندن داستانهاى هيچان انگيز تصور مى كنن.

روبين كه طبق معمول از حرف اولان رنجيده بود گفت: معلومه كه اونها عربهايى بودن كه دنبال قطعه كنده شده از حجرالاسود بودن. اتفاقى هم افتاد؟

اولان مداخله كرد: لايمر، اگه ميخواي براى ما راجع به مرگهاى اسرار آميز حرف بزنى، ميگم كه همه اينارو از خودت درآوردى.

ريد گفت: من چيزى بجز حقيقت نميگم. هيچ مرگ اسرارآمیزی در كار نيست. بعد از جد بزرگ، همه اعضاى خانواده يا در سنين پيري مردن يا در اثر بيمارى يا تصادفات كاملاً واضح و ترديد ناپذير. هيچ اثرى از جنايت وجود نداره. و در رابطه با غريبه هاى عمامه به سر، بايد بگم كه هيچ اتفاقى نيفتاد. هيچى! به همين دليل هم من كل داستان رو از سرم بيرون كردم.

گونزالو گفت: هیچ کسی هم سعی نکرد که این قطعه رو بدزده؟

-: هیچ کس! بسته اصلی و خود قطعه به مدت نیم قرن توی یه کشوی بدون قفل مونده بود. هیچ کس بهش توجه خاصی نداشت و جاش کاملاً امن بود. و همونطور که دیدین، من هنوز قطعه رو دارم. و با کف دست روی جیبش کویید و ادامه داد: عملاً همه این قطعه رو به کلی فراموش کرده بودن بجز من. دورو بر سال ۱۹۵۰ بود که در خودم علاقه زیادی نسبت بهش احساس می‌کردم. دقیقاً یادم نمیاد که چرا؟ اسرائیل اون موقع تازه پایه‌گذاری شده بود و اخبار خاور میانه زیاد به گوش می‌رسید. به هر حال من راجع به داستان قدیمی خونواده فکر کردم و این رو از توی کشو در آوردم.

رید با بی توجهی جواهر آهنی اش را از جیبش بیرون آورد و آن را کف دستش نگه داشت: به نظر من که این کاملاً شهابی به

نظر میاد ولی مسلماً در زمان جد بزرگ من، شهابسنگها به اندازه الان در بین مردم شناخته شده نبودن. بنابراین، همونطور که گفتم، من اینو بردم به موزه تاریخ طبیعی. یکی گفت که این شهابسنگه و ازم خواست که اینو بدم بهشون. منم بهشون گفتم که این یه میراث خونوادگیه و نمی‌تونم اینکارو بکنم. بعد -این یه نکته مهمه- پرسیدم که آیا نشونه‌ای وجود داره که نشون بده این از یه شهابسنگ بزرگتر کنده شده؟

اون با دقت نگاهش کرد. اول با چشم، بعد هم با ذره بین و در نهایت گفت که چنین نشونه‌ای روش وجود نداره. به همین صورت که دست شماست پیدا شده. گفت که آهن شهابی خیلی محکمه چون یه مقدار هم نیکل داره. بیشتر به آلیاژ فولاد شباهت داره تا آهن و همیشه اینو کند بدون اینکه اثر مشهودی روش بمونه.

این نکات باعث که همه هیجانانگیز فروکش کنه. من برگشتم و نامه رو خوندم. بسته بندی این قطعه رو هم بررسی کردم. چند تا عبارت خرچنگ قورباغه چینی روش بود با اسم و آدرس مادر بزرگم که کج و کوله نوشته شده بود. چیز دیگه ای نبود. من متوجه هیچ علامت پستی روی بسته نشدم ولی هیچ دلیلی هم وجود نداره که فکر کنم از جایی بغیر از هنگ کنگ اومده. همون موقع بود که فهمیدم این قضیه فقط یه داستان شیرین اما دروغکیه. جد بزرگ من لایمر احتمالاً اینو از یه جای دیگه پیدا کرده و شاید هم یه مدتی در بین عربها سر کرده و همه اینا باعث شده نتونه در برابر وسوسه آسمون ریسمون به هم بافتن و قصه سر هم کردن مقاومت کنه.

هالستد گفت: و یه ماه بعد به دلایل نامعلومی درگذشت.

رید گفت: بله اون مرد ولی هیچ دلیلی وجود نداره که مرگش راز آلود بوده باشه. در سالهای ۱۸۵۰، زندگی نسبتاً کوتاه بود.

هر بیماری عفونی می‌تونست کشنده باشه. در هر صورت این پایان داستان بود. هیچ جادو یا معمایی در کار نیست.

گونزالو بلافاصله با سرو صدا اعتراض کرد: این پایان داستان نبود. حتی شروع هم نشده بود. پس اون قضیه پیشنهاد پونصد دلاری چی شد؟

رید گفت: آهان/اون! اون قضیه در سال ۱۹۶۲ یا ۱۹۶۳ اتفاق افتاد. توی یه مهمونی شام شرکت داشتم که توش بحث درباره خاور میانه خیلی داغ شده بود و منم در طرفداری از عربها در اومدم و بقیه یه جوری منو نگاه می‌کردن انگار با وکیل مدافع شیطان طرفن! -آهان یادم اومد این درست قبل از جنگ شش روزه بود- و این من رو یاد شهابسنگ انداخت که داشت توی کشو می‌پوسید و من بیرونش آورده بودم.

ما دور یه میز نشسته بودیم و من بسته رو دور چرخوندم تا همه ببیننش. بعضیا سعی کردن که نامه رو بخونن ولی این زیاد

آسون نبود چون هم دستخطش مدل قدیمی بود هم خیلی بدخط نوشته شده بود. بعضیا ازم پرسیدن که این چیزهای چینی چیه که روی بسته نوشته و البته من نمی‌دونستم. فقط برای اینکه یه مقدار هیجان قصه رو بیشتر کنم، ماجرای غریبه های عمامه بسر دوره پدرم و مرگ راز آلود جد بزرگم رو تعریف کردم و به این نکته اشاره نکردم که از نظر من همه اینا یه داستان دروغی بیشتر نیست. فقط محض سرگرمی اینا رو گفتم.

ولی یه نفر بود که این قضیه رو جدی گرفته بود. اون یه غریبه بود. دوست یکی از دوستان. می‌دونید، ما یکی از دوستانمون رو دعوت کردیم و اون گفت که یه نفر هم همراهشه. ما هم گفتیم که می‌تونه دوستش رو هم بیاره. یه همچین چیزی. اسم یارو هم یادم نمیاد. تنها چیزی که ازش یادم میاد موهای قرمزشه که داشت می‌ریخت و اینکه زیاد توی گفتگوها شرکت نمی‌کرد.

وقتی که همه داشتن آماده می‌شدن که برن، اون با تردید اومد پیش من و گفت که می‌تونه یه بار دیگه شهاب سنگ رو ببینه. دلیلی وجود نداشت که بهش نشون ندم. اون شهابسنگ رو از توی بسته در آورد. شهابسنگ تنها چیزی بود که توجهشو جلب کرده بود. بعد هم بردش زیر نور. مدتها مشغول بررسی بود. یادمه که کم کم داشتم بی قرار می‌شدم. بعد اون گفت: اینجارو! این لنگه نداره! من خیلی خوشحال میشم اگه اینو بدین به من. البته پولشو میدم. این رو چند می‌فروشین؟ من گفتم که فکر نمی‌کنم بخوام اینو بفروشم. اونم به تته پته افتاد و پنج دلار پیشنهاد داد. به نظرم که یه کم توهین آمیز اومد. منظورم اینه که اگه شما بخواین یه ارثیه خونوادگی رو بفروشین، به پنج دلار راضی نمی‌شین. من با عصبانیت پیشنهادش رو رد کردم ولی اون ول کن نبود و دستم رو گرفته بود تا اینو بهش بفروشم. اونقدر از رفتارش بدم اومدم که یادمه همون موقع ترسیدم که اون یارو ممکنه بخواد بدزدتش.

بعد اون با بی میلی پشش داد و من دوباره به این نگاه کردم
تا بینم چی باعث شده که اینقدر در نظرش جذاب بیاد. ولی این
همونطور بود که نشون میداد. یه تیکه آهن بی ریخت. می بینید،
اگرچه من می دونم که دلیل جذاب بودن این فقط تاریخچه
احتمالیشه نه شکل ظاهریش، باز نمی تونستم چیزی رو ارزشمند
بدونم مگه اینکه زیبا باشه.

وقتی سرمو بالا آوردم، اون هنوز داشت نامه رو می خوند. من
دستم رو کشیدم و اون نامه رو پس داد. بعد گفت ده دلار؟ منم
فقط گفتم نه.

رید جرعه کوچکی از قهوه که هنری برایش آورده بود را
نوشید. همه مهمونی رو ترک کرده بودن و فقط دوست یارو مونده
بود. البته اون دوست منم بود. اسمش جنسین بود. خودش و زنش
یه سال بعد توی تصادف اتوموبیل کشته شدن.

خلاصه، اون یارویی که این رو می‌خواست، دم در توقف کرد و برگشت. با عجله به من گفت: گوش کن، من از این تیکه آهن خیلی خوشم اومده. به درد شما که نمی‌خوره من حاضرم بابتش پونصد دلار بدم. چطوره؟ پونصد دلار! اینقدر خوره نباش!

من می‌تونستم به خاطر این اشتیاق وافری که داشت بهش تخفیف هم بدم ولی یارو خیلی بی‌ادب بود. به من گفت خوره. دقیقاً این واژه یادمه. بعد از اون حاضر نبودم حتی به ازای یه میلیون هم اینو بهش بدم. بهش گفتم که این به هیچ قیمتی به فروش نمی‌رسه. بعد هم شهابسنگ رو که توی دستم بود گذاشتم توی جیبم که نشون بدم این آخر کاره.

قیافش رفت توی هم و شروع کرد به غرغر کردن که بعداً از این کار متأسف میشم و افراد دیگه اونقدر خوب نیستن که بخوان بابتش پول بدن. بعدش هم رفت. و از اون موقع تا به حال، این توی جیب من جا خوش کرده. این طلسم شانس بد قیافه منه که

به خاطرش پونصد دلار رو رد کردم. بعد نخودی خندید و گفت:
همه داستان همین بود.

دریک گفت: شما هم هیچوقت نفهمیدین که چرا اون یارو
بابتش می‌خواست پونصد دلار بده؟

رید گفت: اگه موضوع رو که یارو باور کرده که این یه تیکه از
حجرالاسوده رو کنار بذاریم، من هیچ دلیل دیگه ای نمی‌بینم.

-: و دیگه پیشنهادش رو تکرار نکرد؟

-: هیچوقت. الان ده سال از این قضیه می‌گذره و من هیچ
چیزی راجع به یارو نشنیدم. حالا هم که جنسن و زنش مردن، من
حتی نمی‌دونم اون الان کجاست یا اگه بخوام این رو بهش
بفروشم، نمی‌دونم چطور باید جاش رو پیدا کنم.

گونزالو گفت: فکر می‌کنی منظورش از این جمله که گفت
«آدمای دیگه اونقدر خوب نیستن که بابتش پول بدن» چی بود؟

رید گفت: نمی‌دونم. شاید منظورش به آدمایی مثل غریبه‌های
عمامه به سر اسرار آمیزی بود که قبلاً بهش گفته بودم. فکر کنم
اون فقط می‌خواست منو بترسونه که اینو بفروشم.

اولان گفت: حالا که معما به وجود اومد و همه چی رو خراب
کرد، گمون کنم که قاعدتاً ما باید احتمالات مختلف رو بررسی
کنیم. واضحترین نکته در مورد پیشنهاد یارو، همونطور که خودت
هم گفتی، اینه که اون باور کرده که این یه تیکه از حجرالاسوده.

رید گفت: اگه اینطور باشه، اون تنها کسی بود که این رو باور
کرده. من فکر نمی‌کنم هیچکس حتی برای یه لحظه این داستان
رو جدی گرفته باشه. در ضمن، فرض کنیم که این واقعاً یه تیکه
از حجرالاسود باشه و اون یارو هم یه مجموعه دار، بدون اینکه
بتونه اثبات کنه این در حقیقت چیه، به چه دردش میخورده؟ اون
می‌تونست یه تیکه آهن شکسته رو از هر جایی برداره و روش

برچسب بزنه: قطعه ای از حجرالاسود، و هیچ تفاوتی هم با قطعه
من نداشته باشه.

اولان گفت: فکر نمی‌کنی که ممکنه اون یارو یه عرب بوده و
می‌دونسته که یه قرن پیش یه تیکه همین اندازه از حجرالاسود
دزدیه شده و به خاطر تعلقات دینی اینو بخواد؟

رید گفت: به نظر من که عرب نمیومد. اگرم بود، چرا
پیشنهادشو بعداً دوباره تکرار نکرد؟ یا اینکه چرا هیچ وقت کسی
سعی نکرد این رو به زور از من بگیره؟
دریک گفت: اون با دقت قطعه رو بررسی کرد. فکر نمی‌کنی
اون ممکنه متوجه چیزی شده باشه که متقاعدش کرده که این
قطعه، ارزشمنده؟ حالا ارزش از هر نوعی که می‌خواد باشه.

رید گفت: چطور میتونم بگم؟ در ضمن، اون شاید دیده باشه
ولی من که مطمئناً ندیدم. شما دیدید؟

روبین گفت» به نظر نمی‌رسه که بتونیم کاری در این مورد

انجام بدیم، چون اطلاعاتمون کافی نیست. تو چی میگی هنری؟

هنری که مثل همیشه در سکوت و با دقت گوش میکرد گفت:

چندتا نکته به نظر من می‌رسه.

اولان گفت: خوب اگه اینطوره ادامه بده، چرا به صلابه کشیدن

مهمون رو ادامه ندیم؟

هنری گفت: آقای رید، شما گفتین که وقتی در سال ۱۹۶۲ یا

۱۹۶۳ این رو به مهمون‌هاتون نشون دادین، بسته رو دور

چرخوندین تا همه ببینن. منظور شما همون بسته ای بود که نامه و

شهابسنگ توش بود، با همه محتویاتی که همیشه توش بوده؟

:- بله، اوه بله. اون یه گنج خونوادگی بود.

:- و از سال ۱۹۶۳ به بعد، شما اینو توی جیبتون حمل می-

کنید، قربان؟!

رید گفت: بله، همیشه.

-: و قربان، این به این معنی که شما دیگه نامه رو ندارید؟

رید با ناراحتی گفت: نه، معلومه که اینطور نیست. ما مطمئناً اون نامه رو داریم. اعتراف می‌کنم که بعد از رفتار اون یارو، یه مقدار نگران شدم و اون رو یه جای امن گذاشتم. چون برای خونواده ما یه سند ارزشمنده، حالا دروغی باشه یا نه.

هنری گفت: الان اونو کجا نگه می‌دارین؟

-: توی یه گاوصندوق کوچیک دیواری که اسناد و بعضی وقتا هم جواهرات توش میذارم.

-: قربان، اخیراً اونو دیدین؟

رید لبخند پهنی زد و گفت: من مکرراً از گاوصندوق دیواری استفاده می‌کنم، و همیشه هم اونو می‌بینم. حرفم رو قبول کن هنری، جای نامه کاملاً امنه. به اندازه طلسم شانس که توی جیبمه. هنری گفت: پس شما نامه رو دیگه توی بسته اصلی نگه نمی-

دارین؟

رید گفت: نه، بسته برای قرار دادن شهاب سنگ بود. حالا که شهابسنگ رو تو جیبم میذارم، دلیلی وجود نداره که نامه تنها رو بذارم توی بسته.

هنری سر تکان داد و گفت: و بعد با بسته چکار کردید، قربان؟

رید سردرگم به نظر میرسید: نمی‌دونم، کاری نکردم!

:- انداختینش دور؟

:- نه البته که ننداختم.

:- می‌دونید الان کجاست؟

رید کم کم اخم کرد. سپس گفت: نه فکر نمی‌کنم بدونم.

:- آخرین بار کی اونو دیدین؟

مکث رید این بار بیشتر از دفعات قبل طول کشید: این یادم نمیاد.

به نظر می‌رسید که هنری غرق تفکر شده است. اولان گفت:

خوب هنری، بگو بینم چی تو ذهنت میگذره؟

هنری در حالی که آرام جامهای براندی را از روی میز جمع میکرد گفت: «من مطمئن نیستم که آیا اون مرد اصولاً شهابسنگ رو می‌خواسته یا نه!

رید گفت: ولی اون بابتش بهم پول پیشنهاد کرد.

هنری گفت: ولی اون اول اونقدر مبلغ ناچیزی پیشنهاد کرد که اصلاً شما رو وسوسه نکرد. بعد اون مبلغ بیشتری رو پیشنهاد داد و همراهش واژه بی ادبانه ای رو به کار برد که مطمئناً با شنیدنش، پیشنهاد رو رد می‌کردین. و بعدش رفتار اسرار آمیزی کرد که تا به حال انجام نشده.

رید گفت: ولی اگه اون جواهر آهنی من رو نمی‌خواست، برای

چی همه این کارها رو کرده؟

هنری گفت: شاید برای اینکه چیزی که می‌خواست رو مجانی بدست بیاره. یا در حقیقت به شما بقبولونه که شهابسنگ رو میخواد و توجه شما رو به اون جلب کنه. وقتی که دست شما رو گرفته بود، شهابسنگ رو بهتون پس داد. نامه رو هم بهتون پس داد ولی بسته رو چی؟ اون رو هم پس داد؟

رید گفت: یادم نمیاد که بسته رو بهش داده باشم.

هنری گفت: قضیه مال ده سال پیشه. اون توجه شما رو به شهاب سنگ جلب کرد، حتی شما چند لحظه مشغول بررسیش بودین و مطمئنم که در طول این مدت اصلاً به اون یارو توجه نداشتین. می‌تونین بگین که از اون موقع تا به حال اصلاً بسته رو دیدن یا نه؟

رید آهسته سرش را تکان داد: نه، از اون موقع ندیدمش. یعنی می‌خوای بگی اون توجه منو به شدت مشغول شهابسنگ کرد و بدون اینکه من متوجه بشم با بسته خارج شد؟

-: متأسفانه همینطوره. شما شهابسنگ رو گذاشتین توی جیبتون و نامه رو گذاشتین توی گاو صندوق و معلومه که هیچ وقت به بسته بندی فکر نکردین. این مردی که شما اسمش رو نمی‌دونین و به خاطر اینکه دوستتون مرده اصلاً نمی‌تونین دیگه شناساییش کنین، بسته رو ده سال پیش برداشته بدون اینکه کسی بهش چیزی بگه. و الان برای شما ممکن نیست که تشخیص بدین چه چیزی رو ازتون دزدیدن.

رید متهورانه گفت: چرا ممکنه. اگه دوباره می‌تونستم ببینمش.

اسم و آدرس جده بزرگم روش نوشته شده بود.

هنری گفت: شاید اون خود بسته بندی رو نگه نداشته باشه.

گونزالو ناگهان زار زد: گرفتم! اون نوشته های چینی. یارو بسته رو دزدیده و نوشته های چینی رو کاملاً ترجمه کرده. و اون نوشته ها یه پیغام خیلی مهم بوده.

هنری لبخند سریعی زد و گفت: این البته نکته دراماتیکیه ولی نکته مورد نظر من نیست آقای گونزالو و من اصلاً نمیدونم که چجوری میشه فهمید اون نوشته ها چی بودن. من داشتم به چیز دیگه‌ای فکر می‌کردم. آقای رید، شما بسته رو در سال ۱۸۵۶ از هنگ کنگ دریافت کردین و در اون زمان، هنگ کنگ تحت مالکیت بریتانیا قرار داشت.

روبین به طور خلاصه گفت» در سال ۱۸۴۸ اونجا رو گرفتن. و فکر می‌کنم که در اونجا یه سیستم نامه رسونی مدرن ایجاد کرده بودن. و بلافاصله اضافه کرد: رولند هیل در سال ۱۸۴۰.

هنری گفت: پس ممکنه که روی بسته یه تمبر پستی چسبیده بوده؟

به نظر می‌رسید که رید ناگهان از خواب غفلت بیدار شده است: حالا که اینو گفتی یادم اومد که روی بسته بندی یه چیزی

بود که شبیه یه تمبر سیاه بود. یه چیزایی یادم میاد. تصویر یه زن بود.

روبین گفت: ویکتوریای جوان بوده!

هنری گفت: و ممکنه که اون یه قطعه تمبر کمیاب باشه؟

گونزالو دستانش را بالا آورد و گفت: بینگو!

دهان رید باز مانده بود. بعد او گفت: مطمئناً شما درست

میگین. معلوم نیست چقدر از دست دادم.

هنری زمزمه کنان گفت: بجز پول چیز دیگه ای از دست

ندادین. چون تمبرهای قدیمی بریتانیا اصلاً قشنگ نیستن!

isaac

مؤخره

داستان «جواهر آهنی» سال ۱۹۷۴ در شماره ماه جولای الری کوین میستری مگزین تحت عنوان «تکه‌ای از حجرالاسود» منتشر شد. طبق معمول وقتی که همه چیز با هم برابر است، من عنوان کوتاه‌تر را انتخاب می‌کنم به همین دلیل عنوان این داستان را به همان چیزی که خودم در نظر داشتم برگرداندم (من همیشه تغییر اسامی را رد نمی‌کنم. داستان اول این مجموعه، وقتی که آن را نوشتم، «هیچ تعقیب کننده‌ای نیست» نام داشت. مجله نام آن را به «زمانی که هیچ تعقیب کننده‌ای نیست» تغییر داد و من با اضافه کردن یک واژه به عنوان داستان موافقت کردم).

من این داستان را در سال ۱۹۷۳ بر روی عرشه کشتی کانبرا که مرا از عرض اقیانوس عبور داد و برای تماشای خورشید

گرفتگی کامل - اولین خورشید گرفتگی کامل که در عمرم دیدم -
به ساحل غربی آفریقا برد، نوشتم.

خدا شاهد است، آنها همه وقت مرا گرفتند برای اینکه من
برای سخنرانی آنجا بودم. من در کشتی هشت سخنرانی درباره
تاریخ ستاره شناسی برگزار کردم. دیگر چیزی راجع به آن همه
وقتی که صرف معاشرت و آداب دانی با همه دویست زنی که در
کشتی بودند، کردم نمی‌گویم. (ممکن است من را ببینید آدم
خوش برخورد و نازنینی هستم ولی بعضی‌ها با این قضیه مشکل
دارند).

بالاخره وقتی پیدا کردم که در کابینم پنهان شوم و داستان
«جواهر آهنی» را با دست بنویسم. الان که به آن موقع فکر می-
کنم، می‌بینم چیزی که برای من معماست، این است که چرا در
این داستان به خورشید گرفتگی (و البته آن دویست زن) که همه

فکر من را در طول سفر به خود مشغول کرده بود، اشاره ای
نشده!



isaac

سه شماره

وقتی که تام ترامبول -طبق معمول دیر- به ضیافت بیوه مردان سیاه رسید و سفارش اسکاچ و سودا داد، جیمز دریک در حالی که چهره‌اش شرمنده می‌نمود به نزد او رفت و مؤدبانه با سرش به او اشاره کرد و او را به کناری فرا خواند.

ترامبول کتش را در نیاورده، به دنبال او رفت. چهره زرد و اخم‌پیش متعجب به نظر می‌رسید. او گفت: چی شده؟

دریک سیگارش را از کنج لبش برداشت و صبر کرد تا دود آن محو شود و گفت: تام، من یه فیزیکی‌دان رو به عنوان مهمون همراهم آوردم.

-: خوب؟!:

-: خوب اون یه مشکلی داره که مربوط به تخصص تو میشه.

-: یه رمزه؟

-: یه چیزی تو همین مایه‌ها. من جزئیاتش رو نمی‌دونم. بعد

از شام به این موضوع رسیدگی می‌کنیم. ولی فقط به خاطر این موضوع ازت کمک نمی‌خوام. میشه کمک کنی که اگه لازمه شد جف اولان رو آروم کنیم؟

ترامبول در اتاق به جایی نگاه کرد که جف اولان ایستاده و سرگرم گفتگویی عادی با کسی بود که آشکارا میهمان آن شب بود چون تنها کسی بود که غریبه به نظر می‌رسید.

ترامبول گفت: مگه جف چش شده؟ هیچ چیز نامعقولی در اولان دیده نمی‌شد. مثل همیشه صاف و شق و رق ایستاده بود، طوری که به نظر می‌رسید اگر راحت‌تر بایستد، هیکلش از هم می‌پاشد. سیل خاکستری و ریش کوتاهش مثل همیشه مرتب و

آنکار د شده بود و همان لبخند مؤدبانه‌ای روی صورتش بود که ملاقات با غریبه‌ها روی چهره اش می‌نشست. ادامه داد: کاملاً خوب به نظر می‌رسه.

دریک گفت: تو دفعه پیش اینجا نبودی. نظر جف اینه که چیزی نمونده که باشگاه بیوه مردان سیاه تبدیل بشه به نشست ماهانه حل معما!

:- ایرادش چیه؟ ترامبول دستش را روی موهای مجعد و سفیدش کشید تا آشفتگی که در اثر باد ایجاد شده بود را بخواباند.

جف فکر می‌کنه که ما باید یه گروه صرفاً اجتماعی باشیم. فقط یه بحث دوستانه و تموم. isaac

:- به هر حال چنین چیزی رو داریم.

-: در هر صورت وقتی معما مطرح شد بهم کمک کن تا اگه
خلقش تنگ شد، آرومش کنیم. تو صدات بلنده ولی مال من
نیست.

-: مسأله ای نیست. به مانی هم گفتی؟

-: نه، مرده شورشو ببرن! اون طرف دیگه رو گرفته که
مخالفت کرده باشه.

-: آره حق با توئه. او دستش را تکان داد و گفت: هنری، یه
لطفی در حق من می‌کنی؟ این اسکاچ و سودا کافی نیست. اون
بیرون هوا سرده و یه کم طول کشید تا تاکسی گیرم بیاد.

هنری محتاطانه لبخندی زد. صورت صاف و بدون چروکش او
را بیست سال جوانتر از سن واقعیش در دهه شصت سالگی نشان
می‌داد. او گفت: حدس می‌زدم که که چنین چیزی پیش میاد.
بفرمایید قربان. دومین لیوان شما آمادس.

-: هنری تو طلای نابی! و مطمئنم که بقیه بچه های باشگاه هم
همین عقیده رو دارن.

*

امانیوئل رویین گفت: بهت توضیح میدم. او در حالی که با
سوپ تره فرنگی که در مقابلش بود کلنجر می‌رفت گفت: من
بهت نشون میدم که هر زبانی، مخلوطیه از چند زبان. من روی هر
کدوم از این دو تا تیکه کاغذ یه واژه رو می‌نویسم. همون واژه رو
روی هر دو تا می‌نویسم. یکیشو میدم به تو ماریو، یکیشم برای
شما قربان!

کاغذ دوم را به دکتر سَمیوئل پانش^۱ داد، که مانند همه
میهمانان بیوه مردان سیاه در شروع ضیافت، حالتی محتاط داشت.

۱) Dr. Samuel Puntsch

پانش کوچک اندام و لاغر بود و لباسی مناسب مجلس
سوگواری پوشیده بود. اون نگاهی به کاغذ انداخت و محجوبانه
ابرویش را بالا آورد.

روبین گفت: حال هیچکدومتون چیزی نگین. فقط روی کاغذ
بنویسید که تأکید روی کدوم هجای این کلمس. این یه واژه چهار
هجاییه و شما باید بنویسید که هجای شماره یک مؤکده یا دو یا
سه یا چهار.

ماريو گونزالو هنرمند سربراه بيوه مردان سياه كه طرح اوليه
كاريكاتور دكتور پانش را كشيده بود، آن را كنار گذاشت. او به
واژه‌ای كه روی كاغذ در جلويش بود نگاهی انداخت و بدون
احساسات چیزی نوشت و كاغذ را به روبین پس داد. پانش هم
همین كار را كرد.

روبین با لذتی وصف ناپذیر گفت: من واژه رو هجی می‌کنم:
u-n-i-o-n-i-z-e-d. ماریو می‌گه که این واژه باید با تأکید روی
هجای اول تلفظ بشه. یعنی باید بگیم یونیونایزد.

گونزالو گفت: استدلال من اینه که این واژه از واژه یونیون
(اتحاد) گرفته شده و مربوط به صنایعیه که کارگزارانش تحت
نظارت اتحادیه کار می‌کنن.

پانش خندید: بله متوجه شدم. من خودم این واژه رو آن-
یونایزد (یون زدایی شده) تلفظ کردم. استدلال من این بود که این
واژه به ماده ای اشاره داره که در محلول تبدیل به یون نمیشه. من
روی هجای دوم تأکید کردم.

:- دقیقاً! هر دو واژه به یک شکل دیده میشن ولی برای
افرادی با گرایشهای مختلف، به صورتهای مختلف معنی پیدا می-
کنن. راجر و جیم ممکنه با آقای پانش موافق باشن. تام و جف و
هنری ممکنه با ماریو موافقت کنن. این مثل میلیونها موقعیت

متفاوت می‌مونه. واژه فوگ (Fugue) برای یه موسیقیدان و یه روان‌کاو معانی مختلفی داره. عبارت **to press a suit** برای عشاق قرن نوزدهم یه معنی داره برای خیاطهای قرن بیستم یه معنی دیگه. هیچ دو انسانی دقیقاً به یه زبون حرف نمی‌زنن.

راجر هالستد، معلم ریاضی، با اندکی تردید که باعث شد کمی به لکنت بیفتد گفت: به اندازه کافی تداخل زبانی وجود داره که چنین چیزایی زیاد مهم نباشه. نه؟!

روبین با غرولند مخالفت کرد: بیشتر ما حرف همدیگه رو می‌فهمیم ولی تداخل به اون اندازه وجود نداره که کافی باشه. هر خرده فرهنگی در جامعه، فرهنگ واژگان مخصوص خودش رو به وجود میاره که بین خودشون استفاده میشه. میلیون‌ها دیوار از جنس لغات در برابر انسانها قرار داره و این چیزا بیشتر باعث میشه که آدم حالش خراب بشه...

ترامبول غرید: این توضیح شاو^۱ درباره پیگمالیون^۲ بود.

-: نه تو کاملاً در اشتباهی تام. نتیجه گیری شاو نتیجه آموزشهای غلط بود. من میگم که این موضع عمدی بوده و آموزش غلط خیلی بیشتر از جنگ باعث انحطاط دنیا میشه. و با عصبانیت کارد را در روست بیف فرو کرد.

گونزالو فیلسوفانه گفت: فقط مانیه که می‌تونه با ده دوازده تا جمله، از واژه یونینایزد، فروپاشی تمدن رو توضیح بده. و طرحی که زده بود را به هنری داد تا آن را به پانش بدهد.

پانش آن را دید و لبخند زد چون تأکید زیادی روی گوشهای او کرده بود. هنری آن را برداشت و روی دیوار در کنار بقیه کاریکاتورها قرار داد.

شاید غیر قابل اجتناب بود که بحث از خصوصیات فردی زبان به سمت معماهای لغوی کشیده شود. هالستد در حین صرف دسر

۱) Shaw

۲) Pygmalion

از دیگران خواست سکوت کنند تا در مورد واژه ای سؤال کند که در صورت نوشتن با حروف بزرگ، معنی آن عوض میشود. بعد از اینکه همه ساکت شدند او آرام گفت: مثلاً وقتی که واژه (polish) تبدیل به (Polish) میشه^۱.

اولان اخم سنگینی کرد و ابروهای با شکوهش تا جلوی چشمانش پایین آمد و گفت: حد اقل به اندازه جوکهایی لهستانی که من این روزها مدام می‌شنوم ناراحت کننده نیست. دریک در حالی که سیل خاکستری اش تکان می‌خورد گفت: بعد از قهوه سعی کن به یه چیزی فکر کنی که یه خورده پیچیده تره!

اولان ناگهان به سمت جایی که پانش نشسته بود نگاهی انداخت و بعد در حالی که افسردگی در چهره‌اش مشهود بود، هنری را دید که برایش قهوه می‌ریخت.

(۱) واژه انگلیسی polish با حرف اول کوچک به معنی «ماده جلا دهنده» و «جلا دادن» و با حرف اول بزرگ به معنی «لهستانی» است

*

هنری گفت: براندی قربان؟

پانش سرش را بالا آورد و گفت: چی؟ بله متشکرم. غذای

خیلی عالی ای بود، پیشخدمت!

هنری گفت: خوشحالم که خوشتون اومده قربان. بیوه مردان

سیاه در مورد این باشگاه وسواس زیادی دارن.

دریک با قاشق به لیوان آبش می زد و سعی می کرد که صدای

گرفته و خش دارش را بالا ببرد و گفت: یکی از دلایلی که من سم

پانش رو امشب به اینجا آوردم اینه که اون هم در نیوجرسی در

همون سازمانی کار می کنه که من هم هستم. البته نه در همون

دایره. اون هیچ چیزی راجع به شیمی آلی لعنتی نمی دونه. این رو

از اونجایی می دونم که شنیدم که داشته اینو به یه نفر دیگه می-

گفته. البته به من گفتن که اون یه فیزیکدان متوسط به بالاست. و

دلیل دیگه اینه که براش یه مسئله ای پیش اومده و من بهش

گفتم که بیاد اینجا و مارو با این مسئله سرگرم کنه، و امیدوارم که
تو به این موضوع اعتراضی نداشته باشی، جف!

جفری اولان در حالی که جام براندی اش را بین دو انگشت
می چرخاند با خشونت گفت: توی این باشگاه قانونی در مورد
موضوع بحث نداریم جیم، به همین خاطر منم با شما همراه میشم
و لذت می برم. ولی باید بگم که بیشتر ترجیح میدم که توی این
نشستهای شامگاهی، بحث سبک و راحتی داشته باشم. شاید به
خاطر اینکه مغز پیرم خشک شده!

:- ای بابا نگران نباش. خوب بهتره بذاریم تام مسئول به
صلابه کشیدن باشه.

پانش گفت: اگه آقای اولان... isaac

دریک فوراً گفت: کارت به آقای اولان نباشه.

اولان خودش گفت: اوه هیچ مسئله ای نیست دکتر پانش.
گروه اونقدر به من لطف دارن که اجازه بدن هر از گاهی اخم و
تخم کنم.

ترامبول اخم کرد و گفت: میشه بذارین من کارمو بکنم؟ آقای
پانش، شما وجود خودتون رو چطور توجیه می‌کنین؟
:- توجیه کنم؟ خوب فکر می‌کنم بشه گفت تلاش برای اینکه
تمدن ما بیشتر از یه نسل دووم بیاره یه نوع توجیهه.
:- و این تلاش شامل چه چیزی میشه؟
:- تلاش برای پیدا کردن یه منبع انرژی دائمی، امن و پاک.
:- چه نوع انرژی؟

:- همجوشی هسته‌ای. می‌خواید جزئیاتشو بهتون بگم؟
ترامبول گفت: نه مگه اینکه به مشکلی که براتون پیش اومده
مربوط باشه.

- فقط یه کم. که خیلی خوبه. صدای پانش تیز و نافذ بود و کلمات را به گونه‌ای دقیق و موشکافانه تلفظ می‌کرد که گویا آرزو داشت گوینده رادیو شود. او ادامه داد: حرفهای آقای روبین که در اوایل جلسه گفتن، کاملاً درسته. همه ما زبان شخصی خودمون رو داریم. بعضی وقتها بیشتر از اونچه که لازمه و من هم دوست ندارم که خیلی زیاد وارد جزئیات مسئله همجوشی بشم.

گونزالو که لباسهایش در طیفهای خوشایندی از رنگ قرمز بود و به طور غیر مترقبه‌ای که کمتر پیش می‌آمد بر میز چیره شده بود غرید: امیدوارم مردم از گفتن مداوم اینکه «روبین درست میگه» دست وردارن!

روبین با شنیدن اسمش سرش را بالا آورد و گفت: می‌خوای دروغ بگن؟ ریش کم پشتش در اثر عصبانیت سیخ سیخ شده بود.

ترامبول فریاد زد: جفتتون خفه شید. دکتر پانش، اجازه بدین بهتون بگم که من راجع به انرژی همجوشی چی می‌دونم و اگه

خیلی حاشیه رفتم، بهم بگین. این نوعی از انرژی که وقتی به وجود میاد که شما اتمهای کوچک رو وادار می کنید که با هم ترکیب بشن و تبدیل به اتمهای بزرگتری بشن. شما هیدروژن سنگین رو از اقیانوس استخراج می کنید و اون رو در اثر همجوشی تبدیل به هلیوم می کنید و انرژی ای که از این راه بدست میاد میلیونها سال دووم داره.

:- بله. تقریباً همینیه که شما گفتید.

«- ولی ما هنوز چنین چیزی نداریم، نه؟

:- در حال حاضر نه، نداریم.

:- چرا نه دکتر؟

:- اِ... آقای ترامبول، فکر نمی کنم بخواید براتون دو ساعت

سخنرانی کنم!

:- نه آقا! چطوره فقط دو دقیقه سخنرانی کنین؟!

پانش خندید: سخnrانی دو قیقه‌ای رو هر کسی می‌تونه انجام
بده. مشکل اینه که ما باید سوخت روحداقل در حدود چهل و پنج
میلیون درجه سانتیگراد گرم کنیم. که میشه در حدود هشتاد
میلیون درجه فارنهایت. بعد باید سوختمون رو -که همونطور که
شما گفتید اسمش هیدروژن سنگین یا تریتیوم که سنگین ترین
نوع هیدروژنه- گرم نگه داریم تا شروع به سوختن کنه و باید در
تمام مدتی که این اتفاق میفته با استفاده از میدانهای مغناطیسی
قوی، همه مواد رو در یک جا نگه داریم.

در هر صورت فعلاً برای ما این امکان وجود نداره که به اندازه
کافی سریع، به دمای لازم دست پیدا کنیم، یا میدان مغناطیسی رو
در طول این مدت پایدار نگه داریم تا سوخت همجوشی، افروخته
بشه. انتقال انرژی به وسیله لیزر یه مورد دیگس ولی ما فعلاً
چنین لیزرهایی نداریم و همچنین میدانهای مغناطیسی قویتر و با
طراحی بهتری از این چیزی که در حال حاضر داریم، می‌خوایم.

اگه بتونیم سوخت رو روشن کنیم، پیشرفت بسیار مهمی کردیم
ولی خدا می‌دونه چند تا مشکل مهندسی مختلف باقی مونده که
حل بشه تا بتونیم در زمین از انرژی همجوشی هسته‌ای استفاده
کنیم.

ترامبول گفت: فکر می‌کنید کی به اولین پیشرفت دست پیدا
می‌کنید؟ یا فکر می‌کنید کی بتونید سوخت رو به مرحله احتراق
برسونید؟

:- گفتنش سخته. فیزیکدانهای آمریکا و شوروی الان نیم قرنه
که دارن سانتیمتر به سانتیمتر پیشرفت می‌کنن. من فکر می‌کنم
که اونها تقریباً بهش رسیدن. شاید تا پنج سال دیگه بهش برسن.
ولی یه چیزایی هم غیر قابل پیش بینی هستن. ممکنه یه کشف
شهودی پیش بیاد. مشکلات پیش بینی نشده ممکنه بتونه ما رو در
قرن بیست و یکم به پیروزی برسونه.

هالستد مداخله کرد: ما می‌تونیم تا قرن بیست و یک صبر کنیم؟

پانش گفت: صبر کنیم؟

:- شما می‌گید تلاش می‌کنید که تمدنمون بیشتر از یه نسل دووم بیاره. می‌تونه به این معنی باشه که شما مطمئن نیستید ما بتونیم تا قرن بیست و یکم صبر کنیم.

پانش به سنگینی گفت: کاش می‌تونستم به این قضیه خوشبین باشم. ولی نمی‌تونم. با سرعتی که ما داریم پیش میریم، نفت خام تا سال ۲۰۰۰ به اتمام می‌رسه، بازگشت به زغال سنگ مشکلات بی‌شماری رو پیش روی ما قرار میده و تغییر مسیر به سمت رآکتورهای شکافت اتمی، مسأله خلاص شدن از شر زباله های اتمی رو برای ما به همراه داره. من خیلی احساس ناراحتی می‌کنم که اگه ما نتونیم کار انرژی همجوشی هسته ای رو تا سال -بگیم- ۲۰۱۰ به اتمام برسونیم.

اولان گفت: آ پغه موا، لو دلیوژر'.

پانش با ترش رویی گفت: سیل ممکنه بعد از شما بیاد آقای

اولان، ولی شما بچه‌ای ندارین؟

اولان که دو فرزند و چند نوه داشت، ناراحت شد و گفت: ولی

انرژی همجوشی می‌تونه جلوی سیل رو بگیره و من روی

خوشبینی شما به انرژی همجوشی هسته ای حساب می‌کنم.

:- بله تمایل به خوشبینی وجود داره.

ترامبول گفت: خوب، بیاید ادامه بدیم. شما توی همون

سازمانی هستید که جیم دریک کار میکنه. من همیشه فکر می-

کردم اونجا یکی از همین کارگاه‌های داروسازی باشه.

دریک اندوهناک گفت: توی اون جهنم دره کارای خیلی

زیادی انجام میشه. و به پاکت سیگارش نگاه کرد تا ببیند چند

سیگار در آن مانده و ببیند که می‌تواند یک سیگار دیگر هم روشن کند یا به خود ده دقیقه استراحت دهد.

پانش گفت: دریک توی بخش شیمی آلی کار میکنه. منم توی بخش فیزیک پلاسما هستم.

روبین گفت: من یه بار رفته بودم اونجا جیم رو بینم. یه دوری هم اون طرفا زدیم ولی هیچ توکاماکی ندیدم.

گونزالو بلافاصله گفت: توکاماکی چیه؟

پانش گفت: وسیله ایه که توش میدان مغناطیسی پایدار وجود داره -پایداری کامل- و برای ثابت نگه داشتن گازهای داغ استفاده میشه. نه، ما اونجا چنین چیزی نداریم. کار ما به چنین چیزی مربوط نمیشه. کار ما بیشتر فرضیه پردازی درباره این موضوعه. وقتی که ما یه چیزی پیدا می‌کنیم که ممکنه مفید باشه، تشکیلات عریض و طویلی وجود دارن که ما باهاشون برای انجام آزمایش هماهنگ می‌کنیم.

گونزالو گفت: این چه نفعی برای اونا داره؟

– ما اجازه داریم که یه سری تحقیقات پایه‌ای انجام بدیم. اونا از این تحقیقات برای ساختن انواع لامپ‌های فلورسنت استفاده می‌کنن و تحقیقات ما در مورد گازهای داغ – که اصطلاحاً پلاسما خونده میشه – و میدانهای مغناطیسی به اونا کمک می‌کنه که بتونن لامپ های فلورسنت بهتر و ارزونتری تولید کنن. این نتیجه عملی کار ماست.

ترامبول گفت: تا حالا کاری هم کردین که فایده داشته باشه. البته منظورم در مورد همجوشی هسته‌ای نه لامپهای فلورسنت. پانش لبخند زد و صبر کرد تا لبخندش محو شود و گفت: موضوع همینه. من نمی‌دونم.

هالستد دستش را روی جلوی سرش که طاس و صورتی رنگ بود گذاشت و گفت: این همون مسأل ایه که برای ما آوردین؟ پانش گفت: بله.

-: بسیار خوب دکتر. برامون تعریفش کنید.

پانش گلایش را صاف کرد و برای لحظه‌ای لبهایش را به هم فشرد و به مردانی که دور میز شام آن شب نشسته بودند نگاه کرد و بعد به سویی خم شد تا هنری فنجان قهوه اش را دوباره پر کند.

او گفت: جیم دریک به من گفته که هر چی توی این اتاق گفته بشه محرمانس و میشه چشمانش لحظه کوتاهی روی هنری ثابت ماند- به همه اعتماد کرد. پس من آزادانه حرف می‌زنم. من توی سازمان یه همکار دارم به اسم متیو روسوف^۱ و جیم دریک هم می‌شناسدش.

دریک سرش را تکان داد و گفت: یه بار توی خونت دیدمش. پانش گفت: روسوف ترکیبی از نبوغ و جنونه که برای یه فیزیکدان نظری خوبه. به هر حال اون به زمان قرارهایی که

۱) Matthew Revsof

میذاره پایبند نیست. ما دوستای خوبی هستیم. بیشتر به خاطر اینکه همسرامون مدت خیلی زیادیه که با هم هستن. از وقتی هم که خونه هر دو تامون توی یه خیابونه، بچه هامون —چه بچه‌های من چه بچه‌های اون— پدر و مادرشونو عوضی می‌گیرین.

روسوف توی بیمارستانه. الان دو ماهی میشه که اونجاست. باید بگم که اونجا یه بیمارستان روانیه و توی بخش بیمارانی بستری شده که وضعشون وخیمه. حالا لازم نیست وارد جزئیاتش بشیم. به هر حال بیمارستان نمی‌خواد به این زودیا ترخیصش کنه و به همین دلیل مشکلاتی به وجود اومده.

یه هفته بعد از اینکه بستری شد من رفتم ملاقاتش. کاملاً شاد و عادی به نظر می‌رسید. من آخرین خبرای دایره رو بهش رسوندم و اونم هیچ مشکلی توی دنبال کردن مطالب نداشت. ولی بعد خواست باهام خصوصی حرف بزنه. از پرستار خواست که بره بیرون و در رو ببندد.

اون من رو قسم داد که رازدار باشم و بعد بهم گفت که کاملاً می‌دونه چطور میشه یه توکاماک طراحی کرد که بتونه یه میدان مغناطیسی پایدار تولید کنه که شامل پلاسما با چگالی متوسط نامشخص باشه. اون یه چیزی تو این مایه‌ها گفت: من یه ماه گذشته رو روی این موضوع کار کردم. به خاطر همینکه الان اینجام. طبیعیه، دست شوروی توی این کاره. همه چی توی یه گاو صندوق توی خونمه. نقشه‌ها، تحلیل فرضیه‌ها، همه چی.

روبین که در حالی که از عصبانیت اخم کرده بود، به این داستان گوش می‌کرد، ناگهان گفت: این امکان پذیره؟ اون آدمی هست که بتونه چنین کاری بکنه؟ آیا کارش در مرحله‌ای هست که اونقدر سطح بالا باشه که...

پانش لبخند زد و گفت: چطور می‌تونم به این سؤال جواب بدم؟ تاریخ علم پر از پیشرفتهای انقلابی‌ایه که در اثر دیده شدن چیزهای کوچیکی رخ داده که به نظر هر کسی ممکنه برسه، ولی

فقط یه نفر تونسته اون رو ببینه و درک کنه. به هر حال چیزی که می‌تونم بهتون بگم اینه. وقتی یکی که توی بیمارستان روانی بستریه به شما میگه چیزی رو کشف کرده که باهوشترین فیزیکدانهای دنیا سی ساله دارن سعی میکنن پیدا کنن و موفق نشدن، و روسها هم دنبالش هستن، تمایل چندانی ندارین که حرفش رو باور کنین. من هم فقط سعی کردم آرومش کنم.

ولی این کارای من باعث شد که اون ناراحت بشه. بهم گفت که قصد داشته خودش از مزایای این کشف بهرمند بشه و نمی‌خواد اجازه بده تا موقعی که توی بیمارستان بستریه، کسی حق تقدم این کشف رو ازش بدزده. ازم خواست که مراقب خونش باشم تا کسی به زور واردش نشه. مطمئن بود که جاسوسهای روس میخوان به زور وارد خونش بشن و مدام تکرار می‌کرد که فقط به من اعتماد داره و می‌خواد به محض اینکه از بیمارستان مرخص شد، کشفش رو به همه اعلام کنه و یه کتاب بنویسه تا حق

تقدم کشفش رو برای خودش حفظ کنه. بعد بهم گفت که به من اجازه میده که توی این مسئله باهاش شریک بشم. طبیعتاً منم با حرفاش موافقت کردم تا آرومش کنم و به محض اینکه تونستم، پرستار رو خبر کردم.

هالستد گفت: دانشمندای آمریکا و شوروی توی مسئله همجوشی هسته‌ای با هم همکاری می‌کنن. مگه نه؟
پانش گفت: معلومه. خود توکاماکی در اصل ساخت شورویه. این داستان جاسوسهای روس هم همش ساخته و پرداخته ذهن روسوفه.

روبین گفت: بعد از اون دیگه ندیدیش؟

–: یه چند دقیقه‌ای. اون داستانش رو تکرار کرد و من ناراحت شدم. من که باور نمی‌کنم. اون حتماً دیوونه شده. ولی یه ندای درونی بهم میگه اگه واقعاً دیوونه نباشه چی؟ اگه واقعاً یه چیزی

رو توی گاو صندوق خورش مخفی کرده که همه دنیا بهش چشم
طمع دوخته باشن چی؟

هالستد گفت: وقتی مرخص بشه...

پانش گفت: به این آسونیا نیست. هر تأخیری ممکنه خطرناک
باشه. این زمینه‌ایه که ذهنهای مشتاق زیادی دارن روش کار می-
کنن. هر روزی ممکنه یکی کشف روسوف رو تکرار کنه. در
صورتی که قبلاً روسوف بوده که این کشف رو انجام داده و باعث
میشه که هم حق تقدمش رو از دست بده هم از مزایای این کشف
محروم بشه که یکی از ازمزایاش جایزه نوبله. اگر هم بخوایم
وسیعتر به موضوع نگاه کنیم، سازمان هم ممکنه هم منافع این
کشف رو از دست بده و هم شانس به وجود آوردن چیزی که
باعث افزایش رفاه میشه. همینطور همه کارمندان سازمان هم از
مزایایی که این کشف میتونه در اختیار سازمان قرار بده محروم

میشن. پس همونطور که می‌بیند آقایون، من دارم روی این موضوع قمار می‌کنم. و جیم دریک هم به همچنین.

ولی فراتر از همه اینها، دنیا الان توی مسابقه‌ایه که ممکنه برنده نشه. حتی اگه ما پاسخ این سؤال که چطور میشه میدان مغناطیسی پایدار به وجود آورد رو پیدا کنیم، باز هم مهندسان ما باید کار بسیار بزرگی انجام بدن و -همونطور که قبلاً گفتم- در بهترین حالت سالها طول می‌کشه تا انرژی همجوشی در دنیا مورد استفاده قرار بگیره. سالهایی که ممکنه نتونیم دووم بیاریم. به همین دلیل اصلاً خوب نیست که بخوایم تا زمان ترخیص روسوف از بیمارستان صبر کنیم.

گونزالو گفت: اگه اون زود از بیمارستان مرخص بشه...

پانش گفت: ولی نمیشه، این بدترین قسمتشه. اون ممکنه هیچ وقت از اونجا بیرون نیاد. چون حالش داره بدتر میشه.

اولان با صدای عمیقش صادقانه گفت: من فکر کنم شما به دوستتون به خوبی توضیح دادین که باید به سرعت درباره حرفهایش اقدام کنید.

پانش گفت: تا جایی که می‌تونستم با دقت توضیح دادم. بهش گفتم که ما می‌تونیم گاو صندوق رو در مقابل یه شاهد قانونی باز کنیم، و همه چی رو براش ببریم تا شخصاً اونها رو امضا کنه. گفتم که ما می‌تونیم به نسخه‌های اصلی دست نزنیم و از نسخه‌های کپی استفاده کنیم. بهش توضیح دادم که اگه دیر بشه چه خسارتهایی ممکنه براش داشته باشه. همه اینا رو گفتم و اون، خوب، به من حمله کرد. به من گفتن که تا اطلاع بعدی به ملاقاتش نرم.

گونزالو گفت: همسرش چی؟ اون چیزی درباره این موضوع می‌دونه؟ شما گفتید که اون دوست نزدیک همسر شماست.

-: بله هست. اون دختر خوبیه و وضعیت دشواری که توش
گیر افتادیم رو به خوبی درک می‌کنه. موافقت کرده که
گاوصندوق باید باز بشه.

گونزالو گفت: با شوهرش صحبت کرده؟

پانش با تردید گفت: خوب نه. اون اجازه نداره که شوهرش
رو ملاقات کنه. اون...اون...مسخرس ولی من نمی‌تونم کمکی
بکنم. اون ادعا می‌کنه که همسرش باربارا^۱ از اتحاد شوروی پول
می‌گیره. صادقانه بگم باربارا کسیه که...وقتی اون تو بیمارستان
بستری شد...

ترامبول با صدای گرفته گفت: بسیار خوب. با این حساب
نمی‌تونی بگی که روسوف اونقدر بی‌شعور بوده که کلید
گاوصندوق رو داده دست زنش!

۱) Barbara

-: این مسئله یه مقدار پیچیدس. باربارا مجبور شد درباره یه سری مسائلی شهادت بده که نمی‌خواست شهادت بده. اون...اون عاشق شوهرشه.

گونزالو گفت: نمی‌خوام بدجنس باشم ولی خودتون گفتین که حال روسوف بدتر شده. اگه اون بمیره...

-: حالش بد شده ولی از لحاظ ذهنی نه از لحاظ جسمی. اون یه مرد سی و هشت سالس و می‌تونه چهل سال دیگه هم زندگی کنه اونم در حال دیوانگی!

-: بالاخره که همسرش مجبور میشه اعلام کنه شوهرش مهجور شده.

پانش گفت: بله ولی کی؟ ولی این، اون مسئله ای نیست که من با خودم آوردم. من دقیقاً به باربارا توضیح دادم که می‌خوام چکار کنم که حق تقدم مت حفظ بشه. من گاوصندوق رو باز می‌کنم و باربارا هم می‌تونه تمام اوراقی که اون تو هست رو شماره و

تاریخ بزنه. من ازشون فتوکپی می‌گیرم و بهش درباره این کار سند رسمی میدم که میگه همه این کارها رو با آگاهی کامل انجام دادم. صفحات اصلی و سند رسمی برمی‌گردن توی گاوصندوق و منم بعداً روی کپی‌ها کار میکنم.

باربارا از همون اول به من گفته بود که ترکیب رمز گاوصندوق رو داره. ولی چیزی که سد راه من می‌شد اول این بود که احساس می‌کردم دارم به دوستم خیانت می‌کنم دوم هم اینکه نمی‌خواستم باربارا رو توی محذورات اخلاقی بذارم. دوست نداشتم ولی احساس می‌کردم که دارم برای یه هدف بزرگتر تلاش می‌کنم و در نهایت باربارا موافقت کرد. ما به این نتیجه رسیدیم که اگر روسوف اونقدر حالش خوب بشه که برگرده خونه موافقت می‌کنه که ما کار درست رو انجام دادیم. و حق تقدمش هم محفوظ می‌مونه.

ترامبول گفت: و بعد رفتی و در گاوصندوقو باز کردی!

پانش گفت: نه نکردم. ترکیب رمزی که باربارا به من داده بود رو امتحان کردم اما اون کار نکرد. در گاوصندوق هنوز بستس.

هاستد گفت: می تونی منفجرش کنی تا باز بشه.

پانش گفت: نمی خوام چنین کاری بکنم. روسوف ترکیب رمزو به زنش داده. چیز دیگه...

هالستد گفت: منظورم اینه که خانم روسوف نمی تونه درخواست کنه که گاوصندوق منفجر بشه؟

پانش گفت: فکر نمی کنم اون بخواد چنین کاری بکنه. چون با این کار غریبه ها رو می کشونه داخل. در هر صورت این خشونت علیه روسوف به حساب میاد و... چرا ترکیب رمز کار نکرد؟ موضوع اصلی اینه.

ترامبول دستش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد و گفت:
دکتر پانش، شما از ما می‌خواید که به این سؤال جواب بدیم؟ که
بهتون بگیم چطوری از ترکیب رمز گاوصندوق استفاده کنید؟
:- کم و بیش.

:- ترکیب رمز رو با خودتون آوردین؟
:- اگه منظورتون اون تیکه کاغذیه که رمز روش نوشته شده،
باید بگم که نه. باربارا اون رو پیش خودش نگه داشته و منم
علتشو درک می‌کنم. ولی مشکلی نیست چون می‌تونم بنویسمش.
حفظش کردم.

او یک دفترچه یادداشت از جیب داخلی ژاکتش بیرون آورد و
یک برگه از آن کند و به سرعت روی آن چیزی نوشت: بفرمایین.

12R 27 15

ترامبول با سنگینی نگاهی به آن انداخت و آن را به هالستد که
سمت چپش نشسته بود داد. کاغذ چرخید و دوباره به دست او
رسید.

ترامبول دستانش را در هم گره کرد و با اخم به آن خیره شد
و گفت: از کجا می‌دونی که این رمز گاوصندوقه؟
:- باربارا بهم گفت.

:- فکر نمی‌کنید دکتر پانش، که اون مردی که توصیفش
کردین، درباره ترکیب رمز دروغ گفته باشه؟ با دادن ترکیب رمز
واقعی، مثل اینه که در گاوصندوق رو باز گذاشته باشه. شاید با این
علامتها نشه در گاوصندوق رو باز کرد.

پانش آه کشید: راهش این نیست. اون گاوصندوقی نیست که
توش چیزای خیلی گرون قیمتی باشه. توی خونه روسوف از این
چیزها خبری نیست. توی خونه من هم همینطور. هیچ موردی هم
از ورود غیر مجاز رخ نداده. روسوف پنج سال پیش این
گاوصندوق رو خرید و نصبش کرد تا بتونه کاغذهاش رو توش
نگه داره. ممکنه که از همون موقع راجع به مسأله حق تقدمش
وسواس پیدا کرده باشه، ولی هنوز به نقطه پارانویا نرسیده بوده.

این ترکیب رمز رو هم برای استفاده شخصی خودش تعیین کرده و منطقی نیست که یه چیزی درست کنه که خودش هم نتونه ارزش استفاده کنه.

یه دفعه باربارا توی خونه اینو دیده و پرسیده که این چیه، روسوف هم گفته که این رمز گاوصندوقه. باربارا هم گفته که اینور و اونور نندازش و بعد هم برش داشته و گذاشته توی یه پاکت و پاکتم گذاشته توی یکی از کشوهای خودش، با این توجیه که یه روز روسوف ممکنه بهش احتیاج پیدا کنه. ظاهراً که هیچ وقت چنین چیزی پیش نیومده و روسوف هم همه این اتفاقات رو فراموش کرده. ولی باربارا فراموش نکرده و میگه که تا به حال رمز رو به کسی نشون نداده.

روبین گفت: ممکنه روسوف رمز رو عوض کرده باشه.

:- در این صورت باید قفل ساز می آورده و باربارا میگه که

مطمئننه که چنین اتفاقی نیفتاده.

ترامبول گفت: روی اون تیکه کاغذ فقط همین نوشته شده
بود؟ فقط شش تا عدد و یه حرف از الفبا؟

:- همش همین بود.

:- پشت برگه کاغذ چی؟

:- هیچی.

ترامبول گفت: درک می کنید آقای پانش که این یه کد نیست
و من هم متخصص رمز گاوصندوق نیستم. قفل گاوصندوق چه
شکلیه؟

:- کاملاً معمولی. مطمئنم روسوف اونقدر پول نداشته که یه
گاوصندوق خیلی پیچیده بخره. یه دایرس که دورش اعداد از ۱ تا
۳۰ نوشته شده با یه دکمه قلمبه که وسطش یه فلش کوچولو
داره. باربارا مت رو موقع کار با گاوصندوق دیده که هیچ کار
خاصی نمی کرده. فقط دکمه رو می چرخونده و فشار می داده تا باز
بشه.

:- باربارا خودش این کار و نکرده؟

:- نه، گفت که تا حالا گاوصندوق رو باز نکرده.

:- و نمی‌تونه بگه که چرا وقتی از رمز استفاده می‌کنی درش

باز نمیشه؟

:- نه نمی‌تونه. ولی از همه اینا گذشته رمز به اندازه کافی

سراست هست. بیشتر ترکیب رمز گاوصندوق‌هایی که من

باهاشون کار کردم -یعنی در واقع همشون- یه دکمه دارن که

شما اول می‌چرخونید به یه طرف، بعد به طرف دیگه و در آخر

دوباره به همون طرف اول. برای من کاملاً روشنه که بر اساس این

ترکیب رمز، من باید اول دکمه رو به سمت راست بچرخونم تا

فلش برسه به عدد ۱۲، بعد به چپ برم تا برسم به عدد ۲۷ و

دوباره برم به راست تا برسم به ۱۵.

ترامبول فکورانه گفت: منم فکر نمی‌کنم که چیزی غیر از این

باشه.

پانش گفت: ولی کار نمی‌کنه. من ده دوازده بار اونو چرخوندم روی ۱۲ بعد ۲۷ و بعد ۱۵. کاملاً با دقت این کارو انجام دادم و مطمئن شدم که اون فلش کوچولو دقیقاً روی اعداد قرار بگیره. چرخشهای اضافه رو هم امتحان کردم. اول چرخوندم سمت راست روی دوازده، بعد رفتم سمت چپ و اول یه دور کامل چرخوندم و بعد رفتم روی ۲۷، دوباره سمت راست یه دور کامل زدم و رفتم روی ۱۵. یه دور کامل برای یه طرف بدون اینکه برای طرفهای دیگه دور کامل بزنم رو هم امتحان کردم. حقه‌های دیگه رو امتحان کردم، دکمه رو تکون تکون دادم، فشارش دادم، هر کاری که فکرش رو بکنید.

گونزالو لبخند زد و گفت: «سسمی باز شو» رو امتحان نکردین؟

پانش بدون لبخند گفت: این به فکرم نرسید ولی اگه رسیده بود حتماً امتحانش می‌کردم. باربارا می‌گه که ندیده روسوف برای

باز کردن گاوصندوق کار خاصی کرده باشه ولی معنیش اینه که اون کار حتماً کار کوچیکی بوده که جلب توجه نمی‌کرده به خاطر همین باربارا با دقت نگاه نکرده. به فکرش نرسیده که ممکنه یه روز به درد می‌خوره...

هالستد گفت: بذارید یه نگاه دیگه بهش بندازم. و با جدیت به آن خیره شد و گفت: دکتر پانش، این فقط یه کپی از ترکیب رمزه. ممکنه دقیقاً همون چیزی نباشه که به نظر می‌رسه. البته اینجا کاملاً واضحه ولی در واقع همون چیزیه که شما فکر می‌کنید هست. فکر نمی‌کنید که ممکنه اعداد یه جوری نوشته شده باشن که شما اونها رو با هم اشتباه بگیرید؟ مثلاً عدد ۱ رو با ۷ اشتباه بگیرید و از این قبیل؟

پانش سرش را به شدت تکان داد و گفت: نه، نه، اصلاً امکان نداره که چنین اشتباهی کرده باشم. بهتون اطمینان میدم.

هالستد گفت: فاصله بین علامتها چی؟ فاصله ها هم دقیقاً

همونجوری بود که شما نوشتین؟

پانش کاغذ را برداشت و نگاه کرد و گفت: اوه، متوجه شدم

که منظورتون چیه. نه، بین علامتها هیچ فاصله ای نبود. چون خودم

اینجوری فکر می کردم، این فاصله ها رو گذاشتم. در واقع ترکیب

رمز اصلی یه خط صاف از علامتها بود و هیچ فاصله خاصی هم

بینشون نبود. ولی در هر صورت این که مسأله ای نیست، نه؟

نمیشه این رو جور دیگه ای تقسیم بندی کرد. بذارید اینو بدون

فاصله بین حروف بنویسم. او دومین ترکیب رمز را زیر اولی

نوشت و کاغذ را روی میز به سمت هالستد هل داد:

12R2715

او گفت: نمی تونین اینو جور دیگه ای تقسیم بندی کنین.

نمیشه ۲۷۱ یا ۷۱۵ داشته باشین. اعداد روی گاوصندوق از ۳۰

بیشتر نیستن.

هالستد غرغر کنان گفـت: خوب حالا عددها رو بی خیال.
درباره حرف R چی؟ او لبهایش را لیسید و آشکارا از اینکه جو
هیجانـات به سوی او معطوف شده بود لذت می برد. او گفـت: حالا
فکر کن ترکیب رمز رو اینجوری بنویسیم:

12 R27 15

کاغذ را بلند کرد تا پانش ببیند و بعد آن را به دیگران هم
نشان داد: با این تقسیم بندی، ما عدد ۲۷ رو داریم که با علامت
«راست» مشخص شده و در نتیجه دو تا عدد دیگه باید به سمت
چپ بچرخن. توی ترکیب قبلی هم عددها ۱۲، ۲۷ و ۱۵ بودن.
این درست ولی شما به صورت راست، چپ، راست می چرخوندین
ولی این یکی رو باید به صورت چپ، راست، چپ بچرخونین.

گونزالو اعتراض کرد: پس چرا حرف R رو گذاشته اونجا؟

هالستد گفـت: فقط یه علامت لازم بوده که یادش بندازه. اون
ترکیب رمز رو می دونسته. اگه فقط یادش می موند که عدد وسطی

باید به سمت راست بچرخه، می‌دونست که دو تای دیگه سمت چپی هستن.

گونزالو گفت: ولی این که مسأله مهمی نیست. اگه می‌خواست عددها رو در نظر نگیره بالاخره یا باید راست، چپ، راست می‌چرخوند یا چپ، راست چپ. هر کدوم کار نکنه می‌تونه اون یکی رو امتحان کنه. شاید حرف R در اینجا به معنی دیگه داره. پانش با افسردگی گفت: من که نمی‌تونم به چیز دیگه ای فکر کنم.

هالستد گفت: اون علامت نمی‌تونست چیز دیگه ای بغیر از حرف R باشه، نه دکتر پانش؟

پانش گفت: معلومه که نه. البته اعتراف میکنم که من فکر نمی‌کردم که حرف R ربطی به عدد دوم داشته باشه. ولی اینها اصلاً مهم نیست. وقتی رمز با راست، چپ، راست کار نکرد، من از روی ناامیدی فقط چپ، راست، چپ رو امتحان نکردم. راست،

راست، راست و چپ، چپ، چپ رو هم امتحان کردم. با چرخش کامل و بدون چرخش کامل رو هم امتحان کردم. هیچ کدوم کار نکرد.

گونزالو گفت: نمی‌تونستی همه ترکیب رمزای ممکن رو امتحان کنی؟ خیلی زیاد میشد؟

روبین گفت: حسابشو بکن ماریو، اولین عدد میتونه هر چیزی بین ۱ تا ۳۰ باشه. دومی هم همینطور و همینطور سومی. اگه هر جهت چرخشی برای هر شماره‌ای امکان پذیر باشه میشه ۶۰ ضرب در ۶۰ ضرب در ۶۰. که یه چیزی در حدود دویست هزار تا میشه!

پانش با انزجار آشکاری گفت: قبل از اینکه بخوام همه اونها رو امتحان کنم، گاوصندوق رو منفجر می‌کنم!

ترامبول به سمت هنری چرخید که در کنار کمد ایستاده بود و
شور و هیجان از چهره اش می‌بارید و گفت: هنری، ماجرا رو
گوش کردی؟

هنری گفت: بله قربان ولی من اون ترکیب رمز رو ندیدم.
ترامبول دستش را به سوی پانش دراز کرد و گفت: لطف می-
کنید دکتر پانش؟ هنری باهوشترین آدم اینجاست. او تکه کاغذ
را که سه شماره به سه ترتیب روی آن نوشته شده بود را به دست
هنری داد.

هنری کاغذ را با دقت مطالعه کرد و بعد سرش را تکان داد و
گفت: متأسفم. یه فکری کرده بودم ولی حالا می‌بینم که اشتباه
کردم.

ترامبول گفت: فکرت چی بود؟

:- اینطور به فکرم رسیده بود که حرف R به صورت کوچیک
نوشته شده. ولی می‌بینم که اینجا به صورت بزرگ نوشته شده.

پانش متعجب به نظر میرسید: او گفت: صبر کن، صبر کن.
هنری، این اهمیتی داره؟

-: شاید قربان. البته ما زیاد روی این موضوعات دقیق نمی-
شیم. ولی آقای هالستد یه کم قبل توضیح داده بود که اگه واژه
polish رو به صورت Polish با حرف اول بزرگ بنویسیم،
معنیش عوض میشه.

پانش گفت: ولی میدونی، توی اون کاغذ اصلی، حرف کوچیک
نوشته شده بود. اصلاً به ذهنم نرسیده بود که به اون صورت
بنویسمش. هر وقت می‌خوام یه حرف تنها رو بنویسم به صورت
بزرگ می‌نویسم. خیلی عجیبه.

لبخند کوچکی بر روی صورت هنری پدیدار شد. او گفت:
ممکنه ترکیب رمز رو با حرف کوچیک بنویسین؟

پانش که از خجالت کمی قرمز شده بود نوشت:

12r2715

هنری به آن نگاهی کرد و گفت: حالا که در اینجا حرف
کوچیک نوشته شده، من سؤال بعدیم رو می‌پرسم. بین این و رمز
اصلی هیچ فرق دیگه ای وجود نداره؟

پانش گفت نه. و بعد با حالتی تدافعی افزود: نه، هیچ تفاوت
مشهودی از هیچ نوعی نبود. فاصله بین علامتها یا با حرف کوچیک
و بزرگ هیچ تغییری در مفهوم رمز نمیده. اگرچه نسخه اصلی با
دستخط من نیست.

هنری گفت: اونو با دست نوشته بودن قربان؟

:- چی؟

:- منظورم اینه که نسخه اصلی تایپ شده بود، قربان؟

پانش سرخ تر شد و گفت: بله، حالا که پرسیدی باید بگم بله،
تایپ شده بود. اگه یه ماشین تایپ اینجا بود براتون تایپش می-
کردم. اگرچه شاید از همون مدلی نباشه که نسخه اصلی باهاش
تایپ شده باشه.

هنری گفت: یه ماشین تایپ توی دفتر توی همین طبقه هست.

ممکنه لطف کنید و اینو تایپ کنید قربان؟

پانش گفت: حتماً. او دقیقه بعد برگشت و در این مدت هیچ

حرفی دور میز رد و بدل نشد. او کاغذ را به هنری داد که عبارت

تایپ شده زیر چهار عبارت دیگر نوشته شده بود:

12r2715

هنری گفت: حالا اینجوری دیده میشه؟ نوشته اصلی با این

فرق خاصی نداره؟

:- نه نداره. این چیزی که من نوشتم درست مثل نسخه اصلی

دیده میشه.

هنری آن را به ترامبول داد که آن را نگاه کرد و به بغل دستی

اش داد.

هنری گفت: من فکر می‌کنم که اگه گاو صندوق رو باز کنید

چیز با اهمیتی توش پیدا نکنید.

پانش پرخاشگرانه گفت: منم همین فکر رو می‌کنم. تقریباً مطمئنم. ممکنه از اون چیزی که داخل صندوقه نا امید بشم ولی خیلی بهتر از اینه که سردرگم باشم.

هنری گفت: در این مورد قربان، من می‌خوام اشاره ای بکنم به حرفهای سر شب آقای رویین در مورد زبان خصوصی. ماشین تایپ هم زبان خصوصی خودش رو داره. یه ماشین تایپ استاندارد از علامتهای مشابهی برای عدد یک و صورت کوچک دوازدهمین حرف الفبای انگلیسی استفاده میکنه. اگه شما بخواید کلمات راست و چپ رو با حروف اولشون به صورت مختصر بنویسید و اینکار رو با دست انجام بدین، هیچ مشکلی وجود نداره. برای اینکه در نوشتن با دست هیچ دو حرفی شبیه هم نیست تا باعث ایجاد سردرگمی بشه. اگه از ماشین تایپ استفاده کنید و مختصر نویسی رو با حروف بزرگ انجام بدین. همه چی کاملاً واضحه. اما اگه از حروف کوچک استفاده بشه ممکنه

ترکیب رمز به این صورت باشه که ۱۲ راست، ۲۷، ۱۵ یا می‌تونه به این صورت باشه که ۱۲، راست ۲۷، ۱۵، یا به این صورت باشه که چپ ۲، راست ۲۷، چپ ۵. علامت I در ۱۲ و ۱۵، عدد یک نیستن بلکه صورت کوچیک حرف L هستن و در سمت چپ قرار گرفتن. روسوف می‌دونست که چی می‌نویسه به خاطر همین گیج نمی‌شد، ولی این دیگران رو گیج می‌کنه.

پانش با دهان باز به علامتها نگاه کرد و گفت: چرا به فکر خودم نرسید؟

هنری گفت: شما خودتون قبلاً به این موضوع اشاره کردین که چیزهایی هست که همه می‌بینن ولی فقط یه نفر ممکنه اون رو درک کنه. این آقای گونزالو بود که کلید حل این معما رو داشت.

گونزالو مشتافانه گفت: من؟

هنری گفت: آقای گونزالو از این تعجب کرده بود که چرا فقط یه حرف نوشته شده. به نظر منم رسید که حق با ایشونه.

مطمئنأً دكتر روسوف يا بايد به همه جهتها اشاره مي‌كرد، يا به
هيچ كدوم اشاره نمي‌كرد. وقتي يكي از حروف اينجا حي و حاطره،
من تعجب مي‌كنم كه چرا بقيه نبايد باشن!



isaac

مؤخره

این داستان برای اولین بار در شماره سپتامبر ۱۹۷۴ مجله
الری کوین میستری مگزین، تحت عنوان «به هر روشی که آن را
می‌خوانید» چاپ شد. در اینجا هم من عنوان کوتاه‌تر را ترجیح
دادم و آن را با عنوان اصلی یعنی «سه شماره» برای چاپ در این
کتاب قرار دادم.

گاهی اوقات از من سؤال می‌شود که ایده‌هایم را از کجا می-
آورم؟ در حقیقت این سؤال مدام تکرار می‌شود. راز بزرگی در
میان نیست. من ایده‌هایم را از تجربه‌هایی که داشته‌ام می‌گیرم.
شما هم می‌توانید این کار را بکنید، اگر واقعاً روی آن کار کنید.

به عنوان مثال من می‌توانم هر داستان دلخواهی در زمینه بیوه
مردان سیاه با این ایده که چیزی ممکن است به دو صورت

مختلف یا بیشتر دیده شود، بنویسم که فقط هنری می‌تواند آن را
به صورت درست ببیند.

پس یک روز وقتی پشت ماشین تحریرم نشسته بودم، آرزو
کردم که کاش ایده‌ای برای نوشتن یک داستان بیوه مردان سیاه
داشتم (برای اینکه آن روز دلم می‌خواست چنین داستانی بنویسم.
البته کسی از من نخواست به بود). برای همین تصمیم گرفتم به
ماشین تحریرم نگاه کنم و ببینم که آیا چیزی در آن وجود دارد
که معنی چند پهلویی داشته باشد و بتوان از آن در داستان
استفاده کرد. متوجه شدم که در صفحه کلید چنین چیزی وجود
دارد و بعد از کمی فکر کردن، این داستان را نوشتم.

isaac

هیچ چیز مانند قتل نیست

وقتی امانیوئل روبین به ضیافت ماهانه بیوه مردان سیاه رسید، کاملاً خسته و رنجور به نظر می‌رسید. اگرچه در مواقع عادی طوری رفتار می‌کرد که گویی سی سانتیمتر از قد ۱۶۵ سانتی‌اش بلندتر است – که نشان دهنده قد ادبی‌اش بود – اما این بار به نظر می‌رسید که تا اندازه طبیعی آب رفته است. عینک ته استکانی‌اش بزرگ‌نمایی کمتری داشت و ریشش از همیشه تنک‌تر و شل و ول تر به نظر می‌رسید.

ماريو گونزالو با تعجب گفت: زوارت حسابی در رفته! چی

شده؟

روبین با پر خاشگری کمتر از حد معمول گفت: قیافه تو هم
مثل دارتانیان^۱ می‌مونه که هر چی داشته پوشیده!

گونزالو گفت: ما بر بچه‌های آمریکای لاتین هممون خوش
تیپیم! ولی جداً چی شده؟

روبین رنجیده خاطر گفت: کمتر از شش ساعت خوابیدم.
موعد تحویل یکی از کارهام رسیده بود و منم یادم رفته بود. در
واقع موعد تحویل دو روز پیش بود.

:- حالا کارتو ردیف کردی؟

:- تقریباً، کار رو فردا تحویل میدم.

:- این دفعه کی بود مانی؟

:- توی لعنتی می‌توننی هر وقت کتاب چاپ شد بخریش و

بینی کی بود. او روی صندلی لم داد و با انگشت شست و اشاره به

هنری اشاره کرد و گفت: هنری!

(۱) از شخصیت‌های رمان سه تفنگدار نوشته الکساندر دوما

هنری، پیشخدمت همیشگی بیوه مردان سیاه، بلافاصله برای او نوشیدنی آورد، اما رویین تا زمانی که یک چهارم نوشیدنی‌اش را از گلویش پایین نداده بود چیزی نگفت. بعد گفت: پس بقیه کجان؟ درست در همان لحظه بود که او متوجه شد فقط او و گونزالو در آنجا حاضر هستند.

گونزالو شانه بالا انداخت و گفت: ما زود اومدیم.

-: قسم می‌خورم که اصلاً فکرشم نمی‌کردم که زود برسم.

شما هنرمندا ضرب العجل ندارین، نه؟

گونزالو با عصبانیت گفت: کاشکی اون چیزایی که از ما می‌خواستن اونقدر مهم بود که ضرب العجل تعیین کنن. البته بعضی وقتها ما هم مجبور میشیم سریع کار کنیم، ولی استقلال ما بیشتر از شما واژه بازهاست. اونا تشخیص میدن که چیزی که می‌خوان خلاقیت هنریه. نه یه چیزی مثل ضربه زدن به ماشین تایپ!

روبین گفت: بین... بعد کمی راجع به چیزی که می‌خواست
بگوید فکر کرد و گفت: دفعه بعد حالتو می‌گیرم. یادم بنداز اون
نقاشی مداد شمعی مزخرفت رو برات توصیف کنم...

گونزالو خندید و گفت: چرا نمیری یه کتاب پر فروش بنویسی
بعد/اون رو توصیف کنی؟ اگه بخوای فقط رمانهای معمایی بنویسی
و مخاطبینت رو محدود کنی، هیچوقت پولدار نمیشی‌ها!

روبین چانه اش را بالا آورد و گفت: فکر کردی نمی‌تونم رمان
پرفروش بنویسم؟ هر وقت اراده کنم می‌تونم بنویسم. من می-
دونم که اگه بخوام یه داستان پرفروش بنویسم، دو تا بازار بزرگ
هست که می‌تونم واردش بشم. یا بازار زنهای خونه‌دار، یا بازار
جوجه دانشجوها. سکس و داستانهای خاله زنی برای زنهای
خونه‌دار، داستانهای شبه علمی هم برای جوجه دانشجوها. هر
کدومش رو اراده کنم میتونم بنویسم ولی نه علاقه ای به سکس و

خاله زنک بازی دارم، نه می‌خوام که سطح علمیم رو اونقدر پایین
بیارم که به شبه علم تبدیل بشه.

-: سعی کن مانی، سعی کن. داری استعداد شبه علمیت رو
دست کم می‌گیری! و بعد فوراً برای کم کردن روی روبین گفت:
و نگو که دانشجوها فقط به موضوعات شبه علمی علاقه نشون
میدن!

روبین با عصبانیت گفت: حتماً می‌دونی دانشجو جماعت چه
کتابی رو دوست دارن؟ ارا به خدایان! که چرند محضه. بهش میگن
علمی‌تخیلی بدون توجه به اینکه به اون اندازه خوب نیست. یا مثلاً
کتاب بلوغ آمریکا. یه کتاب مد روز. یه ماه می‌بینی همه دارن می-
خوننش چون توی بورس، ماه بعد می‌بینی که از دور خارج شده!

:- کتابای وانه گات^۱ چی؟ نظرت راجع به کتاب شوک آینده^۲
چیه؟ شنیدم یه بار گفتی ارزش خوست میاد.
روبین گفت: خوب، خوب. او چشمانش را بست و یک جرعه
دیگر نوشید.

گونزالو گفت: حتی هنری هم تو رو جدی نمی گیره. نگاش کن
داره می خنده!

هنری در حالی که میز را می چید گفت: فقط از روی لذت
لبخند می زنم آقای گونزالو. و البته از صورت شصت ساله و
صافش، لذت و هیجان ساطع میشد. او ادامه داد: آقای روبین چند
تا کتاب به من معرفی کرده که توی دانشگاه محبوبیت دارن و

isaac

(۱) کرت وانه گات (Kurt Vonnegut) نویسنده آمریکایی و صاحب کتابهایی مانند گهواره گربه،

سلاخ خانه شماره پنج و صبحانه قهرمانان

(۲) کتابی نوشته آلوین تافلر در سال ۱۹۷۰

منم اونها رو با لذت مطالعه می‌کنم. گمون کنم ایشون کتابای
بیشتری رو دوست دارن اگرچه اعتراف نمی‌کنن.

روبین به حرفهای هنری توجهی نکرد و چشمهای خسته‌اش را
به گونزالو دوخت و گفت: از این گذشته، منظورت چی بود که
گفتی «حتی هنری»؟ اون یه دنیا کتاب از تو بیشتر خونده!

—: خونده باشه. کتابای تو رو که نخونده!

روبین زار زد: هنری!

هنری گفت: من چند تا از کتابای معمایی آقای روبین رو
خریدم و خوندم.

گونزالو گفت: خوب راجع بهشون چه فکری می‌کنی؟ راستشو
بگو. من پشتتم.

—: ازشون لذت می‌برم. اونها در نوع خودشون کتابای خوبی
هستن. البته یه کم حس دراماتیک توشون هست، و اگه به این

حس دراماتیک توجه نکنم، می‌تونم جواب معما رو حدس بزنم.
البته در جایی که خود نویسنده بخواد.

و در آن لحظه بود که دیگران شروع به آمدن کردند و هنری مشغول ریختن نوشیدنی‌ها شد. مدت زیادی از زمانی که یک فرد خارجی میهمان بیوه مردان سیاه بود، می‌گذشت و دریک، که میزبان آن شب بود، به خاطر این موضوع به خود می‌بالید و از میان حلقه دود سیگار ابدی‌اش لبخند می‌زد. علاوه بر این، میهمان روس بود، یک روس واقعی از اتحاد شوروی و جفری اولان که در طی جنگ جهانی دوم روسی یاد گرفته بود، سعی می‌کرد تا جایی که به خاطر می‌آورد، روسی حرف بزند.

اولان تمام قد ایستاده بود و دست و پا شکسته و با تأکید روی هر هجا، روسی حرف می‌زد و مانند وکیلی به نظر می‌رسید که دارد یک هیئت منصفه روس را راهنمایی می‌کند. مرد روس که

نامش گریگوری دریاشکین^۱ بود، از این مکالمه لذت می‌برد و آهسته پاسخ می‌داد و واژه‌ها را جدا جدا تلفظ می‌کرد تا وقتی که اولان کم آورد.

دریاشکین مردی کوتاه قد و خپل بود و یک کت خاکستری شل و ول، پیراهن سفید و کراوات سیاه پوشیده بود. او رفتاری بی‌شيله پيله، دندانهای بزرگ و لبخندی حاضر و آماده داشت. دایره واژگان انگلیسی اش کافی می‌نمود، اما دستور زبان را به خوبی نمی‌دانست، با این حال حرفهایش مفهوم بود و لهجه ناخوشایندی نداشت.

وقتی او برای یک لحظه از اولان جدا شد تا از هنری یک لیوان بزرگ ودکا با یخ بگیرد، ترامبول با صدایی آهسته از دریک پرسید: اونو از کجا گیر آوردی؟

۱) Grigori Deryashkin

دریک گفت: اون یه نویسنده مطالب علمیه و اومده از آزمایشگاه ما دیدن کنه و از جزئیات کار ما درباره حشره کشهای هورمونی اطلاعات کسب کنه. ما با هم حرف زدیم و به فکرم رسید که شاید خوشش بیاد که بیاد اینجا و با چند نفر کاپیتالیست^۱ کثیف معاشرت کنه!

دریاشکین کاملاً از غذا لذت می‌برد و با اشتها می‌خورد و هنری که - جو دوستی دو ملت دو سوی اقیانوس او را گرفته بود- شاید می‌خواست آمریکا را در بهترین حالت سخاوتمندی نشان دهد، گه گاه و با ملایمتی غیر قابل تشخیص که ناشی از مهارت حرفه‌اش بود، برای او دور دوم از هر چیزی را می-آورد.

راجر هالستد به آن جریان با نگاهی حسرت بار نگاه کرد ولی چیزی نگفت. به طور معمول، دو دفعه غذا خوردن در باشگاه بیوه

(۱) طرفدار نظام سرمایه داری

مردان سیاه ناپسند شمرده می‌شد چون عقیده بر این بود که پر کردن شکم باعث می‌شود که از ارزش گفتگوهای بعد از شام کاسته شود و هالستد، معلم ریاضی دبیرستان که اغلب به همین دلیل نیاز به کالری بیشتری داشت، با این موضوع مخالف بود.

ترامبول گفت: شما اهل کدوم قسمت از اتحاد شوروی هستید آقای دریاشکین؟

:- از شهر تولا^۱ در ۱۹۰ کیلومتری جنوب مسکو. چیزی راجع به تولا شنیدین؟

سکوتی پدیدار شد و بعد اولان، رئیس مآبانه گفت: فکر کنم در جنگ با هیتلر نقش داشت.

دریاشکین رضایتمندانه گفت: بله بله، در اواخر پاییز ۱۹۴۱، مهاجمین به مسکو، به شمال و جنوب چنگ انداختن. نیروهای پیشروی آلمان به شهر تولا رسیدن. در برف و سرما، ما اونها رو

۱) Tula

عقب نگه داشتیم و اونها نتونستن وارد تولا بشن. اونها هیچ وقت تولا رو تصرف نکردن. بعد از اون به ما لقب «نگهبانان خانه» رو دادن. از پسرای جوون بگیر تا پیرمردها. اون موقعها من شونزده سالم بود و یه تفنگ روی دوشم می‌داشتم که ساخت کارخونه خودمون بود. بهترین سماورهای روسیه هم ساخت ماست. تولا هم در جنگ و هم در صلح قابل توجهه. وقتی جنگ شد، من توی رسته توپخانه بودم. تا شهر لایپزیگ پیش رفتم ولی به برلین نرسیدم. بعد از اون ما با هم دوست هستیم. اتحاد شوروی و آمریکا. امیدوارم بعد از این هم دوست بمونیم. و لیوانش را به نشانه دوستی بلند کرد.

زمزمه ای از موافقت برخواست و حس شوخ طبیعی دریاشکین تا زمان دسر ادامه یافت. بعد از خوردن اولین لقمه از دسر، با چنگالش به آن اشاره کرد و گفت: این چیه؟

دریک گفت: پای پکن^۱.

:- خیلی خوبه. خیلی مقویه.

هنری در همان وقتی که آخرین لقمه پای از گلوی او پایین رفت، دومین قطعه را برای او روی میز گذاشت و وقتی دید که چشمان هالستد این قضیه را دنبال می‌کند، یک قطعه پای دیگر هم برای او آورد. هالستد هم خوشحال شد و هم می‌خواست که کسی به او توجهی نکند.

ترامبول به سمت دریک خم شد و آهسته گفت: مهمونت از این قضیه به صلابه کشیدن خبر داره؟

دریک گفت: من سعی کردم بهش توضیح بدم ولی مطمئن نیستم واقعاً مطلب رو گرفته باشه. ولی بیا این دفعه سؤال همیشگی که چطوری وجودشو توجیه می‌کنه رو ازش بپرسیم. شاید این رو به عنوان یه رفتار ضد شوروی برداشت کنه.

(۱) گردوی آمریکایی

صورت زرد ترامبول از فکر چروک خورد و بعد گفت: پس دست خودت رو می‌بوسه. شروع کن.

هنری داشت جامهای کوچک براندی را پر می‌کرد که دریک سرفه ای کرد و ته سیگارش را دور انداخت و با چنگالش به لیوان زد و گفت: وقتش رسیده. با توجه به اینکه مهمونمون از خارج از کشور اومده، من پیشنهاد میکنم مانی، که به به طرز مشکوکانه‌ای در طول صرف شام ساکت بود، تقبل کنه که...

دریاشکین به پشتی صندلی اش تکیه داد، دکمه های جلیقه اش باز و گره کراواتش شل شده بود. او گفت: الان وقت بحث کردنه و من می‌خواستم پیشنهاد بدم -البته با اجازه جمع- که راجع به شهر بزرگتون نیویورک حرف بزنیم. من دو هفته که اینجا هستم و باید بگم که اینجا یه شهر لعنتیه! او به حضار لبخند زد و با خوشنودی دوباره گفت: یه شهر لعنتی!

ترامبول گفت: فکر می‌کنم منظور تون وال استریت، لونه امپریالیستهای خون آشامه، نه؟ (دریک لگدی به قوزک پای او زد).

ولی دریاشکین سرش را تکان داد و شانه بالا انداخت و گفت: وال استریت؟ نه من تا حالا اونجا نرفتم و اصلاً برای من جذابیت نداره. با توجه به وضعیت دلار شما، من شک دارم که وال استریت این روزها قدرت زیادی داشته باشه. از همه اینها گذشته ما الان با هم دوست هستیم و من دوست ندارم از واژه هایی مثل امپریالیستهای خون آشام استفاده کنم. این مثل یه کلیشه مطبوعاتی مثل «کمونیست کثیف» می‌مونه. اینطور نیست؟

روبین گفت: بسیار خوب بیاید از کلمات قبیح استفاده نکنیم. بهتره واژه های زیبایی مثل «شهر لعنتی» رو استفاده کنیم. چرا فکر می‌کنید که نیویورک یه شهر لعنتیه؟

-: اینجا شهر وحشته. جنایت داره بیداد می‌کنه. شما از شدت ترس و وحشت توی خیابون نمیاین. فضای پارکها تون طوریه که فقط اراذل و اوباش و چاقوکشها می‌تونن توش قدم بزنن. شما از ترس پشت در خونه هاتون قایم میشین.

اولان گفت: من گمان می‌کنم که مشکلات نیویورک در این زمینه منحصر به فرد نیست و هر شهر بزرگ دیگه ای هم به این مشکلات دچار میشه و -مطمئنم- که حتی شهرهای بزرگ اتحاد شوروی هم چنین مشکلاتی دارن. و صد البته مشکلات به اون بدی که شما توصیف کردین نیستن.

دریاشکین هر دو بازویش را بالا آورد و گفت: لطفاً بد برداشت نکنید. شما میزبانان عزیز من هستید و من هم اصلاً قصد ندارم که شما رو ناراحت کنم. من شرایط یه جامعه باز رو درک می‌کنم و این شهر نیویورک شما از بسیاری لحاظ زیبا و بسیار پیشرفته هست و در خیلی جاها وفور نعمت وجود داره، ولی به نظر

می‌رسه که در اون اشتباهاتی وجود داره و ترس و حشت به وجود
میاره. تو خیابونا آزادانه آدم می‌کشن، گروه‌های مختلف مردم عملاً
توی خیابونها با هم جنگ و دعوا راه می‌اندازن.

روبین وارد بحث شد و برای اولین بار در آن شب، ریش کم
پشتش در اثر مبارزه جویی سیخ سیخ شده بود: من نمی‌خوام
بیشتر از شما ناراحتی به بار بیارم رفیق، ولی فکر کنم شما تبلیغات
ناجوری که علیه ما میشه رو باور کردین. در اینجا جنایت وجود
داره؟ بله ولی بیشتر مردم در صلح و آرامش زندگی می‌کنن. تا
حالا شده شما رو کتک بزنن یا هر نوع مزاحمتی براتون ایجاد
کنن، آقا؟

دریاشکین سرش را تکان داد و گفت: تا حالا که نه. اگه بخوام
صادق باشم باید بگم در اینجا با بیشترین ادب و نزاکت ممکن
باهام رفتار کردن. خیلی ممنونم. البته بیشتر این مدت رو در توی

مناطق مرفه نشین گذروندم نه جاهایی که ممکنه دردرس وجود داشته باشه.

روبین گفت: پس بجز اون چیزایی که از تبلیغات نادرست می‌شنوید و می‌خونید، از کجا می‌دونید که اونجاها دردرس وجود داره؟

دریاشکین گفت: من یه ماجرای توی پارک -نزدیک رودخونه داشتم. اونجا شنیدم که داشتن نقشه قتل می‌کشیدن. اینو نه توی روزنامه خوندم نه یکی از دشمنان بدخواهتون به من گفته. این واقعیت داره. خودم با گوشای خودم شنیدم. روبین که چشمانش از پشت عینک از شدت خشم برق می‌زد، با انگشت لرزان اشاره کرد و گفت: ببین...

اما اولان به پا خواست و با قد ۱۸۰ سانتیمتری اش به آسانی بر فضای حاکم بر میز چیره شد و با صدای باریتون تحکم آمیزش گفت: آقایون، بهتره همینجا تمومش کنیم. من یه پیشنهاد دارم.

به نظر می‌رسه که مهمون ما، رفیق دریاشکین، فکر می‌کنه که شنیده چند نفر توی خیابون داشتن آزادانه نقشه یه قتل رو می‌کشیدن. اعتراف می‌کنم که دقیقاً متوجه نشدم که منظور ایشون چیه، پیشنهادم اینه که از ایشون بخوایم برای ما تعریف کنه که دقیقاً چی شنیده و تحت چه شرایطی بوده. از همه اینها گذشته، ممکنه ایشون راست گفته باشه و چیزی که می‌گه موضوع جالبی باشه.

دریک به شدت سرش را تکان داد و گفت: من از حق میزبانی استفاده می‌کنم و از آقای دریاشکین می‌خوام که داستان قتل برنامه ریزی شده رو از اول تعریف کنه، و تو مانی، این اجازه رو بهش میدی.

دریاشکین گفت: خوشحال میشم که تا جایی که می‌تونم، این داستان رو با دقت براتون تعریف کنم که چی بوده. جزئیات زیادی در کار نیست، ولی در اینکه حتماً درباره یه قتل باشه هیچ

شکی ندارم. ولی قبل از اینکه شروع کنم ممکنه یه کم دیگه براندی بهم بدین.

هنری براندی را آورد و دریاشکین دوستانه گفت: ممنون دوست من.

دریاشکین براندی اش را چشید و گفت: این موضوع اواخر صبح امروز اتفاق افتاد. زلیکوف^۱ و من-زلیکوف همکارمه، یه مرد باهوش در زمینه زیست شناسی و ژنتیک. یه کم از لیسنکو^۲ پایین تره ولی باز هم کارش درسته. انگلیسیش زیاد خوب نیست و من براش نقش مترجم و مفسر رو بازی می‌کنم. من و زلیکوف امروز صبح یکی دو ساعت توی بخش زیست شناسی دانشگاه کلمبیا بودیم.

وقتی اونجا رو ترک کردیم نمی‌دونستیم چطور باید از علائم راهنمایی که بهمون داده بودن استفاده کنیم. کاملاً از اینکه چطور

۱) Zelykov

۲) تروفیم دنیسوویچ لیسنکو زیست شناس اهل اتحاد شوروی در زمان ژوزف استالین

ما رو راهنمایی کردن مطمئن نبودیم و نمی‌دوستیم که چکار باید بکنیم. ما در طول رودخونه -رودخونه هادسن- که خیلی هم کثیف بود، راه افتادیم. داشتیم به اون طرف رودخونه نگاه می‌کردیم که از دور خیلی قشنگ بود ولی به من گفتن که پر از تبلیغات بازرگانه. بزرگراه هم در این بین دیده میشد که البته به اون قشنگی نبود.

روز خوبی بود. کاملاً سرد، ولی خوب یه روس اهل تولا که از سرما نمی‌ترسه. ما نشستیم و شرع کردیم به روسی با هم صحبت کردیم که خیلی لذت بخش بود. زلیکوف فقط چند واژه انگلیسی بلده و برای منم زیاد آسون نیست که مدام انگلیسی حرف بزنم. زبون شگفت انگیزیه. اصلاً اذیت کننده نیست و زبونی که شکسپیر و مارک تواین خودتون و جک لاندن باهاش حرف می‌زدن و من ازش لذت می‌برم. او سرش را کج کرد و لبهایش را

بیرون داد و گفت: ولی خوب یه مقدار برام سخته و خیلی لذت
بخشه که آدم راحت به زبون مادری خودش صحبت کنه.

به این نکته که ما روسی حرف می‌زدیم اشاره کردم چون به
داستان ربط داره. دو تا مرد جون، که البته شبیه اراذل و اوباش هم
نبودن، نزدیک شدن. موهای کوتاه و صورت تراشیده داشتن و
ظاهرشون خوب و معقول بود. اول بهشون توجهی نکردم. متوجه
بودم که دارن میان ولی سرگرم حرف زدن خودمون بودم و فکر
نمی‌کردم که اونا بخوان سر حرفو با ما باز کنن تا اینکه این کارو
کردن. دقیقاً یادم نیست چی گفتن ولی یه چیزی گفتن شبیه:
میشه اینجا بشینیم؟

طبیعتاً اعتراضی نکردم. هر نیمکت دو بخش داشت و وسطش
هم یه قطعه فلزی بود. ما روی نصف نیمکت نشسته بودیم و اون
تا جوون هم می‌تونستن روی طرف دیگه بشینن. من گفتم:

خواهش می‌کنم بفرمایین. بشینین و راحت باشین. به همچین چیزی.

ولی-نکته مهم ماجرا اینجاست- که من داشتم با زلیکوف روسی حرف می‌زدم، به همین خاطر وقتی اون دو تا جوون ازم سؤال کردن، بدون اینکه حواسم باشه، جوابشونو به روسی دادم. می‌خواستم درستش کنم ولی اونا همون موقع نشستن و دیگه به ما توجهی نکردن. به خاطر همین فکر کردم حالا که اونا نشستن دیگه لازم نیست چیزی بگم.

در این لحظه او از حرف زدن باز ایستاد و با انگشت اشاره به نوک بینی اش زد و گفت: متوجه اهمیت این نکته میشین؟

روبین بلافاصله گفت: نه نمیشم.

-: اونا فکر کردن ما خارجی هستیم.

روبین گفت: خوب هستید!

دریاشکین گفت: آه. خارجی‌هایی که نمی‌تونن انگلیسی صحبت کنن.

ترامبول وارد بحث شد: این چه اهمیتی داره آقای دریاشکین؟ دریاشکین انگشت اشاره‌اش را روی انگشتان دست دیگرش گذاشت و نکات را برشمرد: اگه اونا فکر می‌کردن که ما انگلیسی بلدیم، می‌رفتن و روی یه نیمکت دیگه می‌نشستن. ولی در اون لحظه به خودشون گفتن: آهان! دو تا خارجی اینجا هستن که نمی‌فهمن ما چی می‌گیم. درست بغل گوش ما نشستن و راحت حرفشون رو زدن. منم حرفاشون رو شنیدم. البته داشتم با زلیکوف حرف می‌زدم، ولی حرفای اونا رو هم می‌شنیدم.

هالستد به لیوان خالی براندی‌اش چشم دوخت و گفت: چرا به حرفاشون گوش می‌کردین؟ به نظرتون مشکوک می‌ومدن؟

دریاشکین گفت: به نظر من که بله. اونها دانشجو بودن چون ما نزدیک دانشگاه کلمبیا بودیم و اونها هم چند تا کتاب داشتن.

البته می‌دونم که دانشجویهای آمریکایی خیلی عمل گرا هستن و در این مورد خاص، مخرب هم بودن.

روبین حرف او را قطع کرد و با حرارت گفت: سه سال پیش بله، ولی نه الآن.

دریاشکین همیشه خوش مشرب گفت: البته شما دارین ازشون دفاع می‌کنید. من سرزنشتون نمی‌کنم. من درک می‌کنم که خیلی از این دانشجویها تحریک میشن که اقدام به اعمال خشونت آمیز کنن. و البته این رو هم درک می‌کنم که هر انسان آرمانگرایی طرفدار صلحه. ولی هنوز نمیشه جلوی این رو گرفت که در زیر نقاب آرمان گرایی، خیلی عوامل ناخواسته به وجود بیان. در ضمن ما توی پارک نشسته بودیم و توی پارک هم کسی نبود که اگه اون دو تا دانشجو خواستن علیه ما عمل خشونت آمیز انجام بدن، روی کمکش حساب کنیم. اینم خوب می‌دونیم که

رهگذرهای نیویورکی در صورت وقوع جرم و جنایت، ترجیح
میدن دخالتی نکنن.

من فکر نمی‌کنم که ما در اون لحظه در معرض خطر فوری
بودیم، ولی البته بی احتیاطی هم دور از عقل بود. بدون اینکه به
اون ارذل نگاه کنم، مواظبشون بودم و یه کم هم به حرفاشون
گوش کردم.

روبین گفت: چرا بهشون می‌گین ارذل؟ اونها که هیچ کاری
نکردن بجز نشستن روی نیمکت و تازه قبل از اینکه بشینن
مؤدبانه اجازه هم گرفتن!

دریاشکین گفت: ادب خشک و خالی که فایده نداره. اون فقط
برای این بود که موقعیت رو سبک و سنگین کنن. اگر هم بهشون
میگم ارذل، به خاطر اینکه همین هم بودن. اونها داشتن نقشه یه
قتل رو می‌کشیدن.

وقتی دریاشکین به این نقطه رسید، فضایی از شک و دو دلی
بر میز سایه افکند. دست آخر اولان گفت: آقای دریاشکین، شما
مطمئنید؟

-: کاملاً مطمئنم. اونها از واژه قتل (Murder) استفاده کردن.
بارها این واژه رو به کار بردن. من همه حرفهاشون رو دقیق نمی-
شنیدم. اونها با صدای آهسته حرف میزدن، که البته به احتیاط
طبیعیه. من و زلیکوف هم آهسته حرف میزدیم.
روبین به عقب تکیه داد و گفت: پس با این حساب شما فقط
تکه‌هایی از گفتگوی اونها رو شنیدین. نمی‌تونین کاملاً مطمئن
باشید که حرف خلافی میزدن.

دریاشکین جدی گفت: آقای روبین من واژه «قتل» رو شنیدم.
چند بار هم شنیدم. مطمئناً شما انگلیسی رو بهتر از من بلدید. ولی
بگین کدوم واژه در زبان انگلیسی شبیه این واژه تلفظ میشه؟ اگه
اونها می‌گفتن مادر (Mother)، من متوجه تفاوتشون می‌شدم. من

می‌تونم ترکیب حرفی th رو به درستی تلفظ کنم و وقتی بشنوم متوجه میشم و هیچوقت بجای این ترکیب حرفی از حرف d استفاده نمی‌کنم. حرف اول واژه رو هم که m بود رو به خوبی شنیدم و این دو تا میتونن به عنوان اِم-بذارید بگیم تیرهای نگه دارنده فولادی باشن که بقیه واژه بر اون استوار هستن. من واژه قتل رو شنیدم. وقتی کسی از واژه قتل استفاده میکنه چه معنی دیگه ای بجز کشتن یه نفر دیگه داره؟

گونزالو گفت: شاید اونا از این واژه توی یه اصطلاح محاوره ای استفاده کرده باشن. اگه اونا داشتن راجع به مسابقه بعدی فوتبال با یه دانشکده دیگه حرف می‌زدن، می‌تونستن بگن: قتل اون عوضیا واجب شده!

دریاشکین گفت: آقای عزیز من، اون حرفها برای چنین چیزی بیش از حد جدی بودن. این بازی فوتبال نبود که اونها داشتن راجع بهش حرف می‌زدن. تن صداشون پایین و جدی بود،

خیلی جدی. چیزای دیگه‌ای که گفتن هم به همین موضوع ربط پیدا میکنه.

ترامبول گفت: چه چیزای دیگه ای گفتن؟

:- یه چیزایی مثل «دراز کشیدن در سایه ها». که البته در مورد فوتبال چنین چیزی استفاده نمیشه. اونها ممکنه توی سایه‌ها دراز بکشن و منتظر باشن که یکی بیاد، بعد بگیرنش و به قتل برسوننش!

روبین گفت: همه اینا رو گفتن؟

دریاشکین با اخم گفت: نه نه. اینها برداشت منه. اونها یه چیزایی هم درباره بستن میگفتن. تو تاریکی ببندش. واقعاً اینو گفتن. کاملاً به خاطر دارم. یه چیزایی هم راجع به «علامت» گفتن.

اولان گفت: چه علامتی؟

:- صدای یه زنگ. اینم شنیدم. من فکر می‌کنم این یه توطئه آشکاره. اونها توی تاریکی شب دراز می‌کشن، بعد وقتی شخص

مورد نظر اومد یا محیط امن شد، صدای زنگ میاد. یه صدای زنگ خاص. بعد اونها قربانی یا قربانیان رو با طناب می‌بندن و به قتل می‌رسونن.

دریاشکین ادامه داد: درباره این موضوع سؤالی برای من باقی نمونده. اول یکی از اون اراذل همه اینها رو گفت، مثل اینکه می‌خواست نقشه رو مرور کنه، بعد اون یکی گفت: درسته، خیلی خوب گفتم. باید بریم سراغ چیزای دیگه. بعد هم بهش درباره حرف زدن هشدار داد.

روبین گفت: درباره حرف زدن؟

:- چند بار هر دوتاشون به این نکته اشاره کردن. درباره حرف زدن. خیل هم جدی بودن.

روبین گفت: یعنی منظورت اینه که اونا اومدن و اونجا کنار دو تا غریبه نشستن و حرفاشون رو زدن، بعد به هم درباره حرف زدن هشدار دادن؟

دریاشکین به خشکی گفت: قبلاً چند بار گفتم که اونا فکر می-
کردن ما انگلیسی بلد نیستیم.

ترامبول گفت: بین مانی سر این موضوع دعوا راه ننداز. شاید
آقای دریاشکین واقعاً به چیزی شنیده باشه. دربین دانشجوهای
آمریکایی، گروه های تندرو هم وجود داره. اونا قبلاً چندتا
ساختمون هم منفجر کردن.

روبین گفت: هیچ نقشه قتلی با خونسردی کشیده و اجرا
نشده.

اولان اخم کرد و با نگرانی گفت: همیشه به دفعه اولی وجود
داره.

ترامبول گفت: خوب آقای دریاشکین، شما کاری نکردین؟
دریاشکین سردرگم به نظر میرسید: کاری بکنم؟ منظورتون
برای متوقف کردن اونهاست؟ خیلی آسون نبود. من داشتم گوش
می کردم و سعی می کردم بفهمم. اگه اونها می فهمیدن که من دارم

گوش می‌کنم، یا اگه متوجه میشدن که حرفه‌اشون رو می‌فهمم،
دیگه حرف نمی‌زدن. ممکن بود برای ما خطرناک هم باشه. به
همین دلیل من بدون اینکه بهشون نگاه کنم به حرفه‌اشون گوش
می‌کردم تا اینکه ساکت شدن و بعد بلند شدن و رفتن.

دریک گفت: دنبالشون نرفتین؟

دریاشکین سرش را تکان داد و گفت: اگه اونها اراذل و اوباش
بودن، پس حتماً مسلح هم بودن. همه اینو می‌دونن که اسلحه گرم
توی آمریکا آزادانه خرید و فروش میشه و این خیلی عادیه که
جوونا با خودشون اسلحه حمل کنن.

اونها جوون و خیلی قوی به نظر می‌رسیدن. من پنجاه سالمه و
آدم صلح طلبی هستم. درسته که یه سرباز بازنشسته هستم ولی
آدم صلح طلبی هستم. زلیکوف هم همینطور. در ضمن اون بیماری
ریوی داره نمی‌تونستم روش حساب کنم. اگه اون اراذل می-
خواستن برن، باید می‌داشتیم برن.

هالستد گفت: به پلیس گزارش ندادین؟

- من؟ چه فایده ای داره؟ با کدوم دلیل و مدرک؟ چی می-
تونستم بگم؟ من تازه الان دارم می بینم که شما آدمهای روشن
فکر و باهوشی هستید و شرایط من رو درک می کنید و می دونید
که من مسئولیتهای دیگه ای هم دارم. من یه مرد علمی هستم. ولی
هنوز به من شک دارید. یه پلیس از این چیزهای درهم و برهمی
که من شنیدم چی می تونه بفهمه؟ در ضمن من اهل شوروی
هستم. اصلاً امکانش هست که پلیس چیزی رو که یه خارجی اهل
شوروی بر علیه جوونای آمریکایی می گه قبول کنه؟ در ضمن من
هیچ دلم نمی خواد خودم رو درگیر چیزی بکنم که ممکنه یه
ماجرای بزرگ بشه و روی کار و زندگی من تأثیر بذاره و شاید
باعث سرافکندگی کشورم بشه. به خاطر همین چیزی نگفتم و
کاری نکردم. به نظر شما چکار باید می کردم؟

اولان گفت: خوب، نه، اگه ما یکی از همین روزها صبح از خواب بیدار بشیم و ببینیم که یه جنایتی اتفاق افتاده و یه گروه دانشجو مسئولشن، هیچ حس خوبی بهمون دست نمیده. حداقل من که اینطوری‌ام.

ترامبول گفت: من هم نه. ولی موقعیت آقای دریاشکین رو هم درک می‌کنم. بر اساس اون چیزی که ایشون گفت، اگه می‌رفت پیش پلیس رفتار همچین خوبی هم باهاش نمی‌کردن. مگه اینکه یه مدرک قرص و محکم داشته باشه. اون دانشجوها چه شکلی بودن آقای دریاشکین؟

:- چیزی متوجه نشدم. وقتی داشتن میومدن، من فقط یه لحظه دیدمشون. بعد از اون بهشون نگاه نمی‌کردم، فقط گوش می‌کردم. وقتی هم که داشتن می‌رفتن، فقط پشتشون رو دیدم. متوجه چیز غیر عادی نشدم.

:- پس نمی‌تونید شناساییشون کنید؟

-: به هیچ عنوان. بهش فکر کردم. اگه مسئولین دانشگاه
عکس تمام دانشجوهای دانشگاه کلمبیا رو بهم نشون بدن، نمی-
تونم بگم کدومها بودن که روی نیمکت کنار ما نشسته بودن.

گونزالو پرسید: متوجه لباسهاشون نشدین؟

دریاشکین گفت: هوا سرد بود و اونها هم کت پوشیده بودن.
فکر کنم کت خاکستری. دقیقاً متوجه نشدم.

روبین غرید: کت خاکستری!

گونزالو گفت: لباسای غیر معمول پوشیده بودن؟ مثلاً کلاه-
های مسخره، دستکش بی پنجه یا شال چهارخونه و از این جور
چیزا؟

روبین گفت: شما می‌خوااین اونا رو این جوری شناسایی کنید؟
می‌خواید برید پیش و پلیس و بعد اونا بگن: اون حتماً گارفینکل
پنجه‌ای، تبهکار معروف بوده. چون همیشه دستکش بی پنجه می-
پوشه!

گونزالو صبورانه گفت: هر نوع اطلاعاتی...

ولی دریاشکین مداخله کرد: لطفاً آقایان! من متوجه هیچ چیزی از این نوع نشدم. در این باره کمکی نمی‌تونم بکنم.

هالستد گفت: دوستتون چی؟ آقای...!

:- زلیکوف.

هالستد با صدای آرامش گفت: دوستتون زلیکوف چطور؟ اگه اون متوجه چیزی شده باشه...

:- نه، اون اصلاً بهشون نگاه نکرد. داشت راجع به ژن و DNA حرف می‌زد. اصلاً نفهمید که اونها اونجا نشستن.

هالستد کف دستش را به نرمی روی جلوی سرش گذاشت و موهایی که وجود نداشتند را به عقب زد. او گفت: شما که مطمئن نیستین، نه؟ همیشه همین الان بهش زنگ بزنین و پرسین؟

دریاشکین با تأکید گفت: فایده ای نداره. من می‌دونم. بهم اعتماد کنید. وقتی اونا داشتن می‌رفتن، من بهش به روسی گفتم

می‌تونی فکرشو بکنی اون اراذل چه جانی هایی بودن؟ بعد اون
گفت کدوم اراذل؟ من گفتم همونایی که دارن میرن. اون هم
شونه بالا انداخت و به حرفه‌اش ادامه داد. هوا داشت سردتر می-
شد و ما هم رفتیم. اون چیزی نمی‌دونه.

هاستد گفت: خیلی ناامید کنده.

روبین گفت: به جهنم. هیچ چیزی توی این وجود نداره. من
که باور نمی‌کنم.

دریاشکین با اخم گفت: منظورتون اینه که من دارم دروغ
می‌گم؟

روبین گفت: نه. شما فقط قضیه رو بد فهمیدین. اون چیزی که
شما شنیدین هیچ ربطی به قتل نداره.

دریاشکین اخم کنان گفت: همه شما آقایون فکر می‌کنید که
چیزی که من شنیدم ربطی به قتل نداره؟

اولان در حالی که با خجالت به رومیزی چشم دوخته بود گفت:
من نمی‌تونم بگم که مطمئن هستم این یه نقشه برای قتل بوده،
ولی فکر می‌کنم که اگه با یه نقشه قتل مواجه بشیم وظیفه داریم
عکس العمل نشون بدیم. اگه اشتباه کنیم حداکثر خودمون رو
احمق جلوه دادیم ولی اگه درست باشه ممکنه بتونیم جون یه نفر
یا بیشتر رو نجات بدیم. بقیه هم موافقن؟

دور میز همهمه ای از عدم اطمینان به موافقت برخاست.
روبین با مشت روی میز کوبید و گفت: چه غلطی باید بکنیم جف؟
فکر می‌کنی چکار باید بکنیم؟

اولان گفت: می‌تونیم بریم پیش پلیس. شاید برای آقای
دریاشکین سخت باشه که یه گوش شنوا برای حرفاش پیدا کنه،
ولی اگه چند نفر از ما پشتش باشیم...

روبین با کنایه گفت: فایدش چیه؟ اگه پنجاه میلیون نفر از ما
هم برن اداره پلیس و این دوستمون رو پشتیبانی کنن باز هم هیچ

مدرکی توی حرفهایی که ایشون به صورت تیکه و پاره شنیده اون
هم از آدمایی که نمی‌تونه شناساییشون کنه وجود نداره!

دریاشکین گفت: در این مورد، آقای روبین درست میگه. من
نمی‌خوام وارد این قضیه بشم. این شهر شما و کشور شماست. من
دخالتی نمی‌کنم. هیچ کاری و در هیچ موردی. اگه قتلی رخ بده،
اتفاق خیلی بدی افتاده، ولی من نمی‌تونم کمکی بکنم.

روبین گفت: هیچ اتفاقی نمیفته.

دریاشکین گفت: نمیفته؟ پس اون چیزایی که من شنیدم رو
چطوری توضیح میدین؟ حتی اگه بقیه چیزها رو هم نادیده
بگیریم باز هم واژه «قتل» وجود داره. من چند بار این واژه رو به
وضوح شنیدم و این واژه ای نیست که اشتباه گرفته بشه. در زبان
انگلیسی هیچ واژه ای نیست که شبیه واژه «قتل» باشه و من اونو با
قتل اشتباه گرفته باشم. مطمئناً وقتی کسی واژه قتل رو به کار می-

بره پس حتماً قتلی در کاره. من فکر می‌کنم در اینجا تنها کسی که
به این موضوع شک داره، شما هستین آقای رویین!

سرفه کوچکی از انتهای میز شنیده شد. هنری که فنجانهای
قهوه را جمع می‌کرد، عذرخواهانه گفت: ایشون تنها نیستن آقای
دریاشکین. من هم به این قضیه شک دارم. درواقع من کاملاً
مطمئنم چیزی که اون مردای جوون می‌گفتن کاملاً بی‌ضرره.

دریاشکین روی صندلی اش چرخید و متعجب به نظر می-
رسید. او گفت: رفیق پیشخدمت، اگه تو...

ترامبول فوراً گفت: هنری هم یکی از اعضای بیوه مردان
سیاهه. هنری، تو کاملاً مطمئنی؟

هنری گفت: اگه آقای دریاشکین لطف کنن و به چند تا سؤال
جواب بدن، فکر می‌کنم بتونیم کاملاً مطمئن بشیم.

دریاشکین سرش را به شدت تکان داد و دستهایش را از هم
باز کرد و گفت: بپرسید، من جواب میدم.

هنری گفت: آقای دریاشکین، فکر می‌کنم شما گفتید که پارک اونقدر خلوت بود که اگه اون دو نفر واقعاً می‌خواستن علیه شما خشونت به خرج بدن، کسی برای کمک وجود نداشت. من درست فهمیدم؟ با این حساب بقیه نیمکتهای پارک هم اشغال نشده بودن.

دریاشکین گفت: اونهایی که در دیدرس ما بودن، همه خالی بودن. امروز روز خوبی برای توی پارک نشستن نبود.

:- پس فکر می‌کنید چرا اون دو نفر اومدن و روی نیمکت شما نشستن؟ تنها نیمکتی که اشغال شده بود؟

دریاشکین کمی خندید و گفت: معمایی در کار نیست دوست من. امروز سرد بود و نیمکت ما تنها نیمکتی بود که زیر آفتاب قرار داشت. ما خودمون هم به همین دلیل اون رو انتخاب کردیم.

-: اما اگه اونها داشتن نقشه يه قتل رو مي کشيدن، مطمئناً مي-
رفتن و يه نيمکت خالي براي خودشون پيدا مي کردن. گيريم که
حالا يه خورده هم سردشون بشه.

-: اينو يادت رفت که اونها فکر مي کردن که ما خارجي هايي
هستيم که نمي تونيم انگليسي صحبت کنيم با بفهميم. تازه نصف
نيمکت هم خالي بود.

هنري سرش را تکان داد: اين اصلاً مهم نيست. اونها قبل از
اينکه شما به روسي جوابشونو بدين بهتون نزديک شدن و اجازه
گرفتن که بشينن. وقتي نزديک مي شدن هيچ دليلي نداشتن که
فکر کنن شما خارجي هستين و انگليسي بلد نيستين.

درياشكين با ملاحظت گفت: شايد از دور شنيدن که ما روسي
حرف مي زدويم و به همين خاطر ازمون اجازه گرفتن تا امتحان
کنن که انگليسي بلديم يا نه.

-: و به محض اینکه شما روسی بهشون جواب دادین، نشستن روی نیمکت؟ شما رو جور دیگه ای امتحان نکردن؟ ازتون نپرسیدن که انگلیسی می‌فهمید یا نه؟ اونا که داشتن نقشه یه قتل رو می‌کشیدن با شنیدن یه جمله کوچولو از شما راضی شدن و فکر کردن محیط امنه و نشستن و آزادانه راجع به جنایت وحشتناکشون حرف زدن؟ در حله اول اگه اونها داشتن درباره یه جنایت توطئه چینی می‌کردن باید تا جایی که ممکن بود، از شما فاصله می‌گرفتن، و اگه اونها واقعاً می‌خواستن توی آفتاب بشینن، می‌بایست شما رو بیشتر امتحان می‌کردن. از نظر من تفسیر منطقی درباره این جریان اینه که چیزی که اونها دربارش حرف می‌زدن، کاملاً بی‌ضرر بوده و اونها واقعاً می‌خواستن توی آفتاب بشینن و براشون اهمیتی نداشته که حرفهاشون توسط دیگران شنیده بشه.

دریاشکین با کنایه آشکاری گفت: پس واژه قتل چی؟ اون هم
حتماً براشون خیلی خیلی بی ضرر بوده!

هنری گفت: این نوع خاص استفاده از واژه قتل من رو مطمئن
کرده که این گفتگو کاملاً بی ضرر بوده، قربان. به نظر من می‌رسه
که مطمئناً استفاده از این واژه هیچ ربطی به کار اونا نداشته، بلکه
مربوط به کار دیگرانه. اگه خود شما بخواید کسی رو به قتل
برسونید، از عباراتی مثل سر به نیست کردن یا از شرش خلاص
شدن و مثل این استفاده می‌کنید. یا شاید از واژه کشتن استفاده
کنید ولی هیچ کس معمولاً از عبارت به قتل رساندن کسی
استفاده نمی‌کنه.

دریاشکین گفت: ولی اونا استفاده کردن آقای پیشخدمت! تا
هر وقت که بخوای می‌تونی حرف بزنی ولی نمی‌تونی من رو
متقاعد کنی که واژه ای که به وضوح چند بار شنیدم، چیز دیگه‌ای
بوده.

:- شاید اونها اون چیزی رو که شما شنیدید رو نگفتن.

:- و این چطور ممکنه دوست من، هان؟

هنری گفت: حتی خوش طینت ترین و اخلاق گرا ترین افراد هم ممکنه در تفسیر چیزهایی که یک نفر دیگه گفته اشتباه کنه. مخصوصاً اگه -با عرض پوزش- چیزی که می‌شنوه زبون مادری اون شخص هم نباشه. به عنوان مثال شما گفتید که اونها واژه بستن رو به کار بردن. ممکن نیست اونها از واژه پیوستن استفاده کرده باشن و شما به اشتباه این واژه رو بستن تفسیر کرده باشید؟ به نظر می‌رسید که دریاشکین دارد به آنچه گذشته فکر می‌کند. او چند لحظه فکر کرد و گفت: نمی‌تونم قسم بخورم که واژه پیوستن رو نشنیدم ولی حالا که بهش اشاره کردین، فکر می‌کنم ممکنه که شنیده باشم. ولی مگه اهمیتی هم داره؟ پیوستن هم همون معنی بستن رو میده.

-: معنیشون تقریباً یکیه ولی اینها دو واژه متفاوت هستن. و اگه واقعاً واژه پیوستن رو شنیده باشید، اونوقت می‌دونم که اگه همه اون چیزهایی که شما به طور پراکنده شنیدن رو کنار هم بذاریم، چه خواهد بود. آقای رویین خیلی بهتر از من می‌دونه. اگرچه شاید در این لحظه خودش متوجه نباشه. و من فکر می‌کنم علت این عدم تشخیص آقای رویین اینه که میخواد در برابر این نکته که آقای دریاشکین فکر می‌کنه که یه نقشه شوم رو شنیده، مقاومت کنه.

رویین روی صندلی اش صاف نشست و چند بار پلک زد و گفت: من چی می‌دونم هنری؟

دریاشکین گفت: شما باید واژه قتل رو توجیه کنید. تا زمانی که این واژه رو توجیه نکردین چیزی به حساب نمیاد.

هنری گفت: من خودم زبان شناس نیستم آقای دریاشکین، ولی یه بار شنیدم که در مورد یک زبان خارجی، یاد گرفتن

حروف صدا دار از همه سخت تره و همین باعث میشه چیزی به وجود بیاد که بهش میگن لهجه خارجی و افراد خارجی نمیتونن به درستی حروف صدا دار رو تلفظ کنن. همچنین شما ممکنه نتونین به خوبی تفاوت حروف صدا دار رو از هم تشخیص بدین. و اگه آهنگ واژه تغییر نکنه، اون چیزی که شما murder به معنی قتل شنیدین ممکنه واژه موردور باشه!

و در همان لحظه روپین هر دو دستش را روی میز انداخت و گفت: اوه خدای من!

هنری گفت: دقیقاً قربان. یادم میاد که سر شب که شما و آقای گونزالو داشتین بحث می کردین، به کتابهایی اشاره کردین که دانشجوها می پسندن. یکی از این کتابها، رمان ارباب حلقهها نوشته جی آر آر تالکینه^۱.

۱) J. R. R. Tolkien

دریاشکین گفت: تالکین؟ به نظر می‌رسید با شنیدن این اسم
مبهوت شده است.

هنری گفت: یه نویسنده انگلیسی داستانهای فانتزی که همین
اواخر درگذشت. این می‌تونه هشدار در مورد حرف زدن که شما
بهش اشاره کردین رو هم توجیه کنه^۱، آقای دریاشکین. اونها به
همدیگه هشدار نمی‌دادن که ساکت باشن بلکه داشتن درباره
گروه تالکین صحبت می‌کردن که فکر کنم یکی از اونها می-
خواست عضوش بشه.

برای عضویت لازمه که فرد داوطلب، قطعه شعری رو که زمینه
اصلی سه گانه ارباب حلقه‌هاست رو حفظ کنه. اگه واقعاً یکی از
اون دو تا شعر رو از حفظ خونده باشه، دو بار به سرزمین موردور
اشاره کرده. به این ترتیب همه قطعاتی که شما از این گفتگو
شنیدین می‌تونسته سوء ظن شما رو تشدید کنه. آقای رویین یه

(۱) اشاره هنری به این نکته است که تلفظ واژه talking به معنی حرف زدن شبیه تلفظ اسم تالکین است.

بار این کتاب رو به من پیشنهاد کرد و من از خوندنش بینهایت لذت بردم. من اون شعر رو واژه به واژه یادم نیست ولی فکر کنم آقای روبین بتونه اون رو بخونه.

روبین با حالتی انفجار آمیز گفت: می خونمش. روی پاهایش ایستاد، یکی از دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و دست دیگرش را به سمت سقف گرفت و با لحنی پر طمطراق خواند:

حلقه‌ای سه برای پادشاهان الف در زیر گنبد نیلی

حلقه‌ای هفت برای فرمانروایان دورف در تالارهای سنگی

حلقه‌ای نه برای آدمیان که محکوم به مرگند و فانی

و یکی از برای فرمانروای تاریکی بر سریر تاریکش

در سرزمین موردور و سایه‌های آرمیده اش

حلقه‌ای است از برای حکم راندن، حلقه‌ای است برای یافتن

حلقه‌ای است از برای آوردن و در تاریکی به هم پیوستن

در سرزمین موردور و سایه های آرمیده اش^۱

هنری سری تکان داد و گفت: همونطور که ملاحظه کردین، این نه فقط شامل واژه‌ای بود که آقای دریاشکین به عنوان قتل تعبیر کرده بود، بلکه هم شامل واژه Ring بود که در اینجا به معنی حلقه هست ولی آقای دریاشکین به عنوان زنگ تعبیر کرده بود و هم عبارتهای خوابیدن در تاریکی و بستن رو هم میشه توش پیدا کرد.

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. بعد دریاشکین گفت: حق با شماست. حالا می‌تونم شعر رو به خاطر بیارم. این همون چیزی بود که امروز صبح شنیدم. ولی تو از کجا متوجه شدی پیشخدمت؟

هنری لبخند زد و گفت: من احساسات دراماتیک ندارم آقای دریاشکین. نیویورک برای شما مثل یه جنگله، پس صداهای

(۱) نقل قول از کتاب ارباب حلقه ها نوشته جی آر آر تالکین ترجمه رضا علیزاده انتشارات روزنه

جنگل رو ازش می‌شنوید. و من فکر میکنم هر دانشجویی شبیه
دانشجوه‌های دیگس.



isaac

مؤخره

جی آر آر تالکین در روز دوم سپتامبر سال ۱۹۷۳ درگذشت. در آن زمان من برای سی و یکمین گردهمایی داستانهای علمی-تخیلی در تورنتو بودم و رسانه‌ها حضور مرا خیلی پررنگ منعکس کردند. و این نکته که در همان روز من جایزه هیوگو را به خاطر رمان خود خدایان بردم، نمی‌توانست مرا خوشحال کند. تا زمان مرگ تالکین، من سه بار سه گانه ارباب حلقه‌ها را خوانده بودم (تا الان چهار بار خوانده‌ام) و هر بار بیشتر از قبل لذت برده‌ام. پس تنها راهی که ممکن است من بتوانم دوباره خوشحال شوم این است که یک داستان برای خاطره تالکین بنویسم. به همین خاطر داستان «هیچ چیز مانند قتل نیست» را نوشتم.

به هر حال، الری کویین میستری مگزین تصمیم گرفت که آن را چاپ نکند. توجیه آنها این بود که ممکن است همه خوانندگان آنها با داستانهای تالکین آشنا نباشند و ارزش این داستان را درک نکنند. بنابراین بعد از کمی درنگ، من این داستان را برای مگزین آو فنتسی اند ساینس فیکشن، که در آن یک ستون ماهانه مطالب علمی داشتم، فرستادم.

در کمال تعجب (چون این داستان نه فانتزی بود و نه علمی-تخیلی) ادِ فرمن سردبیر مجله، با آن موافقت کرد و این داستان در شماره اکتبر سال ۱۹۷۴ آن مجله چاپ شد. بعد من منتظر نامه های خشم آلود هواداران داستانهای علمی تخیلی نشستم. ولی به جای آن تعدادی نامه شامل پیامهای دلپذیر خوانندگان دریافت کردم که با خوشنودی گفته بودند که این یک داستان تحسین برانگیز در مورد تالکین است. پس همه چیز به خوبی برگزار شد.

سیگار نکشید

با اینکه جیمز دریک تنها فرد سیگاری در گروه کوچک
دوستانه بیوه مردان سیاه نبود، ولی به تنهایی بیشترین سهم را در
دلزده کردن میهمان محترم ضیافت آن ماه داشت.
شاید به همین دلیل بود که وقتی تامس ترامبول اخمو، مثل
همیشه دیر، به زمان صرف نوشیدنی رسید و خشکی گلویش را
با اسکاچ و سودایی که هنری، بدون تأخیر و با چیره دستی به
دستش داده بود برطرف کرد، وقتی به نزدیک دریک رسید، با
حاتی متظاهرانه، صورتش را در یقه کتش فرو برد.

دریک در میان دود سیگارش، چشمانش را جمع کرد و گفت:
این چه کاری بود؟

ترامبول با خشونت بی‌ش از حد معمول گفت: چرا خودت نمی-
خونی تا بفهمی، نکنه نیکوتین اونقدر چشمتو داغون کرده که
نمی‌تونی باهاش بخونی؟

روی یقه کت ترامبول دکمه‌ای بود که رویش نوشته بود:
متشکرم که سیگار نمی‌کشید.

دریک فکورانه به آن خیره شد، دود سیگارش را به آن پف
کرد و گفت: خواهش می‌کنم، قابل شما رو نداره!

ترامبول گفت: به خاطر خدا! من یکی از افراد گروه اقلیت
ستم‌کش روی زمینم. یه آدم سیگاری هیچ‌کدوم از حقوق افراد
غیر سیگاری رو به رسمیت نمی‌شناسه. خدای من! آیا من حق این
رو ندارم که توی یه منطقه پاک و سالم نفس بکشم؟

امانیوئل روین به سمت او رفت. ریش کم پشت و ژولیده‌اش
سیخ سیخ شده بود. علامتی آشکار از اینکه او به زودی درباره این
موضوع اظهار نظر خواهد کرد و چشمانش جغدوار از پشت عینک
ته استکانی‌اش برق می‌زد. او گفت: اگه توی نیویورک زندگی می-
کنی، انگار که توی اگروز ماشین نفس می‌کشی و روزی به اندازه
دو تا پاکت سیگار دود استنشاق می‌کنی. پس چه فرقی می‌کنه؟ و
با حالتی متظاهرانه سیگاری روشن کرد.

ترامبول با عصبانیت گفت: به همین دلیل نمی‌خوام علاوه بر
دودی که هر روز میره توی ریه هام، دود سیگار هم بخورم!
دریک با صدای آرام و خشدارش گفت: نگو که چنین
چرندیاتی رو باور داری که...

ترامبول فوراً گفت: بله که باور دارم. اگه تو دوست داری دچار
حمله قلبی یا آمفیزم^۱ یا سرطان ریه بشی به خودت مربوطه و

(۱) نوعی بیماری ریوی که در اثر سیگار کشیدن ایجاد می‌شود و موجب تخریب بافت ریه می‌شود

امیدوارم که از همشون لذت ببری. اگه می‌خوای از اینها توی اتاق بسته لذت ببری من دخالت نمی‌کنم. ولی به چه دلیلی من باید بازدم آلوده به دود تو رو که دلت می‌خواد از این چیز فاسد لذت ببری، تنفس کنم و خودم رو در معرض بیماری قرار...

ولی ناگهان متوقف شد، چون دریکی که سعی می‌کرد خودش را نکه دارد، با یکی از سرفه‌های گهگاهی‌اش حرف او را قطع کرد.

ترامبول خوشنود به نظر می‌رسید. او گفت: عافیت باشه! آخرین باری که راحت نفس کشیدی کی بود؟

راجر هالستد که گه‌گذاری سیگار می‌کشید ولی نه در آن لحظه، با کمی لکنت زبان که بعضی اوقات به آن دچار می‌شده گفت: تو چرا ناراحتی تام؟ مگه این جلسه با جلسه‌های دیگه فرق داره؟

-: هیچ فرقی نداره. ولی من دیگه بسمه. به اینجام رسیده. هر وقت که بعد از جلسه با شما دودکش‌ها میرم خونه، لباسام اونقدر بو میدن که مجبورم بسوزونمشون.

دریک گفت: من فکر می‌کنم که وقتی داشته سطل آشغال مترو رو می‌گشته که روزنامه پیدا کنه، اینو از توش پیدا کرده و تصمیم گرفته بیاد و برای ما موعظش کنه.

ترامبول گفت: احساس یه مبلغ مذهبی رو هم دارم. می‌خوام یه لایحه رو بکشونم به گنگره که قانونی تصیب کنن که توتون و تنباکو هم هم ردیف ماری جوانا و حشیش باشه. خود خدا می‌دونه، شواهدی وجود داره که از لحاظ فیزیولوژیکی مضرات تنباکو بینهایت بیشتر از ماری جواناست.

جفری اولان که همیشه نسبت به هر چیزی که به تخصص او یعنی قانون ارتباط داشت، حساس بود، با جدیت از فراز قامت ۱۸۰ سانتیمتری‌اش به پایین خیره شد و گفت: من پیشنهاد نمی‌-

کنم که قانونی در مورد اخلاقیات تصویب بشه. بعضی از بهترین آدمها در طول تاریخ سعی کردن دنیا رو با تصویب قانون در مورد رفتارهای بد تغییر بدن، ولی در هیچ کجا ثبت نشده که چنین قوانینی واقعاً کار کردن. زمانی رو که قانون منع مصرف مشروبات الکلی رو توی این کشور تصویب کردن رو یادمه.

ترامبول گفت: تو که خودت پیپ می‌کشی معلومه که از این وضعیت خوشت میاد. مثل اینکه من تنها غیر دودی اینجا هستم. ماریو گونزالو که در گوشه اتاق ایستاده بود و با میهمان صحبت می‌کرد، صدایش را بالا برد و گفت: منم دودی نیستم. ترامبول گفت: خیلی خوب. بیا اینجا ماریو. میزبان امشب تویی. قانون منع مصرف دخانیات رو تصویب کن.

روبین با حرارت گفت: همیشه، همیشه. میزبان تنها حق این رو داره که در مورد قوانین نظامنامه باشگاه بیوه مردان سیاه تصمیم گیری کنه نه در مورد خلیات فردی. اون نمی‌تونه دستور بده که

حاضرین لباساشونو در بیارن، یا روی سرشون بایستن و با سوت آهنگ دیکسی رو بززن، یا سیگار بکشن یا نکشن.

هالستد با وقار گفت: ولی امکانش هست. اگه میزبان موضوع رو به عنوان لایحه پیشنهاد بده، میشه اون رو به رأی گذاشت. ولی سیگاری‌ها چهار نفرن در مقابل شما دو نفر.

ترامبول گفت: یه دقیقه صبر کن، هنری هم هست. اونم یکی از اعضای باشگاهه. تو چی میگی هنری؟

هنری، پیشخدمت همیشگی ضیافتهای بیوه مردان سیاه، تقریباً چیدن میز شام را به پایان رسانده بود. او صورت صاف و بدون چروکش را بالا آورد و اصلاً نشان نمی‌داد که در سنین شصت سالگی است. او گفت: من خودم سیگار نمی‌کشم و خیلی خوشحال میشم که سیگار کشیدن ممنوع بشه، ولی همچین چیزی رو تقاضا نمی‌کنم.

روبین گفت: حتی اگر تقاضا می‌کرد، باز هم چهار به سه بودیم. هنوز اکثریت با پلیدیۀ!

ترامبول لجوجانۀ گفت: پس مهمونمون چی؟ آقای...

اولان خیلی ساده گفت: هیلاری اَوَنز^۱. او کارش رو در مورد به خاطر سپردن نام میهمانان به خوبی انجام می‌داد. حداقل در مورد میهمان آن شب که اینطور بود.

ترامبول گفت: شما کدوم طرفی هستید آقای اَوَنز؟

هیلاری اَوَنز قد کوتاه و چاق بود با گونه‌هایی گوشتالو، سرخ و نرم. دهانی کوچک داشت و چشمانش از پشت شیشه نازک عینک فلزی اش، به سرعت حرکت می‌کرد. موهایش که در برابر روشنی رنگ پوستش، به طرز تعجب‌آوری تیره می‌نمود، به نرمی به عقب شانه شده بود. به نظر می‌رسید در اواسط سنین چهل سالگی باشد.

۱) Hilary Evans

او با صدای تنورش گفت: من هم گهگاهی سیگار می کشم و معمولاً اهمیتی به سیگار کشیدن دیگران نمیدم. ولی در الان طرف شما هستم، آقا. موضوع سیگار کشیدن یک بار برای من موجب ناراحتی شده.

به نظر می‌رسید که ترامبول خرناس کشان در حالی که یک چشمش کمی بسته شده بود، می‌خواهد موضوع را ادامه بدهد، اما روپین فوراً گفت: پنج به سه. نتیجه مشخص شد. و هنری خونسردانه اعلام کرد که شام آماده است.

ترامبول تقلا کرد که روی صندلی کنار گونزالو، غیر سیگاری دیگر گروه بنشیند و با صدای آهسته پرسید: این اونز کیه؟

گونزالو گفت: مدیر منابع انسانی شرکتیه که من عضو کمپین تبلیغاتیش بودم. اون با من مصاحبه کرد و با اینکه یه کم آدم عجیب و غریبیه، از اون موقع با هم دوستیم. فکر کردم شاید از جلسه ما خوشش بیاد.

ترامبول گفت: امیدوارم، اگر چه روی آدمایی که به نفع دشمن
رأی میدن، حتی اگه با من همدردی هم بکنن، حساب نمی‌کنم.
گونزالو گفت: تو که از همه جزئیات خبر نداری.
-: ولی در نظر دارم که بفهمم.

گفتگوها در سر میز شام همچنان درباره موضوع توتون و
تنباکو دور می‌زد. اولان نوشیدنی دومش را که به خط نیمه رسیده
بود، روی میز گذاشت و به این نکته اشاره کرد که سیگار کشیدن
تنها عمل زشتی است که بشریت مدرن به وجود آورده است.
گونزالو فوراً گفت: ال اس دی و داروهای روانگردان چطور؟
اولان چند لحظه به این موضوع فکر کرد و اشتباهش را قبول
کرد.

روبین فوراً به نوع تعریف از «عمل زشت» اعتراض کرد. او
گفت: هر چیزی که ارزش بدت میاد، عمل زشته، اما اگه تأییدش
کنی، نیست. خیلی از کسانی که با مصرف مشروبات الکلی مبارزه

می‌کنن، به همون بدی آدمهای الکلی، به غذا/ اعتیاد پیدا می‌کنن. و بعد، او که لاغر بود برای تظاهر به پرهیزگاری، بقیه سوپش را دست نخورده به کناری هل داد.

هالستد که لاغر نبود غرولند کنان گفت: سوپ لاکپشت کالری زیادی نداره.

ترامبول گفت: گوش کنید، اهمیتی نمیدم که شما چکار می‌کنین، به خیر و شرش هم کاری ندارم البته تا زمانی که این کارها رو پیش خودتون و آدمایی مثل خودتون نگه می‌دارین. اگه شما ویسکی بخورین و من نخورم، الکل وارد خون من نمیشه. اگه شما بخواید با یه خانم روابط نامشروع برقرار کنید و من نخوام، تبعاتش هم دامنگیر من نمیشه. ولی وقتی شما سیگار می‌کشید، بوش به من هم می‌رسه، دودش توی ریه‌های من هم میره و احتمال داره که من سرطان بگیرم.

اونز فوراً گفت: کاملاً درسته. رفتار ناخوشایندیه. و نگاه سریعی به دریک انداخت که روی صندلی کناری نشسته بود و سیگارش را به دست دیگرش داد تا از اونز دور باشد.

اولان گلویش را صاف کرد و گفت: آقایون، در حال حاضر هیچ محدودیتی در مورد استعمال توتون و تنباکو وجود نداره که بخواد مورد بررسی قرار بگیره. بیشتر از سه قرن و نیم پیش، جیمز اول پادشاه انگلستان کتابی نوشت با عنوان شوریدن بر علیه تنباکو و در اون کتاب همه نکاتی که تام می تونه راجع بهش صحبت کنه رو بازگو کرده بود، و اجازه داده بود تا در این مورد اطلاعات علمی جمع آوری بشه و بعد از اون...

روبین هوا را از بینی اش خارج کرد و گفت: می‌دونی جیمز اول چجور آدمی بود؟ یه آدم خبیث و احمق.

اولان گفت: واقعاً احمق نبود، هنری چهارم پادشاه فرانسه بهش لقب «خردمندترین احمق در عالم مسیحیت» رو داده بود،

ولی این صرفاً نشون دهنده کمبود قوه تشخیصش نسبت به آگاهی‌ش بود.

روبین گفت: من بهش میگم حماقت!

اولان گفت: اگه ملاک قوه تشخیص باشه، پس خیلی از ما احمق هستیم.

ترامبول گفت: اولین نفرشون هم تویی، مانی! و تا وقتی که هنری مقدار سخاوتمندانه‌ای از پای پکن و بستنی را جلوی او گذاشت صبر کرد تا مقاومت حریف در هم کوبیده شود. پای پکن یکی از معدود چیزهایی بود که ترامبول با آن موافق بود.

بعد از صرف قهوه، گونزالو گفت: آقایون، آقایون! بهتره که موضوعات مطرح شده رو همین جا تمومش کنیم. الان موضوع مورد توجه، مهمون‌مونه. تام، تو می‌خوای که...

ترامبول با اشتیاق گفت: من فقط نمی‌خوام که عمل به صلابه کشیدن رو انجام بدم، بلکه اصرار دارم که اینکار رو انجام بدم.

بیایید شروع کنیم - هنری، هر وقت دوست داشتی براندی رو
بیار - آقای اونز، رویه مرسوم گروه ما اینه که اولین سؤال ما از
مهمونمون این باشه که وجود خودش رو چطور توجیه می‌کنه. در
این مورد خاص، من مایلیم به شما بگم که چطور وجود خودتون رو
توجیه کنید. لطفاً بگید چرا با نظرات من در مورد سیگار نکشیدن
موافقت کردید، اون هم در حالی که خودتون هر از گاهی سیگار
می‌کشید؟ شرکت دخانیات سرتون رو کلاه گذاشته؟

اونز سرش را تکان داد و لبخند کوچکی زد و گفت: این هیچ
ربطی به شرکت دخانیات نداره. من برای یه شرکت سرمایه
گذاری کار می‌کنم و دلیل هم به کاری که اونجا می‌کنم ربط داره.

isaac

- به چه صورت؟

اونز گرفته به نظر می‌رسید. او گفت: توضیحش یه مقدار
مشکله. می‌تونم بگم که موضوع سیگار کشیدن، تا به حال خاطره

من از روش شرلوک هلمزی رو خدشه دار کرده. او آهی کشید و ادامه داد: ولی صادقانه بگم، الان نمی‌خوام دربارش حرف بزنم.

گونزالو با سرخوشی گفت: شرلوک هلمز؟ هنری، اگه...

ترامبول دستش را آمرانه تکان داد و گفت: خفه شو، ماریو. آقای اونز، من فکر می‌کنم قیمت غذایی که خوردین اینه که سعی کنین به ما توضیح بدین که منظورتون چیه. ما وقت داریم و گوش می‌کنیم.

اونز دوباره آهی کشید و عینکش را تنظیم کرد و گفت: آقای گونزالو، وقتی من رو دعوت می‌کردین، گفتین که من رو به صلابه می‌کشن، ولی اعتراف می‌کنم که فکر نمی‌کردم قسمت ناراحت کنندش همون اول کار باشه.

ترامبول گفت: قربان، من صرفاً اون چیزی که شما گفتین رو دنبال کردم. شما بجز خودتون نباید کس دیگه‌ای رو سرزنش کنید. لطفاً بازی رو خراب کنید.

اونز گفت: در این مسئله‌ای که برای من اتفاق افتاده،
کوچکترین چیز جنایی یا غیر اخلاقی وجود نداره. بلکه صرفاً
چیزی که به خاطرش مجبور میشم خودم رو ضایع کنم. فکر می-
کنم اگه مردم از این قضیه خبردار بشن، من مضحکه خاص و عام
میشم.

ترامبول گفت: این مسئله جایی درز نمی‌کنه و البته از بقیه
انتظار میره که عکس العمل ناخوشایندی نشون ندن. و اگه
مشکلتون پیشخدمت محترم ماست، باید بگم که اون در بین ما از
همه قابل اعتماد تره.

اونز گلویش را صاف کرد و جام براندی را بین دو انگشتش
نگه داشت و گفت: نکته اصلی اینه که من مدیر منابع انسانی
هستم. شغل من کمک به تصمیم گیری در مورد افراد مختلفه که
استخدام بشن، اخراج بشن، پیشرفت کنن، یا عقب بمونن. بعضی
وقتها مسئله‌ای پیش میاد که به من به عنوان آخرین راه چاره

مراجعه می‌کنم، چون من خودم رو تو کارم خیلی حرفه‌ای نشون دادم. متوجه هستید، حالا که مطمئن هستم حرفه‌ایی که اینجا می‌زنم محرمانه می‌مونه، می‌تونم راحت از خودم تعریف کنم.

ترامبول گفت: حقیقت رو بگو حتی اگه خودستایی باشه. شما حرفه‌ای بودنتون رو در چه زمینه‌ای اثبات کردین؟

اونز گفت: با استخدام یک نفر برای یه پست حساس. و البته خیلی از پستهای ما بسیار حساس هستن چون ما معمولاً با مبالغ خیلی زیادی سر و کار داریم. در مورد کارمندان، ما به پرونده-هاشون اتکا می‌کنیم، چه از خارج شرکت باشن و چه کارمندان داخل شرکت باشن که بخوان ترفیع بگیرن، اگر چه ممکنه خودشون ندونن. ما در مورد سوابقشون خیلی چیزا می‌دونیم، همینطور در مورد شخصیتشون، خصوصیات فردیشون و تجربیاتشون.

ولی همونطور که می‌دونید، در اغلب موارد، این کافی نیست. با دونستن اینکه یه نفر توی پستی که داره خوب کار کرده، همیشه پیشبینی کرد که اگه توی یه پست با مسئولیت بالاتر، یا یه پستی که اصولاً پست قبلیش تفاوت داره قرار بگیره، خوب کار کنه. اینکه در گذشته خوب کار کرده به ما نمیگه که چه چیزی باعث میشه که اون در آینده بد کار کنه. نمی‌دونیم یه نفر چقدر ممکنه تظاهر کنه. مغز انسان یه معمای پیچدس، آقایون.

بعضی وقتها ممکنه یه موقعیتی برای یه آدم مطمئن پیش بیاد که علی‌رغم همه اطلاعاتی که ما ازش داریم، باز هم نکته مشکوکی وجود داشته باشه. در این موقعیت، قضاوت به من واگذار میشه. برای سالها حس قضاوت من در مورد اشخاصی که برای پستهای مختلف انتخاب کردم، مورد آزمایش قرار گرفته. و البته در بسیاری موارد هم با تجربه غیر مستقیم از اونهایی که اخراجشون کردم. حد اقل اینجوری بوده، تا وقتی که...

او عینکش را برداشت و چشمانش را مالید و ادامه داد:
ما فوقهای من اونقدر مهربون هستن که بگن یه مورد اشتباه توی
بیست و سه سال کار قابل بخششه، ولی این برای من کافی نیست.
من دیگه به اون اندازه که در گذشته قابل اعتماد بودم، در آینده
نیستم. به خاطر اینکه خیلی شتابزده و با پیشداوری عمل کردم.

گونزالو که به طرزی غیرعادی خشک و رسمی نشسته بود و
لبهایش را غنچه کرده بود، به عنوان پایانی بر حرفهای او گفت:
در مورد چه کسی یا چه چیزی پیشداوری کردین؟

روبین گفت: امیدوارم در مورد هنرمندا بوده باشه.

ترامبول با ناراحتی گفت: بذارید ایشون حرفشو بزنه.

پیشداوری ربطی به سیگار کشیدن داشت؟

اونز عینکش را به دقت به چشمش زد و به ترامبول خیره شد
و گفت: من برای کارم روشی دارم که غیر ممکنه بشه در قالب
کلمات توضیحش داد، چون یه مقدار به حس شهودی بستگی داره

یه مقدار هم به تجربه. من به جزئیات کم اهمیت رفتار انسانها خیلی با دقت نگاه می‌کنم. منظورم چیزای خیلی کوچیکه. من با حس غریزی‌ای که دارم، رفتارهایی رو مد نظر می‌گیرم که جوهره شخصیتی یه فرد خاص رو نشون میده.

به عنوان مثال میشه به سیگار کشیدن اشاره کرد. اگه اون شخص سیگار بکشه، من دقت می‌کنم که سیگارشو چجوری توی دستش می‌گیره، چجوری میزازه گوشه لبش، دودشو چه مدلی پف می‌کنه، فاصله بین هر دو تا پک سیگار چقدره، چه مقدار از یه سیگار رو میکشه یا چجوری سیگار رو دور میندازه. تعداد بیشمار و پیچیده‌ای از رفتارهای یه نفر با سیگارش وجود داره، یا هر چیز دیگه. مثلاً گیره کراواتش، انگشتاش یا میزی که جلوشه. من تمام دوران بزرگسالی‌م رو به مطالعه مجموعه این رفتارهای جزئی پرداختم. اوایل فقط محض کنجکاوی و سرگرمی بود ولی خیلی زود به یه موضوع خیلی جدی تبدیل شد.

دریک لبخند محوی زد و گفت: یعنی منظورتون اینه که اون کارای جزئی، یه چیزایی راجع به اونهایی که باهاشون مصاحبه می-کنین در خودش داره؟

اونز قاطعانه گفت: دقیقاً همینطوره.

-: خوب این از بعد شرلوک هلمزی قضیه. با این حساب راجع به خودمون چی می‌تونین بگین؟

اونز سرش را تکان داد و گفت: من زیاد تخصصی بهتون توجه نکردم. اگر هم کرده بودم، شرایط اینجا دقیقاً مثل شرایطی که من توش کار می‌کنم نیست. در ضمن من موقعی که کار می‌کنم مقداری اطلاعات فرعی که از طریق تحقیقات استاندارد بدست اومده روی میزم دارم. راجع به شما چیزهای خیلی کمی می‌تونم بگم.

ترامبول گفت: این که بازی نیست جیم. آقای اونز می‌تونه بگه
تو یه معتاد به سیگاری که خاکستر سیگارشو می‌تکونه توی
سوپش!

اونز تعجب کرد و با عجله گفت: در حقیقت، آقای دریک
واقعاً یه مقدار خاکستر سیگار ریخت توی سوپش...

ترامبول گفت: منم متوجه شدم. شرایط مناسبی که شما توش
قربانیتون رو مورد مطالعه قرار میدین چیه؟

– شرایطیه که سالهاست برای من به صورت استاندارد در
اومده. شخصی که قراره باهاش مصاحبه کنم، تنها میاد توی دفتر
من. روی یه صندلی زیر چراغ می‌شینه. اون شخص تحت فشار
عصبیه و منم برای راحتیش نمی‌تونم کاری بکنم. من یه مقدار
وقت صرف می‌کنم تا ببینم قراره در مورد چه جزئیاتی تحقیق
بکنم و بعد شروع می‌کنیم.

گونزالو پرسید: اگه هیچ چیزی برای تحقیق کردن پیدا نکنی

چی؟ اگه اون بابا چیزی توی چنته نداشته باشه چی پیش میاد؟

:- چنین چیزی هیچ وقت اتفاق نیفتاده. همیشه یه چیزی

هست که خودشو نشون بده.

گونزالو گفت: وقتی داشتی با من مصاحبه می کردی، من چی از

خودم نشون دادم؟

اونز سرش را تکان داد و گفت: من هیچ وقت راجع به مسائلی

که به منافع شرکت مربوط میشه حرف نمی زنم، ولی اینو بهت

میگم. توی اون اتاق یه آینه بود.

همه خندیدند اما گونزالو خودش را نباخت و گفت: خوش

isaac

تیپیه و هزار دردسر!

ترامبول گفت: آقای اونز: میشه برید سر اصل مطلب؟ همون

موردی که باعث شرمندگی شما شده.

اونز سرش را تکان داد و ناراحت به نظر می‌رسید. کمی روی
صندلی اش جابجا شد و گفت: هنری، میشه یه فجون قهوه دیگه
به من بدی؟

هنری گفت: حتماً قربان.

اونز جرعه‌ای از آن را نوشید و فکورانه گفت: در دسر از
اونجایی شروع شد که، همونطور که گفتم، خیلی موشکافانه
موضوع سیگار کشیدن رو در مواقع مختلف مورد بررسی قرار
دادم تا جایی که باعث به وجود اومدن حس منفی نسبت به
آدمهای سیگاری در من شد. همونطور که گفتم، یه نوع
پیشداوری. حتی با اینکه خودم هم گه‌گداری سیگار می‌کشم. این
حس منفی اگرچه به اندازه احساسات شما قوی نیست، آقای
ترامبول، ولی بعضی وقتها حالت انفجاری پیدا می‌کنه و در یکی از
موارد، ناراحتی به وجود آورد.

داستان مربوط میشه به دو نفر که توی یکی از شعبات ما کار می‌کردن. می‌تونیم اسمشونو بذاریم -ام- ویلیامز و آدامز.

اولان گلوش را صاف کرد و گفت: اگه بخواین می‌تونین از اسامی واقعیشون استفاده کنید آقای اونز. به هر حال در طول داستان باید از شخصیتها اسم ببرین. یادتون باشه که هر چی اینجا گفته میشه، محرمانس.

اونز گفت: به هر حال من دارم موقعیت رو شرح میدم. این دو نفر ظاهرشون کاملاً متفاوت بود. ویلیامز قد بلند بود و تنومند با یه کم قوز و آهسته حرف میزد. آدامز ریزه میزه‌تر بود و صاف‌تر و می‌تونست خیلی بهتر حرف بزنه.

اونها تقریباً همسن و در اوایل سنین سی سالگی بودن. هر دو به یک اندازه توی کار مهارت داشتن و به یه اندازه رضایت از کارایی هر کدوم وجود داشت. به نظر می‌رسید هر دوتاشون این شایستگی رو دارن که توی دفتر مرکزی یه جای خالی رو پر کنن.

هر دو تا برای گزینش انتخاب شدن، و تقریباً مضطرب شدن. هر دوتاشون زندگی های آرومی داشتن و نشونه‌ای از رفتارهای اجتماعی غیر عادی از خودشون نشون نمی‌دادن.

هالستد حرف او را قطع کرد: منظورتون از غیر عادی چیه؟

اونز گفت: مثلاً شرط بندی های کلان یا نمایش دادن رفتارهای جنسی یا رفتارهایی که با جامعه اطرافشون در تضاد باشه و توی ذوق بزنه. یا نشون دادن تمایل یا عدم تمایل شدید نسبت به چیزی که باعث بشه ازشون رفتارهای غیر منتظره سر بزنه. وقتی که اونها با هم توی یه دفتر کار می‌کردن، رفتارشون با هم دوستانه بود. ولی نشونه های کوچیکی از علاقه اونها نسبت همدیگه دیده می‌شد. واگرچه اونها دوستان خیلی صمیمی بودن، تا جایی که ما فهمیدیم، این فقط یه دوستی معمولی بود.

روبین به عقب تکیه داد و گفت: این من رو عصبانی می‌کنه. ما اینجا دو نفرو داریم که در طول زندگی با هم حرکت کردن، هر

دوتاشون آدمهای معمولی بودن، و حالا متوجه شدن که باید برای بدست آوردن یه شغل با هم رقابت کنن. شغلی که هم درآمدش بیشتره و هم موقعیت اجتماعیش بهتره. و بعد بره‌ها گرگ میشن و شروع می‌کنن به دریدن همدیگه...

اونز با بی صبری گفت: چنین چیزی پیش نیومد. درسته که بین اون دو تا رقابت وجود داشت، چاره‌ای نبود. ولی نه قبل و نه بعد، هیچ نشونه‌ای از اینکه این رقابت منجر به خشونت شده باشه، دیده نشد.

هر دو اونها در دوره‌های آموزشی که توسط شرکت ترتیب داده شده بود و شامل دوره‌های آموزش کامپیوتر می‌شد، شرکت کردن. و هر دو تاشون خوب از عهدش بر اومدن. انتخاب یه نفر از بین اون دو تا خیلی سخت بود. با کمی تعجب متوجه شدیم که اطلاعاتی که بدست آوردیم نشون میدن که ویلیامز - ویلیامز چاق و کند - یه نمه با هوشتر از رفیقشه. ولی هنوز حساسیتهایی وجود

داشت. چون یه جورایی به نظر نمی‌رسید که اون از آدامز زبر و زرنگ و حراف، باهوشتر باشه. پس به خاطر اعتمادی که معمولاً به من داشتن، موضوع گزینش رو به من واگذار کردن.

ترامبول گفت: یعنی منظورتون اینه که شرکت شما می‌دونست که شما در مورد اشخاص بر اساس نوع و رفتن با گیره کاغذ و اینجور چیزا قضاوت می‌کنید؟

اونز با حالتی کمی تدافعی گفت: معلومه که می‌دونستن. اینم می‌دونستن که پیشنهادهای من در این موارد دقیقه. بیشتر از این چی می‌تونستن بخوان؟

او قهوه اش را تمام کرد و ادامه داد: من ویلیامز رو دیدم. یه مقدار شک داشتم که اون فرد مورد نظر ما باشه. ولی از مراحل گزینش فقط به خاطر اینکه یه نفر کند حرف می‌زنه، بیخودی رد نمیشم. ولی فکر کنم –آهی کشید- اگه اول آدامز رو می‌دیدم،

همه چی کاملاً فرق می‌کرد، ولی ما که نمی‌تونیم به خاطر راحتی خودمون گذشته رو عوض کنیم، می‌تونیم؟

ویلیامز آشکارا عصبی شده بود، ولی این ابداً غیر عادی نبود. وقتی که داشتم رفتارش رو مطالعه می‌کردم ازش چند تا سؤال معمولی پرسیدم. من متوجه شدم که انگشت اشاره دست راستشو طوری روی میز حرکت میدی که انگار داره یه واژه‌هایی رو می‌نویسه، ولی وقتی دید که دارم به دستش نگاه می‌کنم، این کارو متوقف کرد. بعد از اون بیشتر دقت کردم. ولی نتونستم به مطالعم ادامه بدم چون اون دستشو دراز کرد و سیگار و کبریت برداشت. روبین گفت: چه سیگاری؟

-: من یه پاکت باز نشده سیگار روی میزم گذاشته بودم با یه بسته کبریت کاغذی، چند تا گیره کاغذ، یه قلم خودکار و چند تا چیز کوچیک که به راحتی در دسترس مصاحبه شونده‌ها قرار می‌گرفتن. خیلی دوست دارم که با این جور چیزا کار کنم، چون برای

من خیلی فایده دارن. به عنوان مثال بعضی‌ها با پاکت سیگار بازی می‌کنن ولی به ندرت کسی بازش می‌کنه.

به هر حال ویلیامز پاکت رو باز کرد و اعتراف می‌کنم که یه مقدار شگفت زده شدم. گزارشش به این نکته اشاره نکرده بود که اون سیگاری قهاریه، و کسی که نیاز خودش به سیگار رو با سیگارهای مصاحبه کننده رفع می‌کنه بدون اینکه اجازه بگیره، نشون میده که وابستگی شدیدی به سیگار داره.

اونز چشمانش را بست، گویی صحنه‌های اتفاق آن روز را روی قسمت داخلی پلکهایش می‌دید و گفت: حتی الان هم می‌تونم وقایع اون روز رو ببینم. در طی فرایندی که اون سیگار رو گذاشت گوشه لبش و سعی کرد متانتی رو از خودش نشون بده که مطلقاً نداشت، من متوجه نوعی ناهمخوانی شدم. بعد از اون بود که سعی کردم با توجه بهش نگاه کنم، چون بین اون تکبری که باعث شده

بود بدون اینکه اجازه بگیره، سیگار برداره و روش بزدلانه ای که سیگارو توی دستش گرفته بود، متوجه نوعی ناهماهنگی شدم.

لباش خشک شده بود، به همین دلیل مجبور بود تند تند سیگار رو از لباش برداره و با زبونش، لباشو تر کنه. بعد اون سیگار رو طوری بین لباش گذاشت که انگار می ترسید که بیفته. بعد رفته رفته عصبی تر شد به طوری که من نمی تونستم به چیز دیگه ای بجز دستش و سیگارش نگاه کنم. مطمئن بودم که هر چی بخوام بدونم رو اونها به من میگن. من شنیدم که اون کبریت کشید و سیگاری که برداشته بود رو با دست چپش روشن کرد.

به نظر مردد می رسید. وقتی داشتم نگاهش می کردم، یکی دو تا پک کوچیک به سیگارش زد. انگار یه جورایی فهمیده بود که من تحت تأثیر نمایشش قرار نگرفتم، بعد یه پک عمیق زد و دود سیگار رو داد توی ریه هاش و فوراً به سرفه های طولانی افتاد که ظاهراً خیلی اذیت کننده بود. بعد اون دیگه سیگار نکشید.

اونز چشمانش را باز کرد و گفت: البته همه اینها در یک لحظه اتفاق افتاد. ظاهراً اون می‌خواست با سیگار کشیدن، خودشو به عنوان یه آدم جنتلمن و کار بلد نشون بده و من رو تحت تأثیر قرار بده. اون می‌دونست که ظاهرش مثل آدمای دست و پا چلفتیه و می‌خواست این دید رو خنثی کنه. ولی دقیقاً تأثیرش معکوس بود. اون می‌خواست از من استفاده کنه و ازم یه احمق بسازه. منم عصبانی شدم. سعی کردم نشون ندم ولی می‌دونستم که تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم ویلیامز رو برای اون شغل انتخاب کنم.

و البته این فاجعه بار بود. اگه اول آدامز رو دیده بودم، با بیشترین دقتی که داشتم باهاش مصاحبه می‌کردم. ولی اینجوری شد که وقتی ویلیامز رفت، من با آدامز خیلی سطحی مصاحبه کردم. من بعد از سطحی ترین برخورد، اون رو معرفی کردم. شاید تعجب کنید که بعد از اون پیشداوری من در مورد سیگار

شدت گرفت و من بیشتر از قبل تمایل پیدا کردم که با نظرات شما در مورد سیگار کشیدن موافقت کنم، آقای ترامبول.

ترامبول گفت: پس در نتیجه آقای آدامز، شما ثابت کردید که برای این شغل صلاحیت ندارید.

اونز گفت: به هیچ عنوان، اون به مدت دو سال همونطور که من از آزمایش ناقص نتیجه گیری کرده بودم، کار کرد. در واقع اون نابغه بود. در بعضی موارد اون تصمیماتی گرفت که پیامدهای مثبتشون، قدرت تهور و ارادش اثبات می کرد.

در واقع توی خط پیشرفت بود تا اینکه یه روز با یه میلیون دلار از اموال شرکت، غیبش زد. به نظر می رسید که اون به اندازه کافی باهوش و پر دل و جرأت بوده و تونسته با کامپیوتر چنان بازی زیرکانه ای انجام بده که همه ما به بهش آفرین بگیم و البته همه تصمیمات متهورانش هم جزئی از این بازی بودن. می بینید، من باید با دقت بیشتری ارزش امتحان می گرفتم. من باید متوجه

اون خصلت صبوری مکارانش می‌شدم. اون حتماً سالها برای این کار نقشه کشیده و برنامه‌های کامپیوتری رو مطالعه کرده، با این ذهنیت که تأیید صلاحیت بشه و در نهایت این کار رو بکنه. فاجعه آمیزه. فاجعه آمیزه.

دریک گفت: معلومه که دزدیده شدن یه میلیون دلار فاجعه آمیزه.

اونز گفت: نه، نه. منظورم اینه که غرور حرفه‌ای و موقعیت من توی شرکت از بین رفته. از نظر اقتصادی از دست رفتن اون دارایی‌ها زیاد مهم نیست. ما بیمه بودیم و ممکنه بتونیم چیزی که ازمون دزدیده شده رو دوباره بدست بیاریم. در واقع عدالت هم به شیوه درستی اجرا نشده. آدامز نتونست قسر در بره. در واقع، آدامز مرده. اونز سرش را تکان داد و افسرده به نظر می‌رسید.

از مردنش، خیلی ناراحت شدم. اون به طور موفقیت آمیزی خودش رو توی یکی از محله‌های شلوغ شهرگم و گور کرده بود.

سبک زندگی و ظاهرش رو عوض کرده بود تا کسی به هویت اصلیش پی نبره. پولایی که پس انداز کرده بود رو استفاده می کرد و به چیزی که دزدیده بود، دست نزد و صبر کرد تا آنها از آسیاب بیفته. ولی بعداً با یکی دعوا کرد و چاقو خورد. جسدش رو بردن سردخونه و اونجا با اثر انگشتاش، شناسایی شد. این جریان شش ماه قبل اتفاق افتاد.

گونزالو گفت: قاتل کی بود؟

:- معلوم نشد. شاید آدامز یه مقدار مست بوده و وضعیت زندگیش رو توی اون موقع که منتظر بود تا امنیت برقرار بشه فراموش کرده بود شاید یه مقدار زیادی حرف زده بود. یکی هم سعی کرده اموال دزدی رو از چنگش در بیاره. آدامز مقاومت کرده و در نهایت کشته شده.

:- اونی که آدامز و کشته، اموال مسروقه رو برداشته؟

اونز گفت: پلیس فکر می‌کنه که نه. هیچ کدوم از چیزایی که آدامز دزدیده، توی شش ماهی که از کشته شدن آدامز گذشته، از جایی سر درنیاورده. شاید آدامز می‌تونسته یه جا منتظر آینده بشینه و صبر کنه ولی یه دزد معمولی این کار رو نمی‌کنه. به خاطر همین پلیس فکر می‌کنه که چیزایی که آدامز دزدیده، همونجاییه که مخفی‌شون کرده.

هالستد مطابق عادتش، دستش را به پیشانی‌اش کشید، گویی می‌خواست ببیند که خط رویش موهایش جلوتر آمده یا عقب رفته و بعد فکورانه گفت: نمی‌تونی از اطلاعاتی که شرکت در مورد جزئیات زندگی شخصی آدامز داره استفاده کنی و روشن کار کنی تا ببینی از نظر روانی چطور آدمی بوده و کجا می‌تونسته اموال دزدیده شده رو مخفی کنه؟

اونز گفت: خودم این رو امتحان کردم. تنها نتیجه ای که گرفتم این بوده که آدمی مثل آدامز اموال دزدیده شده رو به طرز نبوغ آمیزی مخفی کرده. این هم اصلاً فایده ای نداره.

اولان ناگهان کف دستش را روی میز کوبید و گفت: من به نظریه‌ای دارم. ویلیامز کجاست، منظورم اون یکی یاروئه که شغل رو از دست داد؟

اونز گفت: سر کار قبلیش. و کارش رو هم خیلی خوب انجام مید.

اولان گفت: خوب با اون مشورت کنید. اونها با هم دوست بودن. اون ممکنه چیزی بدونه که شرکت نمی‌دونه؛ به چیز حیاتی که حتی خودش هم نمی‌دونه ممکنه حیاتی باشه.

اونز به خشکی گفت: بله. چنین چیزی به فکر ما هم رسید و ما با ویلیامز صحبت کردیم. فایده‌ای نداشت. دوستی اون دو تا با هم

یه دوستی خیلی معمولی بود و بعد از انجام مصاحبه‌ها، از بین رفته بود.

ظاهراً آدامز به صورت دوستانه به ویلیامز پیشنهاد کرده بود که برای نشون دادن متانت و خونسردی، سعی کنه سیگار بکشه. آدامز چند بار به ویلیامز گنده و کند گفته بود که بدبختانه اون اول باید روی مصاحبه کننده تأثیر بذاره و باید برای این کاری بکنه.

آدامز چند بار این نصایحشو تکرار کرده بود که دقیقاً به همون موقعیتی رسید که ویلیامز اولین اشتباهش رو مرتکب شد. اون توی دفتر من نشسته بود و از این موضوع هم خبر داشت که نمایش ضعیفی داده. پس نتونست جلوی خودش رو بگیره و سیگار برداشت که نتیجش فاجعه بار بود. مرد بیچاره آدامز رو مقصر می دونست، اگرچه خودش بود که تمام اشتباهات رو مرتکب شد و می‌بایست طاقت پذیرفتن نتیجش رو داشته باشه. به

این ترتیب دوستی اون دو تا به پایان رسید و اون نتونست چیز مفیدی به من بگه.

گونزالو با هیجان به میان حرف او دوید: یه لحظه صبر کن! یه لحظه صبر کن! ممکن نیست که آدامز این کارها رو عمداً انجام داده باشه؟ همیشه که اون یه جوری ویلیامز رو هیپنوتیزم کرده باشه که اونجوری خودشو نشون بده؟ نمی‌تونسته یه جوری ترتیب کارها رو بده که ویلیامز درست سر بزنگاه سیگار رو برداره؟ مصاحبه به نقطه حساس می‌رسه، ویلیامز مردود میشه و آدامز شغل رو بدست میاره.

اونز گفت: من چنین ماکیاولیسمی رو قبول ندارم. آدامز از کجا ممکن بود بدوننه که روی میز یه بسته سیگار در دسترس ویلیامز هست اونم توی اون موقعیت خاص؟ خیلی غیر محتمله.

اولان گفت: در ضمن، اینجور ایاگو^۱ بازی توی نشون دادن
ذات متقلب انسان فقط سر صحنه نمایش ممکنه اتفاق بیفته نه
توی زندگی واقعی.

سکوتی برقرار شد و بعد ترامبول گفت: فکر کنم همش همین
بود. یه کلاهبردار داریم که الان افتاده و مرده و یه مشت اموال
مسروقه داریم که معلوم نیست کجا قایمش کرده. هیچ کاری
نمی‌تونیم باهاش بکنیم. فکر نمی‌کنم که حتی هنری هم بتونه در
این مورد کاری بکنه. او به هنری نگاه کرد که صبورانه در کنار
کمد ایستاده بود و گفت: هنری! احتمالی وجود داره که بتونی
بهمون بگی این پول حروم کجا مخفی شده؟

هنری با ملایمت گفت: ممکنه بتونم قربان!

ترامبول گفت: چی؟

اونز از ترامبول پرسید: شوخی می‌کنه؟

(۱) نام فردی خبیث در نمایشنامه اتلو نوشته ویلیام شکسپیر

هنری گفت: من فکر می‌کنم بر اساس اون چیزایی که امشب اینجا شنیدیم، بشه گفت که واقعاً چه اتفاقی افتاده.

اونز با عصبانیت گفت: بجز اون چیزایی که من گفتم، واقعاً چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه، کاملاً مزخرفه.

ترامبول گفت: فکر می‌کنم که ما باید به حرفهای هنری گوش کنیم. اون کارش رو خوب بلده.

اونز گفت: بسیار خوب. بذار ببینیم چی میگه.

هنری گفت: چیزی که به فکر من می‌رسه اینه که رفتار احمقانه ویلیامز در موقع مصاحبه با شما تقریباً شما رو مجبور کرد که آدامز رو برای شغل پیشنهاد کنین. من باور نمی‌کنم که ویلیامز اونقدر احمق بوده باشه که فکر کرده با اینکه سیگاری نیست، می‌تونه جلوی شما وانمود کنه که سیگار می‌کشه. همه می‌دونن که اگه یه غیر سیگاری، دود سیگار رو برای اولین بار بفرسته توی ریه‌هاش، به سرفه میفته.

اونز گفت: ویلیامز می‌گه که آدامز بهش کلک زده. این به احتمال زیاد، یه حماقت بود. مشکل میشه باور کرد که یه نفر ممکنه احمق باشه، ولی تحت فشار هر آدم زرنگی هم ممکنه حماقت کنه و این بار هم یکی از اون دفعات بوده.

هنری گفت: شاید اینطور باشه، و شاید ما داریم به موضوع از زاویه اشتباه نگاه می‌کنیم. شاید این آدامز نبوده که به ویلیامز کلک زده که سعی کنه سیگار بکشه، که در نتیجش شما مجبور بشید آدامز رو انتخاب کنید. شاید این ویلیامز بوده که عمداً چنین کاری کرده تا شما مجبور بشید که آدامز رو انتخاب کنید.

اونز گفت: چرا باید چنین کاری بکنه؟

-: ممکن نیست که اون دو تا با هم کار می‌کردن ولی ویلیامز مغز متفکر این گروه دو نفره بوده باشه؟ ویلیامز طوری برنامه ریزی کرده که آدامز این شغل رو بدست بیاره و خودش توی پشت صحنه باقی می‌مونه و کارها رو هدایت می‌کنه. ممکن نیست

که ویلیامز، مثل نقشه سرقت، نقشه قتل رو هم طراحی کرده باشه
و اموال سرقتی رو برداشته باشه؟ و اگه همه اینا همینطور اتفاق
افتاده باشه، ممکن نیست که همین الان ویلیامز بدونه که اموال
سرقت شده کجا هستن؟

اونز با ناباوری مطلق به هنری خیره شد و ترامبول در حالت
گیجی به هنری گفت: تو همه اینها رو از هیچ ساختی!

-: ولی آقای ترامبول، اینها همشون با هم جور درمیان. آدامز
نمی‌تونسته نقشه سیگار کشیدن رو بکشه. اون نمی‌تونست بدونه
که روی میز مصاحبه، سیگار هست. ولی ویلیامز می‌تونست، چون
خودش اونجا نشسته بوده. شاید برای اینکه کاری کنه که شما
مجبور بشید آدامز رو انتخاب کنید چیز دیگه ای توی ذهنش
بوده ولی وقتی سیگار رو دیده، از اون استفاده کرده.

-: ولی این اصلاً درست نیست هنری، هیچ مدرکی وجود
نداره.

هنری گفت: ببینید، یه فرد غیر سیگاری به سختی می‌تونه وانمود کنه که سیگاریه. سرفش می‌گیره. این غیر قابل اجتنابه. ولی هر کسی اگه بخواد می‌تونه سرفه کنه. چی میشه اگه ویلیامز واقعاً سیگاری بوده باشه و سیگار رو ترک کرده باشه؟ این براش مثل آب خوردنه که با سرفه‌های غیر قابل کنترل وانمود کنه که سیگاری نیست.

اونز با لجابت سرش را تکان داد و گفت: هیچ دلیلی وجود نداره که اثبات کنه ویلیامز سیگاری بوده.

هنری گفت: وجود نداره؟ کار شما مگه این نیست، قربان، که با مشاهده الگوهای خاص رفتاری نامزدهای احتمالی احراز شغل، چکیده کل شخصیت اون رو تشخیص بدین. ممکن نیست که شما یه چیز حیاتی رو از قلم انداخته باشید چون جزء الگوهای رفتاری نبود که در اون لحظه مشغول بررسیشون بودین؟

اونز به سردی گفت: نه.

هنری گفت: شما داشتید به سیگار توجه می‌کردید، نه چیز
دیگه‌ای. شما تا زمانی که کبریت روشن شد، بهش نگاه نمی-
کردید. شما گفتید که شنیدید که اون کبریت رو کشید، نگفتید که
دیدید.

-: آره، ولی خوب که چی؟

هنری گفت: این روزا معمولاً کسی از کبریت جز برای روشن
کردن سیگار استفاده نمی‌کنه. یه غیر سیگاری در عصری که
الکتریسیته همه جا هست و حتی اجاقها گازی هم به راحتی با یه
جرقه روشن میشن، ممکنه سالها رو بگذرونه بدون اینکه حتی
بدونه کبریت روشن کنه. در نتیجه یه غیر سیگاری که نمی‌تونه
بدون سرفه کردن دود سیگار رو بده توی ریه‌هاش، هیچ تجربه-
ای هم توی روشن کردن کبریت نداره. شما گفتید که ویلیامز
سیگارو توی دست راستش گرفته بود و فقط با دست چپش
کبریت رو روشن کرد.

:- بله.

هنری گفت: یه سیگاری بی تجربه برای روشن کردن کبریت به هردو تا دستش احتیاج داره. یکی برای گرفتن بسته کبریت و اون یکی برای کندن و کشیدن کبریت روی سطح اصطکاک. یه سیگاری با تجربه که می خواد وانمود کنه بی تجربه‌س، اونقدر مشتاقه که نشون بده سیگار رو به روش آماتوری دستش گرفته که یادش میره نسبت به دست دیگش که کبریت رو گرفته هم باید همون عدم تجربه رو نشون بده. در واقع هر دو نفر، به کبریت توجه نکردید و اون به خاطر عدم حضور ذهن، با همون روشی کبریت رو روشن کرده که یه سیگاری با تجربه یاد گرفته که چجوری می تونه یک دستی کبریت بکشه. من دیدم که دکتر دریک هم اینجوری کبریت می کشه.

دریک که در آن لحظه هم خنده اش گرفته بود و هم سرفه می کرد، با تقلا گفت: من دیگه اون کار رو نمی کنم. آخه این روزا

یه فندک همراهم دارم. ولی روش کار اینجوریه. او کبریت کاغذی را با دست چپش گرفت، با انگشت شستش یکی از کبریتها را دوبار تا کرد تا در مقابل نوار اصطکاک در پشت کبریت قرار گرفت. با یک حرکت سریع، کبریت شعله‌ور شد.

هنری گفت: این باید همون کاری باشه که ویلیامز کرده. این کبریت روشن کردن یک دستی، با اطمینان بیشتری نشون میده که اون یه سیگاری با تجربه بوده تا اینکه بخواد با هر تعداد سرفه نشون بده که سیگاری نیست. اگه پلیس سوابق گذشتش رو بیشتر بررسی کنه، این رو می‌فهمه که اون سیگاری بوده. کاری که اون توی دفتر شما کرده، نشون میده که اون قبلاً سیگاری بوده.

ترامبول گفت: خدای بزرگ، بله، و می‌تونی محرمانه بودن بیوه مردان سیاه رو هم حفظ کنی. فقط به پلیس بگو که همه چیزایی که امشب به ما گفتی روبه خاطر آوردی. فقط یادت باشه که بگی به خاطر آوردی.

اونز که گیج شده بود گفت: ولی اگه همه این چیزهایی که
اینجا شنیدم رو توضیح ندی، خودم رو بیشتر احمق جلوه دادم.
هنری به نرمی گفت: ولی نه اگه حرفهای شما راه حل یه
معمای جنایی رو نشون بده!



isaac

مؤخره

داستان «سیگار نکشید» در شماره دسامبر سال ۱۹۷۴ مجله
الری کوین میستری مگزین تحت عنوان اعترافات یک سیگاری
آمریکایی به چاپ رسید.

من در این داستان بیشتر از همیشه درباره موضوع سیگار
کشیدن حساسیت نشان دادم. ترامبول در این داستان از زبان من
حرف می‌زند. من اجازه نمی‌دهم که کسی در دفتر یا آپارتمان من
سیگار بکشد. ولی خودم در دیکتاتوری یک جای دیگر گیر
افتاده‌ام. جلسات باشگاه ترپ دور اسپایدرز با وجود سیگاری‌ها،
خیلی وحشتناک‌تر از جلسات دیگری است که در آنها بوده‌ام.

در این مورد کاری از من ساخته نیست بجز گلایه کردن در
مورد اینکه کی قانون با من همراه خواهد شد. (یک بار در
آسانسور زنی را دیدم که درست زیر علامت «سیگار نکشید»،

مشغول سیگار کشیدن بود و وقتی مؤدبانه از او خواستم که سیگار
نکشد، آن را کنار نگذاشت. من هم سیگار را از دست او بیرون
کشیدم.) این به ندرت مؤثر واقع می‌شود پس این داستان را
نوشتm تا نظراتm را نشان دهم.



isaac

تبریک فصل جدید

چهره تامس ترامبول، کسی که پست دولتی‌اش برای بیوه مردان سیاه دقیقاً مشخص نبود، از انزجار چین خورد، به سمت راجر هالستد خم شد و زمزمه کنان پرسید: کارت تبریک؟
ابروهای راجر هالستد بالا جهید و گفت: چرا که نه؟ این یه شغل آبرومندانس.

ترامبول که دیر به ضیافت ماهانه بیوه مردان سیاه رسیده بود، وقتی که هنری، پیشخدمت شگفت انگیز، اسکاچ و سودا را بدست او داد، به میهمان آن شب معرفی شد. میهمان آن شب، رکسفورد

براون^۱، صورتی چهارگوش داشت با دهانی خوش ترکیب،
موهایی سفید و بسیار کوتاه، صدایی نرم و گفتاری صبورانه.

ترامبول با نارضایتی گفت: الانم که فصلشه. کریسمس هفته
دیگس. همش مال خودتون. ولی حالا باید اینجا بشینیم و به
سخنرانی مانی روین گوش کنیم که بهمون بگه نظرش راجع به
کارتهای تبریک چیه!

هالستد گفت: از کجا معلوم، شاید معلوم شد که شعرای روی
کارت تبریک هم می‌نویسه. کسی که قبلاً یه بچه مبلغ مذهبی
بوده...

امانیوئل روین، نویسنده همه چیز دان، به این معروف بود که
در مواقعی که به نکات خاص اشاره می‌شود گوشهای تیزی دارد.
حداقل در مورد خودش که اینطور بود. او حرکتی کرد و گفت:
چی می‌نویسه؟

۱) Rexford Brown

هالستد گفت: شعرهای کارت تبریکی. می دونی که - سه تا
مسافر با تن کبود... با هم رفتن به جشن یادبود...

ترامبول گفت: باز هم شعر بند تمبونی! لعنت بهت!

جفری اولان از آن سوی اتاق نگاه کرد و با خشک‌ترین حالت
صدای باریتونش گفت: آقایون، هنری همین الان اطلاع داد که
می‌تونیم سر میز بشینیم.

ماريو گونزالو، هنرمند باشگاه، طرحی که از میهمان با چند خط
مختصر کشیده بود را تمام کرد و با تنبلی گفت: من داشتم به

(۱) واژه ای که آیزاک آسیموف در اینجا استفاده کرده، لیمریک (Limerick) است. لیمریک دقیقاً به معنی «شعر بند تمبانی» نیست. شعر لیمریک نوعی شعر پنج مصرعی است که مصرعهای اول و دوم و پنجم با هم و مصرعهای دوم و سوم هم با هم، هموزن و هم قافیه هستند. مضمون لیمریکها غالباً موضوعاتی طنزآلود هستند و از مضامین قبیح و جنسی هم برای لیمریک سرایی استفاده می‌شود. اشعار راجر هالستد در مورد مجموعه ایلید و اودیسه در کتاب اول این مجموعه، از نوع لیمریک هستند. خود آیزاک آسیموف ۶ جلد کتاب لیمریک سروده است. استفاده از عبارت شعر «بند تمبانی» در مورد لیمریک صرفاً به منظور هماهنگی با ترجمه جلد اول این مجموعه بوده است.

شعرهای بند تمبونی راجر فکر می‌کردم. گیریم که واقعاً افتضاح
بودن، ولی هنوز هم میشه ارزشون استفاده کرد.

ترامبول گفت: اگه چاپشون کنی روی دستمال توالت...

گونزالو گفت: منظورم پوله. ببین، این مهمونی‌ها خرج دارن،
نه؟ خیلی خوب میشه اگه این مهمونی‌ها بتونن خرج خودشون رو
دریبارن. مانی هم حدود نیم دوجین ناشر می‌شناسه که هر چیزی
رو چاپ می‌کنن. اگه اونا مزخرفاتش رو چاپ می‌کنن...

دریک سیگارش را در دستش گرفت و یک سیگار دیگر
گوشه لب ماریو گذاشت و گفت: خواهشاً مانی را به حالت انفجار
نرسون!

ولی رویین در حالی که خوراک گوساله ایتالیایی را که رایحه-
اش مشام را نوازش می‌کرد، فرو می‌داد گفت: بذار حرف بزنه
جیم، من مطمئنم که اون ایده‌هایی داره که بعد تازه‌ای از
مزخرفات رو به همه نشون میده.

-: نظرتون راجع به كتاب اشعار بند تمبانی بیوه مردان سیاه

چیة؟

ترامبول با حالت منگی گفت: چی؟

-: خوب همه ما شعرای بند تمبونی رو می‌شناسیم. من یدونه

گفتم که اینطوریة: یه دختر اهل سیدنی، که می‌تونست...

اولان با احم گفت: اونو شنیدیم.

-: یکی دیگه هم هست که میگه: یه یارو از جیلیارد، که...

-: اونم شنیدیم.

گونزالو گفت: خوب، مردم اون بیرون که نشنیدن. اگه ما همه

اونهایی که خودمون گفتیم و همه اونهایی که یادمون میاد رو جمع

کنیم، مثل شعر جیم که میگه خانوم جوون اهل یاپ، همونی که

قافیش چاک و پوشاکه...

ترامبول گفت: من نیستم. باشگاه بیوه مردان سیاه بالاخره کم
یا زیاد به احترامی داره و من حاضر نیستم با چنین مزخرفاتی
اسمشو لکه دار کنم.

روبین گفت: راجع به مزخرفات بهت چی گفتم؟

گونزالو آزرده به نظر می‌رسید و گفت: مگه این ایده چه
ایرادی داره؟ میشه از این راه یه پول شرافتمندانه بدست آورد.
تازه لازم نیست همشون هم مضامین قبیح داشته باشن. شعرهای
راجر همشون پاک بودن.

دریک خنده کنان گفت: به خاطر اینکه اون معلم دیپرستانه.
هالستد گفت: باید بشنوی که بعضیاشون چه چیزایی که
نمیگن. بذارین ببینیم کیا موافق کتاب اشعار بند تمبانی بیوه
مردان سیاه هستن؟

گونزالو به تنهایی دستش را با افتخار بالا برد. به نظر می‌رسید که هالستد هم می‌خواست به او ملحق شود؛ دستش تکان مختصری خورد ولی همچنان پایین ماند.

رکسفورد براون با ملایمت گفت: منم می‌تونم رأی بدم؟
ترامبول با سوءظن گفت: بستگی داره به اینکه موافق باشین یا نه.

:- اوه، من موافقم.

:- پس نمی‌تونین رأی بدین!

:- که اینطور ولی به هر حال این نتیجه رو تغییر نمیده. من طرفدار هر چیزی هستم که بتونه اوقات خوشی رو به ارمغان بياره. به اندازه کافی چنین چیزایی نداریم.

گونزالو با دهان پر گفت: تام که هیچوقت اوقات خوشی نداشته. از کجا میدونه اوقات خوش یعنی چی؟

روبین که آشکارا سعی می‌کرد حالت طعنه آمیز را از کلامش
بزداید گفت: پس این اوقات خوش هستن که توجیه می‌کنن که
چرا شما همه عمرتون رو به کسب و کار فروش کارتهای تبریک
گذرونندین، آقای براون؟

براون گفت: یکی از راه‌هاش اینه.

اولان گفت: صبر کن مانی، بذار تا وقت قهوه برسه.

ادامه گفتگوها به سمت موضوعات عمومی متمایل شد اگر چه
گونزالو اخم کرده و ساکت بود و به طور آشکاری با دستمالش ور
می‌رفت که روی آن با حروف مدل قدیمی نوشته شده بود: چندتا
عوضی احمق با هم دوست بودن...ولی به خط دوم نرسیده بود.

به هنگام صرف قهوه، هالستد گفت: خوب مانی، تو که قبلاً

شروع کردی، چرا تو به صلابه کشیدن رو ادامه نمیدی؟

روبین به نشانه اینکه به اندازه کافی قهوه نوشیده است،
دستش را برای هنری تکان داد، بعد سرش را بالا آورد و از پشت

عینک ته استکانی، نگاهی جغدوار به میهمان آنشب انداخت.
ریش کم پشتش می لرزید.

او گفت: آقای براون، شما وجود خودتون رو چطور توجیه می-
کنید؟

براون لبخندی زد و گفت: قهوه خویه. این برای من یه لحظه
خوب به ارمغان میاره، همونطور که یه کارت تبریک اینکار رو
می‌کنه. ولی صبر کنید. همش این نیست. توی یه کارت تبریک
بیشتر از این چیزها نهفتس. شاید شما از اون چیزی که بهش
میگید شعر بند تمبونی یا احساسات گریه آور یا شوخی‌های
ضعیف، لذتی نبرید. شما اینطور هستید ولی همه که اینطور
نیستن. تولید کارتهای تبریک خدمتیه برای اونهایی که نمی‌تونن
نامه بنویسن یا وقتشون برای این کار کمه یا کسایی که می‌خوان
رابطشون رو در سطح پایین حفظ کنن. این چیزها نیاز کسانی رو
برطرف می‌کنن که براشون شعر بند تمبونی حکم غزل رو داره،

یا اشک و آه برایشون حکم احساسات واقعی رو داره یا کسایی که هیچ نوع شوخی رو ضعیف نمی‌دونن.

روبین گفت: کار شما در این بین چیه؟ شما اونها رو تولید می‌کنید، حمل و نقل می‌کنید، طراحی می‌کنید یا شعرایشون رو می‌گید؟
-: در وحله اول اونها رو تولید می‌کنم. البته گروه بندی خاصی هم در این بین هست. و چیزهای دیگه‌ای که در کنارش وجود داره.

-: شما برای هر سلیقه‌ای، کارتهای خاص تولید می‌کنید؟
-: نه با این شدت. مثلاً من برای کارتهای خنده‌دار توانایی ندارم. کارتهای ما برای مناطق خاص هستن. در ضمن اینو هم بگم که این موضوع اشعار بند تمبونی شما، برای من هم جالب بود. من نمی‌دونم که تا بحال اشعار بند تمبونی روی کارتهای تبریک چاپ شدن یا نه. مال شما چطور، راجر؟

هالستد گفت: من فقط یه چیزایی سر هم می‌کنم. بذار ببینم...
سه تا مسافر با تن کبود، با هم رفتن به جشن یادبود...
ترامبول گفت: وزنش ناهماهنگی داره.
هالستد گفت: خیلی هم خوبه. تو اگه وزن و قافیه سرت میشه
خودت یه شعر بگو. بذار ببینم... بذار ببینم...
او چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:
سه تا مسافر با تن کبود
با هم رفتن به جشن یادبود
هدیه‌هاشون رو دادن
زمین ادب بوسیدن
برای پادشاه ملت یهود. isaac
اولان غرغرکنان گفت: پادشاه یهودی‌ها.
براون پرسید، همین الان اینو گفتی؟

راجر کمی سرخ شد و گفت: اگه حدود وزن و قافیش توی ذهنت باشه کار سختی نیست.

براون گفت، فکر نمی‌کنم که این یکی قابل استفاده باشه. ولی من یکی دو مورد فروختم که زیاد با این چیزی که شما گفتین فرقی نداشتن.

اولان با رگه‌ای از ناخوشنودی گفت: امیدوارم که چندتا از اونها رو به عنوان نمونه آورده باشین.

براون گفت: من نمی‌دونستم که باید انتظار چنین مهمونی شامی رو داشته باشم. ولی اگه نمونه می‌خواین، همسرم کلارا رو بهتون معرفی می‌کنم. اون واقعاً در این زمینه حرفه‌ایه.

گونزالو که چشمان درشتش از شدت هیجان از حدقه بیرون زده بود گفت: اونم توی کار کارت تبریکه؟

براون گفت: نه، واقعاً نه. علاقه اون بیشتر به خاطر شغل منه. اون شروع کرد به جمع کردن کارت تبریکهای جالب، بعد از یه

مدت، دوستش هم اونها رو جمع می‌کرد و برای کلارا می‌فرستاد. بعد از ده یا دوازده سال، این مجموعه خیلی بزرگ و پیچیده شد. مخصوصاً کارتهای کریسمس، چون فصل کارتهای تبریکه و کارتهای عالی‌ای به بازار میاد. کارش تعطیلی بردار نیست اگرچه همیشه هم به محموله از کارتهای غیر عادی دریافت نمی‌کنه. فقط برای اینکه گستردگی کار رو بهتون نشون داده باشم، باید بگم که سپتامبر گذشته، اون چهل و دوتا کارت به مناسبت سال نو یهودی دریافت کرد، اون هم در حالی که ما متودیست^۱ هستیم.

روبین گفت: کارتهای تبریک سال نو یهودی معمولاً بی روح و ملال آورن.

—: معمولاً بله، ولی مردم می‌گردن و خوبه‌اش رو پیدا می‌کنن. اون کارتها رو گذاشته بود روی تاقچه و شما هیچ کجا نمی‌تونستید چنین ترکیب زیبایی از تم‌های ستاره داود و الواح ده فرمان پیدا

(۱) یکی از فرقه‌های مسیحیت پروتستان

کنید. ولی اوقات کریسمس به چیز دیگس. اون با مهارت تمام دیوارهای آپارتمان رو با کارتها می پوشونه و خونه به صورت یه جور سرزمین پریان در میاد.

در واقع آقایون، اگه شما علاقه دارید که نمونه هایی کارتهای تبریک غیرعادی ببینید، من شما رو به آپارتمانم دعوت می کنم. یک هفته مونده به کریسمس در خونه ما به روی همه بازه. همه اونهایی که برای ما کارت می فرستن، میان تا ببینن کجا و چطور از هدیه شون استفاده شده. عملاً همه کسانی که توی اون ساختمون هستن میان مثلاً تعمیرکار، دربون، پستیچی، بچه های پیک و خدا می دونه چند نفر از بلوکهای اطراف میان. من همیشه به همسرم میگم که باید آپارتمانمون رو به عنوان یکی از نقاط دیدنی معرفی کنیم.

دریک با صدای خشارش گفت: واقعاً برای پستیچی تون متأسفم.

براون گفت: متأسف نباشید. صاحبان آپارتمانها دوستش دارن
و بهش می‌رسن. اون هیچ وقت مرسوله‌های ما رو توی صندوق
پستی نمیذاره، حتی اگه اون تو جا بشه. هر وقت که میاد، بعد از
اینکه بقیه نامه‌ها رو تحویل دربون داد، با آسانسور می‌اردشون بالا
و شخصاً تحویل ما می‌ده. اگه کسی خونه نباشه، می‌بره پایین و
تحویل دربون می‌ده.

دریک گفت: فکر می‌کنم وقتی که کریسمس میشه، بهش یه
انعام حسابی هم میدین.
براون گفت: خیلی حسابی! او خندید و ادامه داد: دیروز بهش
اطمینان دادم که امسال هم همینطوره.

isaac - که بهش انعام میدین؟

- بله. من و کلارا باید می‌رفتیم به یه مهمونی نهار، و من
عصبانی بودم چون باید کارم رو زود تعطیل می‌کردم و آماده می-
شدم. ما در طبقه همکف از آسانسور بیرون زدیم و همون موقع

پستیچی رو دیدیم که در حالی که بسته‌های ما همراهش بود، اومد
توی ساختمون. البته این کلارا بود که تشخیصش داد. توی ماه
دسامبر همیشه یه بسته کت و کلفت می‌رسه. کلارا گفت: من می-
گیرمش پل، ممنون. گرفتش و سریع چرخید و رفت. پیرمرد
بیچاره! همونجا وایستاده بود و چنان شوکه شده بود و ماتش برده
بود که من بهش گفتم: همه چی مرتبه پل. این دفعه بیشتر از یه
سنت انعام می‌گیری. کلارای بیچاره! او دوباره خندید.

ترامبول پرسید: چرا کلارای بیچاره؟

گونزالو گفت: من می‌دونم. اون بسته مال شما نبود.
براون گفت: البته که بود. اون تنها بسته ای بود که پل پیر
توی دستش داشت. ببین، روزهایی که اون کار نمی‌کنه، کارت
تبریک‌هایی که میاد رو نگه می‌داره و روز بعد میاره، اون با این
رویه مدتهاست که آشناست.

ترامبول در حالی که تن صدایش را بالا می‌برد گفت: بله. ولی
چرا کلارای بیچاره؟

:- آهان اون. ما سوار ماشین شدیم و بعد از اینکه من نیم
ساعت رانندگی کردم، اون سریع نامه‌ها رو چک کرد و
گذاشتشون زیر صندلی، ولی اولین چیزی که توجه رو جلب می-
کرد، یه پاکت نامه کوچیک بود، معلوم بود که کارت تبریکه. از
لای بقیه نامه‌ها بیرون زده بود و نزدیک بود که بیفته. من خودم
وقتی که کلارا نامه‌ها رو از دست پل قاپید، متوجهش شده بودم. ما
هیچ وقت کارت تبریک‌های کوچیک دریافت نکرده بودیم. به
خاطر همین اون، پاکت رو بیرون کشید و گفت: این چیه؟

کلارا پاکت نامه رو باز کرد و توش یه کارت تبریک بود.
کوچیکترین، بی محتواترین و ارزون‌ترین کارت تبریکی بود که
می‌تونستین ببینین. کلارا گفت: کدوم روانی اینو برای من
فرستاده؟ من فکر نمی‌کنم که توی همه این سالها، اون همچین

کارت ساده‌ای دیده باشه. چنان پکر شد که بقیه نامه‌ها رو نگاه
نکرده گذاشت کنار. تا آخر مسیر رسیدن به مهمونی هم پکر بود.
هالستد گفت: شاید یکی از دوستاش می‌خواسته سربه‌سرش
بذاره. کی اون کارت رو فرستاده بود؟

براون گفت: اینو دیگه نفهمیدیم. راجر، خودت که نبودی،
بودی؟

:- من؟ مگه من دیوونه‌ام؟ من یدونه کارت تبریک با زنگوله
براش فرستاده. زنگوله‌های واقعی. گوش کن - او به سمت
دیگران برگشت - تو داری خودتو به خاطر زنت هلاک می‌کنی.
باید آپارتمانش رو روز مادر می‌دیدین. باور نمی‌کنین چقدر کارت
تبریک جورواجور اونجا بود که روش پوشک بچه چسبونده بودن!
براون آهی کشید و گفت: ولی ما هیچ بچه‌ای نداریم.

ترامبول اخم کنان گفت: هیچ اسمی روی کارتی که گرفتم
نبود؟

براون گفت: قابل خوندن نبود. خیلی بدخط نوشته شده بود.
گونزالو گفت: دارم بوی معما رو حس می‌کنم. ما باید کشف
کنیم که کی اون کارت رو فرستاده.

ترامبول برای اینکه موضوع را عوض کند گفت: چرا؟
گونزالو گفت: چرا که نه. این کار می‌تونه این فرصت رو به
خانوم براون بده که کارت رو برای هر کسی که اون رو فرستاده
پس بفرسته.

براون گفت: بهتون اطمینان میدم که هیچ چیزی که نشون بده
اسم فرستنده چیه، روش پیدا نمی‌کنید. حتی اثر انگشت هم
فایده‌ای نداره. ما اونو دست به دست کردیم و خدا می‌دونه دست
چند نفر از کارمندای پستخونه هم بهش خورده.

گونزالو گفت: باز هم همون مشکل همیشگی. چقدر حیفه که
نمی‌تونیم یه نگاهی بهش بکنیم.

براون تقریباً ناگهانی گفت: اوه، می تونید ببینیدش. اون همراهه.

:- همراهتونه؟!

:- کلارا می خواست پارش کنه، ولی اون موقع من پشت چراغ قرمز ایستاده بودم و گفتم: بده منم ببینمش. یه نگاهی بهش انداختم ولی همون موقع چراغ سبز شد. منم کارت رو چپوندم توی جیب کتم و فکر می کنم که هنوز هم اونجا باشه.

هالستد گفت: حالا که اینطوره، بهتره ما هم ببینیمش.

براون گفت: میارمش. و از سر میز بلند شد و به رختکن رفت و چند لحظه بعد در حالی که یک پاکت نامه چهارگوش صورتی رنگ برگشت و آن را به هالستد داد.

:- می تونین دست بدست بدین و همتون ببینیدش.

هالستد به آن نگاه کرد. آن پاکت با دقت پست نشده بود و قسمت بازشوی پاکت بدون پارگی باز شده بود. پشت پاکت، آدرس به ساده‌ترین شکل ممکن نوشته شده بود:

براون

۲۱C CPS ۳۵۴

۱۰۰۱۹ NYC

دستخط فرستنده، بد ولی قابل تشخیص بود. تمبر روی آن یک تمبر جکسن ده سنتی، و مهر اداره پست با جوهر مشکی روی آن خورده بود. هیچ آدرس برگشتی هم روی آن نبود. طرف دیگر پاکت نامه خالی بود. هالستد کارت را از داخل آن بیرون آورد و دید که یک کارت دولا داخل آن است. سطوح خارجی کارت به همان رنگ صورتی پاکت بود و چیزی روی آن نبود. سطح داخلی آن سفید بود. طرف چپ آن خالی و در طرف راست آن با حروف مشکی و با حداقل تزئینات ممکن نوشته شده

بود: تبریک فصل جدید. زیر آن به صورت بدخطی امضا شده و شروع آن با چیزی بود که به نظر می رسید حرف D باشد و بقیه آن تعدادی خطوط موجی کوچک بود.

هالستد آن را به دریک در سمت چپش داد و کارت دور چرخید تا به دست اولان رسید و به آن نگاه کرد. بعد آن را به هنری داد که براندی را آورده بود و هنری نگاه مختصری به آن انداخت و آن را به آقای براون داد.

براون کمی متعجب به نظر می رسید گویی انتظار داشت کارت دیگری به دستش برسد. او گفت متشکرم. و براندی اش را با اشتیاق بو کرد.

گونزالو گفت: خوب من فکر می کنم این اسمی که امضا شده، دنی باشه. آقای براون شما هیچ کسی رو به اسم دنی نمی شناسین؟

براون گفت: یه نفر رو به اسم دانیل لیندستروم می‌شناسم. ولی فکر نمی‌کنم که مادرش هیچ وقت اونو با اسم دنی صدا کرده باشه.

ترامبول گفت: به جهنم! هیچ دنی‌ای اونجا نیست. اون می‌تونه دانا باشه یا شایدم نام خانوادگی دانر.
-: ما هیچ دانا یا دانری نمی‌شناسیم.

اولان در حالی که انگشتش را روی لبه جام براندی می‌چرخاند گفت: من فکر می‌کنم که آقای براون به همه اسامی و نامهای خانوادگی ممکنه که با حرف D شروع میشن و ایشون باهاشون آشنایی داره، فکر کرده. اگه ایشون نتونسته چیزی پیدا کنه، مطمئناً ما هم نمی‌تونیم. و اگه این چیزیه که ماریو بهش میگه معماً، من کاملاً مطمئنم که به هیچ عنوان حل شدنی نیست. بهتره این موضوع رو فراموش کنیم و ادامه به صلابه کشیدن رو انجام بدیم.

گونزالو با حرارت گفت: نه، هنوز نه. خدای بزرگ! جف، اگه تو نمی‌تونی توی این موضوع چیزی ببینی به این معنی نیست که هیچ چیزی وجود نداره. او روی صندلی اش چرخید و گفت: هنری، تو هم کارت رو دیدی، نه؟

هنری گفت: بله قربان.

:- بسیار خوب، پس تو هم موافقی که این معماییه که ارزش اینو داره که دربارش تحقیق کنیم؟
هنری گفت: من چیزی نمی‌بینم که بخوایم بهش پی ببریم، آقای گونزالو!

گونزالو آزرده به نظر می‌رسید. او گفت: هنری، تو معمولاً اینقدر بدبین نیستی!

:- مطمئناً ما نمی‌تونیم مدرک بسازیم، قربان!

اولان گفت: این کاملاً واضحه. اگه هنری می‌گه که کاری نمیشه کرد، پس کاری نمیشه کرد. مانی، لطفاً به صلابه کشیدن ادامه بده.

گونزالو با لجاجتی غیر معمول گفت: نه! لعنتی. اگه قراره که من کتاب اشعار بند تمبونی رو نداشته باشم، باید معما رو داشته باشم. اگه بتونم بهتون نشون بدم که کجای این کارت ممکنه چیزی برای گفتن داشته باشه...

ترامبول گفت: عمراً اگه بتونی!

هالستد گفت: من از حق امتیاز میزبان استفاده می‌کنم. بذارید ماریو حرفشو بزنه.

گونزالو گفت: ممنونم راجر. او دستانش را به هم مالید و گفت: بهتره با سبک هنری اینکار رو بکنیم. هنری، تو هم به من نگاه کن بین چیکار می‌کنم. ما یه امضا پایین کارت داریم که حرف D، تنها قسمتشه که قابل خوندنه. ما فکر می‌کردیم که حرف D کافیه که به ما بگه کی این امضا رو کرده، ولی آقای براون می‌گه که امضا کننده رو نمی‌شناسه. ما فکر می‌کنیم که

حرف D واضح ترین قسمت امضاست چون اون تنها چیزیه که مهمه.

ترامبول با احم گفت: شگفت انگیزه! خوب حالا میگی چیکار کنیم؟!

-: خوب گوش کن خودت می فهمی. تصور کن که این کارت وسیله ایه برای انتقال اطلاعات و اون حرف D کلیدیه برای کشف اون اطلاعات.

-: خوب، اون D بهت چی میگه؟

-: کی می تونه بگه؟ این می تونه بهت بگه که دقیقاً توی کدوم ستون روزنامه رو باید بگردی، یا میتونه بهت بگه که اون ماشینی که دنبالش کجا پارک شده، یا اینکه میتونه بهت بگه که اطلاعات توی کدوم صندوق امانات گذاشته شده. کی می دونه؟ ممکنه پای یه ماجرای جاسوسی یا جنایی وسط باشه. کی می دونه؟!

ترامبول گفت: نکته اصلی هم همین‌ه. کی می‌دونه؟ ما باید
چیکار کنیم؟

گونزالو گفت: هنری، فکر نمی‌کنی که فرضیه من خوب باشه؟
هنری لبخندی پدرانۀ زد و گفت: نکته جالبی بود قربان، ولی
هیچ راهی وجود نداره که بشه گفت ارزشی هم داره!
اولان گفت: معلومه که وجود داره. راهش هم خیلی آسونه.
آدرس نامه برای آقای براونه. اگه اون حرف D اهمیتی داشته
باشه، پس آقای براون باید بتونه بگه که اهمیتمش در چیه. می-
دونید آقای براون؟

براون گفت: این بهترین نظر در تمام دنیا نیست.
اولان گفت: و ما نمی‌تونیم تصور کنیم که آقای براون اطلاعاتی
درباره جرم و جنایتی داره، برای اینکه اگه پای چنین موضوعی در
بین بود، اصولاً چرا باید کارت رو به ما نشون می‌داد؟

براون خندید و گفت: بهتون اطمینان میدم که من هیچ چیزی راجع به هیچ جنایتی نمی‌دونم، حد اقل تا جایی که به این کارت مربوط میشه!

گونزالو گفت: باشه، قبول می‌کنم. آقای براون می‌گه که هیچ چیزی راجع به حرف D نمی‌دونه. ولی این چی رو نشون میده؟ نشون میده که نامه اشتباهی به دست ایشون رسیده. در واقع این کاملاً جور در میاد. کی ممکنه چنین کارتی رو برای کسی بفرسته که آپارتمانش رو تبدیل کرده به نمایشگاه کارتهای تبریک کریسمس؟ باید یه اشتباهی پیش اومده باشه.

اولان گفت: من که نمی‌فهمم چطور ممکنه چنین اشتباهی پیش اومده باشه. آدرس ایشون روی نامه نوشته شده.

:- نه اینطور نیست جف. آدرس برای ایشون نوشته نشده. بلکه برای براون نوشته شده و توی دنیا یه تریلیون براون وجود داره. صدای گونزالو بالا رفته و آشکارا سرخ شده بود. او ادامه

داد: من فکر می‌کنم یه براون دیگه توی اون ساختمون هست و
اون کسیه که می‌دونه حرف D چه معنی‌ای داره. همین الان، یه
براون دیگه منتظر نشسته و تعجب کرده که کارت تبریک و نامه-
ای که انتظارش رو می‌کشه کدوم جهنم دره‌ای مونده. که موضوع
هم همینه. شاید موضع هروئین باشه یا پول تقلبی یا...

ترامبول گفت: زیادی تند نرو. داری توی استخر خالی شیرجه
میزنی!

گونزالو گفت: نه نمی‌زنم. اگه من این براون دیگه بودم، تا
الان فهمیده بودم که نامه من بدست یه براون اشتباهی رسیده -
منظورم همون براونیه که اینجا پیش ما نشسته - و می‌رفتم به
آپارتمان‌ش تا دنبالش بگردم. منظورم اینه که می‌خواستم برم و
مجموعش رو ببینم، دنباش می‌گشتم ولی پیداش نمی‌کردم چون
براون کارت رو گذاشته تو جیبش و اومده اینجا...

براون که تا آن لحظه با حالتی از سرخوشی در چهره اش به داستان گونزالو گوش می‌کرد، ناگهان این سرخوشی جای خود را به تعجب داد. او گفت: یه لحظه صبر کن.

گونزالو جلوی خودش را گرفت و گفت: یه لحظه صبر کنم؟
برای چی؟

:- خنده‌داره، ولی کلاره گفت که یه نفر امروز داشته دنبال یه کارت می‌گشته!

روبین گفت: اوه، خواهش می‌کنم نگین که مهملات ماریو معنی هم داره، شاید اون فقط خیال کرده باشه.

:- بهش گفتم که شاید خیال کرده باشه، ولی تعجب می‌کنم.
اون هر روز نامه دریافت می‌کنه و یه مدت وقت هم برای مرتب کردنشون صرف می‌کنه و اینکار رو توی خوب، خودش که به اونجا می‌گه اتاق دوخت و دوز، ولی من که تا حالا ندیدم اونجا چیزی بدوزه- و این کار رو بر اساس یه سیستم پیچیده که

خودش ازش سر در میاره انجام میده. امروز اون فهمیده بود که یکی از کارتها از جایی که دیروز گذاشته شده بود، تگون خورده. ولی من تا بحال ندیده بودم که اون توی یه همچین موضوعی اشتباه کرده باشه.

گونزالو با خودپسندی به عقب تکیه داد و گفت: بهتون نگفتم؟ این همون چیزیه که با یک سری استدلالات منطقی بدستش آوردم.

ترامبول گفت: کی امروز خونه شما بود، منظورم بجز شما و همسرتونه.

-: هیچ کس. امروز بازدید کننده‌ای نداشتیم. برای شروع نمایشگاه خونگی زود بود. و البته هیچ کسی هم به زور وارد نشده بود.

گونزالو گفت: شما که نمی‌تونید مطمئن باشید، من به این نتیجه رسیدم که یه نفر ممکنه اومده باشه و همینطور هم هست. فکر می‌کنم باید دنبال همین رو بگیریم. تو چی میگی هنری؟

هنری قبل از پاسخ دادن کمی فکر کرد و گفت: حتماً قربان. به نظر می‌رسه با معمایی که مطرح کردین جور باشه.

گونزالو گفت: هیچ معمایی در کار نیست. فقط اون براون دیگس. ما باید بگیریمش!

براون با اخم آنجا نشسته بود و به نظر می‌رسید که جنبه سرگرم کننده موضوع برای او از بین رفته است. او گفت: هیچ براون دیگه‌ای توی اون ساختمون نیست.

گونزالو بدون اینکه ذره‌ای اعتماد به نفسش را از دست بدهد گفت: شاید تلفظش فرق می‌کنه. شاید آخرش یه حرف e داشته باشه یا شاید هم مثل آلمانی‌ها براون رو با au بنویسه.

براون گفت: نه.

:- ای بابا آقای براون، شما که اسم همه رو توی اون ساختمون نمی‌دونید.

:- من فقط اسم چند نفر رو می‌دونم. ولی همه اوهایی که با حرف B شروع میشه رو می‌شناسم. می‌دونید، وقتی شما به تابلوی راهنما نگاه می‌کنین، به طور اتوماتیک چشمتون اسمهایی مثل اسم خودتون رو می‌بینه. او چند لحظه فکر کرد گویی تابلوی راهنما را در ذهنش مجسم می‌کند و بعد با صدایی که به نظر می‌رسید کمی بالا رفته ادامه داد: یه بروون هست. اینطوری نوشته میشه: Be-r-o-u-n. فکر می‌کنم که تلفظش همین باشه. یعنی مطمئنم که همینه.

بیوه مردان سیاه ساکت شدند. گونزالو سی‌ثانیه صبر کرد و به

هنری گفت: نشونشون دادیم، نه؟

هالستد بر طبق عادت دستش را به پیشانی‌اش کشید و گفت:
تام، تو عضو گروه کلاک اند دِگِری^۱. به نظرت ممکنه که چیزی
توی این قضیه وجود داشته باشه؟

ترامبول عمیقاً در فکر بود. در آخر او گفت: توی آدرسش
نوشته ۳۵۴ CPS. شاید مخفف جنوب پارک مرکزی باشه. نمی-
دونم. اگه CPW به معنی غرب پارک مرکزی بود من بیشتر
خوشحال می‌شدم.

گونزالو گفت: اونجا به وضوح نوشته CPS.
دریک گفت: براون رو هم کاملاً واضح نوشته. ننوشته بروون.
گونزالو گفت: چیزی که اونجا نوشته شده خیلی بدخطه. همیشه
با اطمینان گفت که حرف W رو نوشته یا حرف U و ممکنه یه
حرف e هم بین b و r وجود داشته باشه.

۱) Cloak-and-Dagger

دریک گفت: نه ممکن نیست. همیشه که هم خر رو بخوای و هم خرما رو. هر وقت که می‌خوای اونو جور دیگه‌ای بخونی میگی بدخط نوشته، وقتی هم که نمی‌خوای میگی کاملاً واضحه!

اولان گفت: در ضمن، روی پاکت که فقط اسم رو ننوشته یا اسم خیابون. شماره آپارتمان رو هم نوشته. ۲۱C. آقای براون، این شماره آپارتمان شماست؟
براون گفت: بله، همینه.

اولان گفت: خوب پس با این حساب این فرضیه از بین میره. براون اشتباهی یا بروون توی این آپارتمان زندگی نمی‌کنه. براون درست زندگی می‌کنه.

برای چند لحظه گونزالو عکس‌العملی نشان نداد. بعد او گفت: نه، نمی‌تونه اینطور باشه. اونها حتماً درباره شماره آپارتمان هم اشتباه کردن.

روبین گفت: ای بابا! اسم که اشتباه تلفظ شده، شماره آپارتمان هم که اشتباه نوشته شده، بعد هر دو تای اینها با هم هماهنگ شدن. یه براون هم توی آپارتمانی که اشتباه شده زندگی می‌کنه. این سؤال برات به وجود نیاد که چرا اینقدر تصادف پشت سر هم اتفاق میفته؟

گونزالو گفت: ولی اینها فقط اشتباهات جزئی هستن. تصور کن که این بروون توی آپارتمان 20°C یا 21°E زندگی می‌کنه. اینها فقط دو تا اشتباه خیلی کوچیکن. یکی اینکه بروون به صورت براون دیده میشه، یکی هم نوشته شدن 21°C بجای 20°C . روبین گفت: نه به هر حال دو تا اشتباه تر و تمیز اینجا هست. بی خیال بابا ماریو! خودتم می‌دونی که چقدر احمقانس.

-: من اهمیتی نمیدم که از نظر تئوری چقدر ممکنه احمقانه باشه. باید ببینیم شرایط در حالت واقعی چطوره. ما می‌دونیم که توی اون ساختمون هم یه بروون هست هم یه براون. تنها کاری

که ما الان باید انجام بدیم اینه که بفهمیم شماره آپارتمان بروون چیه؛ من هم میگم که هر چی که هست خیلی به 21°C شبیهه. اونقدر شبیهه که ممکنه این دو تا با هم اشتباه گرفته بشن.

براون سرش را تکان داد و گفت: من فکر نمی‌کنم. هیچ بروونی توی طبقه‌ای که ما هستیم، یعنی طبقه 21°C وجود نداره. من اونهایی که توی طبقه پایین و بالای ما توی آپارتمانهای 20°C و 22°C زندگی می‌کنن رو می‌شناسم و هیچکدومشن اسمشون بروون یا هر چیزی شبیه به این نیست.

:- پس این بروون کجا زندگی می‌کنه؟ شماره آپارتمانش چیه؟ تنها کاری که باید انجام بدیم اینه که این موضوع رو بفهمیم. براون گفت: متأسفم، ولی من نمی‌دونم که شماره آپارتمان

بروون چیه.

گونزالو گفت: بسیار خوب، به همسرت زنگ بزن و بهش بگو
که بره پایین و توی تابلوی راهنما نگاه کنه و بعد دوباره به ما
زنگ بزنه.

-: نمی‌تونم اینکار رو بکنم. برای اینکه اون رفته سینما.

-: پس به دربون زنگ بزن.

براون با بی‌میلی گفت: بهش چی بگم؟

دریک به نرمی سرفه کرد. با اینکه هنوز یک چهارم سیگارش
باقی مانده بود آن را دور انداخت و گفت: من یه نظریه‌ای دارم.

گونزالو گفت: چیه؟

-: خوب، ببینید، شما یه آپارتمان شماره C۲۱ دارید و روی

پاکت هم C۲۱ با سه تا علامت نوشته شده. یه خط مارپیچی دارید

به جای ۲ یه خط صاف هم به جای ۱ و یه منحنی هم به جای

حرف C.

گونزالو در حالی که به نظر می‌رسید انحصار نظریه پردازی در

آن شب را متعلق به خود می‌داند گفت: خوب که چی؟!

-: خوب ما از کجا می‌تونیم مطمئن باشیم که ۱ متعلق به ۲

هست و با هم عدد ۲۱ رو میسازن؟ شاید اون ۱ متعلق به C

هست و در نتیجه وقتی شما اون دو تا رو در کنار هم میذارید

متوجه میشید که اون بابا می‌خواسته حرف K رو بنویسه. چیزی

که می‌خوام بگم اینه که ممکنه اون آپارتمان شماره ۲K بوده

باشه.

گونزالو با هیجان گفت: خودشه جیم. یادم بنداز اگه دختری

دور و برت بود، ماچش کنم. کاملاً مشخصه. توی آدرس نوشته

بروون، ۳۵۴ CPS ۲K و و پستی چی اینو ۳۵۴ CPS ۲۱C

خونده. همه چی با هم جور درمیاد و تام، تو می‌تونی یه نفر رو

بفرستی که این بروون رو تعقیب کنه...

ترامبول گفت: می‌دونی، تو داری منو با این مسأله احمقانه
هیپنوتیزم می‌کنی و چیزی نمونده که منم هماهنگ کنم تا بدم این
براون لعنتی رو تحت نظر داشته باشن. ولی موضوع اینه که من هر
چی به این آدرس نگاه می‌کنم، می‌بینم که نوشته براون نه بروون.
نوشته C۲۱، نوشته K۲.

:- تام، این باید بروون K۲ باشه، همه چیزش با هم جوره.
براون سرش را تکان داد و گفت: نه جور نیست. متأسفم ماریو
ولی جور نیست. اگه بروون توی آپارتمان شماره K۲ زندگی
می‌کرد، نظریه شگفت انگیزی بود، ولی اینطور نیست.
گونزالو شکاکانه گفت: شما مطمئنین؟

:- برای اینکه اونجا آپارتمان ناظر ساختمونه. من هم به اندازه
کافی اونجا رفتم.

:- آپارتمان ناظر ساختمون. گونزالو چند لحظه عقب کشید و
بعد دوباره آماده حمله شد: این حتی ممکنه بهتر جور دریاد. می-

دونی، کسی که توی اینجور کارهاست ممکنه بخواد یه پول راحت گیر بیاره. شاید -هی این کاملاً جور درمیاد. کی امروز اومده توی آپارتمانتون و دنبال یه کارت کریسمس می گشته؟ ناظر ساختمون همون شخصه. لازم هم نبوده که به زور وارد بشه. اون کلید داشته و هر وقت که می خواسته می تونسته بیاد تو.

-بله، ولی چرا آدرس روی پاکت نامه به نام براون نوشته شده؟

-: برای اینکه شاید اسامی، با هم شباهت داشتن. اسم این ناظر ساختمون چیه آقای براون؟

براون آهی کشید و گفت: لادیسلاس وسیلوسکی. و بعد با دقت آن را هجی کرد و ادامه داد: حالا چطور می خواهید یه همچین اسمی رو طوری بنویسید که شبیه به براون به نظر بیاد؟

اولان که صاف نشسته بود با وقار انگشتانش را به سیلش کشید و با حالتی اندرز گونه گفت: بسیار خوب ماریو، این هم از

درس امشب. همه چیز معما نیست و سلسله دلایل منطقی ممکنه به هیچ کجا نرسن.

گونزالو سرش را تکان داد و گفت: ولی من هنوزم می‌گم که یه چیزی اینجا اشتباهه. هنری، بیا اینجا به من کمک کن. بگو بینم کجای کارم اشتباهه؟

هنری که به مدت پانزده دقیق ساکت و آرام کنار کمد ایستاده بود گفت: مسلماً امکانش هست آقای گونزالو، البته اگه فرضیه شما رو مبنی بر اینکه این کارت حاوی کدیه که برای نقل و انتقال اطلاعات مورد استفاده قرار می‌گیره رو بپذیریم. در این مورد، من فکر می‌کنم که این اشتباهه که بپذیریم کارت به مقصد نادرستی رفته.

اگه کارت به مقصد اشتباهی رفته، این خیلی عجیبه که باید به آپارتمانی می‌رسیده که در اونجا یه مجموعه دار معروف کارتهای

تبریک زندگی می‌کنه، که بین همه افرادی که توی اون ساختمون هستن، و حتی شاید یه منطقه وسیعتر به خوبی شناخته شدس.

گونزالو گفت: تصادفی بوده که رخ داده، هنری.

-: شاید، ولی بیشتر به نظر می‌رسه که آدرس آقای براون آگاهانه مورد استفاده قرار گرفته باشه. چه کسی ممکنه کوچکترین توجهی به یه کارت تبریک کنه که برای آقا و خانم براون آدرس خورده، اونم زمانی که اونها کلی کارت دریافت می‌کنن؟ وقتی که اونها کلی کارت تبریک برای مناسبت‌های غیر معمول مثل سال نوی یهودی یا روز مادر دریافت می‌کنن، خیلی راحت‌تر خواهد بود که در هر موقعی از سال، از /اونها به عنوان هدف استفاده کنن، مخصوصاً اینکه روی کارت تنها به صورت خیلی مبهم نوشته تبریک فصل جدید.

براون با سردی‌ای ناگهانی گفت: یعنی فکر می‌کنی که من و

کلارا داریم مخفیانه یه سری کارهای غیر قانونی انجام میدیم؟

هنری گفت: من شک دارم قربان. همونطور که یه نفر قبلاً
گفت، اگه اینطور بود اصلاً چرا می‌بایست موضوع اون کارت رو
مطرح می‌کردین؟
:- دیگه چی؟

:- اگه فرض بگیریم که فرضیه آقای گونزالو صحیح باشه، من
حدس می‌زنم که اون کارت برای شما ارسال شده نه برای کس
دیگه، چون در این صورت اگه شما رو دستگیر می‌کردن، گیرنده
اصلی نامه غیر قابل تشخیص می‌موند. اونها ممکنه این موضوع رو
به حساب نیاورده باشن که همسر شما فقط به کارتهای جدید و پر
زرق و برق علاقه داره نه انواع ساده.

:- ولی تا جایی که من می‌دونم این تنها کارت از این نوعه که
ما تا به حال دریافت کردیم، هنری.

:- دقیقاً قربان. این یک مورد اتفاقی بود. شما انتظارش رو
نداشتید که چنین کارتی دریافت کنید. اسم شما خیلی ساده روی

اون نوشته شده و در بین صدها پاکت کارت تبریک که آدرس مشابهی داشتن گم شده بود. فقط این کارتهای خاص هستن که ممکنه قبل از رسیدن به دست شما، از بین نامه‌ها برداشته بشن.

:- چگونه؟

:- توسط کسی که به خوبی از تعداد و نوع نامه‌هایی که شما دریافت می‌کنید خبر داره و فکر کرده که می‌تونه از شما برای هدفش استفاده کنه. توسط کسی که براش خیلی آسون بوده که این نامه‌ها در بین راه برداره، ولی این مورد از دستش در رفته. آقای براون، چند دفعه پیش اومده که شما درست در زمانی که پستی پاشو گذاشته توی ساختمون، از آسانسور خاج بشین، یا چند دفعه پیش اومده که شما مثل اون دفعه نامه‌ها رو از دست پستی قاپیده باشین؟

:- تا جایی که یادم میاد، این تنها دفعه بود.

-: و این کارت از میون کارتها بیرون زده بود، انگار که نزدیک بود بیفته. به همین دلیل بود که همسرتون متوجه اون کارت شده بود.

-: یعنی منظورت اینه که پل...

-: من فکر می کنم که این یه مقدار عجیبه که یه پستچی با اداره پست هماهنگ کرده باشه و مصر باشه که کارتهای کریسمس شما رو حتی در روزهایی که سر کار نمی ره بدست شما برسونه. به این ترتیب اون هیچ وقت اون نامه ای رو که به آدرس شما فرستاده میشه و باید از لای نامه ها برداشته بشه رو از دست نمیده.

ترامبول گفت: هنری، من یه چیزایی در این باره می دونم. پستچی هایی که توی قسمت تقسیم نامه ها کار می کنن مدام تحت نظرن.

هنری گفت: من هم همین تصور رو می‌کنم قربان، ولی دلایل
دیگه ای هم وجود داره.

براون گفت: شما پل رو نمی‌شناسید. ولی من از وقتی که اومدم
به این آپارتمان، می‌شناسمش. سالها میشه که می‌شناسمش. اون
مرد فوق‌العاده محتاطیه. تصور می‌کنم که اگه اون بخواد یه نامه
رو از بین نامه‌هایی که باید به مقصد برسونه، برداره، شغلش رو از
دست بده. ورودی ساختمان محل پر رفت و آمدیه. به همین دلیل
همیشه دو تا پستچی اونجا کار می‌کنن. من می‌شناسمش. بهتون
میگم. حتی اگه می‌خواست چنین کاری بکنه، فرصتش رو نداشت.
هنری گفت: ولی نکته دقیقاً همینیه آقای براون. اگه این مرد
همونطوری باشه که شما تعریف می‌کنید، معلوم میشه که چرا اون
اصرار داره که نامه‌های شما رو خودش بیاره بالا و تحویلتون بده.
حتی توی این شهر شلوغ هم جایی هست که بشه برای چند لحظه
هم که شده تحت نظر نبود، و اون یک آسانسور خالیه.

پستچی می‌تونه موقع تقسیم بندی نامه‌ها، اون پاکت خاص رو از روی شکل و رنگ و دستخطی که روش نوشته شده تشخیص بده و اون رو در بین دسته نامه‌ها، در حالتی قرار بده که انگار داره از بین دسته بیرون میفته. و بعد در آسانسور، وقتی که دید تنها شخصیه که ارزش استفاده می‌کنه، می‌تونه اون نامه رو برداره و بذاره توی جیبش. هنوز به طبقه اول نرسیده کار تمومه.

براون گفت: و این پل همون شخصیه که امروز آپارتمان ما رو گشته؟

هنری گفت: ممکنه، فکر می‌کنم که همسرتون دم در نامه‌ها رو از پستچی دریافت کرده و چون کریسمس نزدیکه، هماهنگی-هایی که همسرتون باید انجام می‌داده یه مقدار پیچیده شده. اون سریع میره به سمت اتاق دخت و دوز، بدون اینکه به بسته شدن کامل در توجه کنه. پستچی هم این فرصت رو داشته که از بیرون یه چیزی بذاره لای زبونه در و مانع از بسته شدنش بشه. در این

صورت اون چند دقیقه‌ای وقت پیدا می‌کنه که دنبال کارت بگرده.
و البته پیداش نکرده.

براون گفت: مردی که اونقدر محتاطه که اصرار داره حتماً توی
آسانسور خالی یه نامه رو از بین نامه‌ها برداره، مطمئناً نمی‌تونه...
-: این ممکنه تیری در تاریکی باشه قربان. ممکنه پستچی می-
دونسته که اون نامه خیلی مهمه. اگه شما...
-: بله؟

-: فردا شنبس و ممکنه شما سر کار نباشید ولی پستچی سر
کاره. این نامه رو بدین به پستچی و بهش بگین که این نامه ممکن
نیست که مال شما باشه و شاید مال بروون باشه. شاید از روی
حالت چهرش متوجه بشین که این موضوع براش مهم بوده. آقای
ترامبول هم می‌تونه هماهنگ کنه که اون مرد رو تحت نظر
بگیرن. البته ممکنه هیچ چیز مهمی هم پیش نیاد ولی من شدیداً
سوء ظن دارم که یه چیزی این وسط هست.

ترامبول گفت: ممکنه یه شانسی داشته باشیم. من ترتیب
کارها رو میدم.

رگه‌ای از افسردگی در چهره براون پدیدار شد و سرش را
تکان داد و گفت: از اینکه پل پیر رو دم کریسمس بندازم توی تله
متنفرم.

هنری گفت: میهمان بیوه مردان سیاه بودن هم مضرات خاص
خودش رو داره!



isaac

مؤخره

الری کویین میستری مگزین، داستان «تبریک فصل جدید» را به دلیلی برگشت داد. آنها کاملاً حق این را داشتند که حتی اگر نمی‌خواستند از داستانی استفاده کنند، آن را بدون هیچ دلیلی برگشت دهند. هیچ عذری هم نداشتم که آن را برای فتنسی اند ساینس فیکشن بفرستم. به همین دلیل این داستان فروخته نشد. در واقع من دوست دارم چند داستان در مجموعه‌هایم داشته باشم که در جایی دیده نشده‌اند. این مثل یک جایزه کوچک برای کسانی است که مشتاقانه و وفادارانه می‌خواهند که همه داستانهای مرا وقتی که منتشر شدند، بخوانند.

البته شاید برای شما مهم نباشد که این داستانها قبلاً در جایی چاپ شده باشد، ولی این خیلی لذت بخش است که چیزهای

جدیدی هم در آن باشد. این داستان یکی از آنهاست و البته تنها داستان از این نوع در این کتاب نیست.



isaac

شرق تک و تنها

ماريو گونزالو ميزبان ضيافت آن ماه بيوه مردان سياه، اگرچه در كت اسپرت قرمز روشنش، خوشتيپ به نظر مي‌رسيد، اما كمى هم بي‌تاب مي‌نمود. او با صدائي آهسته به جفري اولان، وكيل رسمي باشگاه گفت: آدم بي‌خوديه، ولي مسئله جالبي براش پيش اومده. از فك و فاميلاي صاحبخونمه. ما داشتيم راجع به اين موضوع با هم حرف مي‌زدديم و من فكر كردم كه ممكنه موضوع جالبي باشه.

اولان كه اولين جام نوشيدني‌اش در دستش بود، به نشانه عدم

تأيد، اخمي كرد و گفت: اون يه كشيته؟

گونزالو گفت: نه، نه، نه به کشیش کاتولیک. فکر کنم بهش میگویند
مہتر. اون عضو یہ شاخہ کوچک قدیمی مسلکہ. یادم باشہ بہ تام
بگم کہ بہترہ یہ خوردہ زبونشو کنترل کنہ.

اولان همچنان با اخم گفت: ماریو، اگر تو کسی رو بدون اینکه
هیچ شناختی ازش داشته باشی، فقط بہ خاطر اینکه یہ مسألہای
دارہ دعوت کنی، باعث میشی کہ ما شب نچسبی داشته باشیم. اون
مشروب میخورہ؟

ماریو گفت: فکر نکنم. اون سفارش آب گوجہ فرنگی دادہ.
اولان گفت: منظورت اینہ کہ ما ہم نباید بخوریم؟ و جرعہای
بزرگ و غیر عادی از نوشیدنیاش را نوشید.

isaac. - معلومہ کہ میخوریم.

-: میزبان تویی ماریو، ولی فکر کنم بدترین میزبان باشی!
میہمان کہ کنار دیوار ایستادہ بود، لباسی تیرہ ودلگیر
پوشیدہ بود و ظاہری محزون داشت، کہ ممکن بود نتیجہ این

باشد که گوشه خارجی چشمانش به صورت طبیعی به سمت پایین قرار داشت. صورت تازه تراشیده شده‌اش برق می‌زد و کمی رنگ پریده می‌نمود و تضاد عجیبی با لباسهای تیره‌اش داشت. نام او رالف مرداک^۱ بود.

چشمان امانیوئل روپین که از پشت عینک درشت و خنده‌دار دیده میشد، می‌درخشیدند و ریش تنکش از شدت انرژی حرفهایی که می‌زد می‌لرزید. او برای اینکه میهمان را سبک و سنگین کند، قبل از آنکه شام دوستانه آن شب شروع شود، شروع به مانور توضیحی در تجزیه و تحلیل تند و تیز ماهیت طبیعی تثلیث کرده بود.

مرداک عکس‌العملی نشان نداد و صورتش، مانند صورت هنری، پیشخدمت باشگاه که مثل همیشه بدون هیچ نگرانی کارش را انجام می‌داد، آرام ماند.

۱) Ralph Murdock

او گفت: اشتباه معمولاً توسط کسانی به وجود می‌آید که می‌خوان رازهای خلقت رو با استدلالات پیش پا افتاده شرح بدن. با این فرض که قوانینی که از طریق تفکر منطقی بدست اومدن ممکنه در مورد همه چیز در دنیایی وسیعتر به کار گرفته بشن. در بعضی زمینه ها ممکنه بتونن ولی ما از کجا باید بدونیم که کجاها میشه و کجاها نمیشه.

روبین گفت: این نوعی تجاهله.

مرداک گفت: نه نیست. من برای شما مثالی از تفکر منطقی می‌زنم. عقیده عمومی ما در مورد رفتار اجسام، با مشاهده چیزهایی بدست اومده که در اندازه‌های متوسطی هستن، با سرعت‌های متوسطی حرکت می‌کنن و یا در دماهای متوسطی قرار دارن. ولی وقتی آلبرت اینشتین داشت روی تصویر دنیایی با اندازه بسیار بزرگ و سرعت‌های فوق‌العاده زیاد کار می‌کرد، در

نهایت به چیزی رسید که مغایر با منطق عمومیه. مغایر با مشاهداتی که ما هر روز در زندگیمون انجام می‌دیم.

روبین گفت: ولی اینشتین یک جهان نسبیتی رو با تفکر منطقی و مشاهداتی انجام داد که هر کسی می‌تونه انجامش بده.

مرداک به نرمی گفت: اون ابزارهایی رو تهیه کرد و مورد استفاده قرار داد که برای انسانهای چند قرن پیش ناشناخته بودن. مشاهداتی که ما امروزه می‌تونیم داشته باشیم و کارهایی که امروزه می‌تونیم انجام بدیم، اگه بدون آموزش و معرفی مناسب ارائه بشن، ممکنه برای بشریت چند قرن پیش نوعی سحر و جادوگری، یا شاید هم وحی منزل به حساب بیاد.

روبین گفت: یعنی شما فکر می‌کنین که وحیی که برای مردم فرستاده شده و الان غیر قابل فهمه، منطقیه که مثل نوعی آبر نسبیت در زمان آیندس؟

مرداک گفت: شاید. شاید هم این احساس رو به وجود بیاره که این ابر نسبیت که در یه دوره کوتاه به دست انسانهای دنیای قدیم رسیده، صرفاً دلیلی بوده که از ابزارهای قویتری برای گردآوری دانش استفاده کنن.

دیگران هم با خوشنودی به این مناظره پیوستند، همه با او مخالف بودند اما به نظر می‌رسید که مرداک از میزان نیرویی که بر علیه او بود غافل مانده بود. بدون اینکه حال و هوای غم زده-اش تغییر کند یا ادبش را از دست بدهد، به همه سؤالات بدون اضطراب یا عصبانیت پاسخ می‌داد. موضوع آنقدر هیجان انگیز بود که هیچ کس به فکر این نیفتاد که در مورد موضوع به کتابخانه باشگاه مراجعه کند.

در هنگام صرف دسر، ترامبول، با ادبیاتی ملایم که البته زیر چین و چروکهای حاصل از عصبانیت صورت زردش پنهان شده بود گفت: هر چقدر هم که شما درباره دلیل و منطق حرف بزنین،

باز هم در قرن گذشته در حدود چهل سال به طول عمر متوسط انسانها افزوده شده. نیروهای فراتر از منطق، حالا هر چی هم که باشن نتونستن حتی یه دقیقه هم اضافه کنن.

مرداک گفت: این منطق هم استفاده‌های خودش رو داره و هیچ کس نمی‌تونه منافعش رو رد کنه. ممکنه که به طول عمر ما افزوده شده باشه، اما قربان، در تمام دنیا بگردین و ببینین که کجا تونسته یه زندگی در خور و شایسته رو به وجود بیاره؟ و بعد از خودتون پرسین که افزایش طول عمر بدون اینکه زندگی مناسبی داشته باشید، چقدر شما رو راضی می‌کنه؟

در این هنگام براندی سرو شد و نیزه‌هایی که همگی بر علیه مرداک کشیده بودند در مقابل سپر نوشیدنی گیاهی او به لرزه درآمدند. وقتی که گونزالو برای نشان دادن شروع به صلابه کشیدن پس از شام، با قاشقش به لیوان ضربه زد، حرارت جمع فرو نشست.

گونزالو گفت: آقایون، ما امشب یه شام به طور غیرمعمول جالب داشتیم و من فکر می‌کنم -او نگاه سریعی به اولان که در سمت چپش نشسته بود انداخت و خوب شد که مرداک آن را ندید- و به نظر می‌رسه که مهمون ما امشب با موانع خودش روبرو شده. اون به خوبی خودش رو ثابت کرد و حتی رو صورت مانی هم نشونه‌های مشکوک شور و شعف دیده میشه -حالا دیگه چیزی نگو مانی- به عنوان میزبان، من می‌خوام که پایان به صلابه کشیدن رو اعلام کنم و از آقای مرداک بخوام، که اگه تمایل دارن، داستان‌شون رو برای ما تعریف کنن.

مرداک که پیشنهاد براندی و قهوه هنری را رد کرده و شامش را با یک لیوان بزرگ شیر به پایان برده بود گفت: این نظر لطف آقای گونزالو بود که من رو به این ضیافت شام دعوت کرد و من بابت احترامی که نسبت به من داشتید از شما ممنونم. واقعاً جای تشکر داره. معمولاً فرصتهای زیادی پیش نیاد که من بخوام این

موضوعات رو برای ناباوران شرح بدم و اونها مثل شما به حرفهای من توجه کنن. شک دارم که شما با حرفهای من متقاعد شده باشید اما به هیچ عنوان این رو مأموریت خودم نمی‌دونستم که بخوام شما رو متقاعد کنم، بلکه صرفاً این فرصت رو برای شما ایجاد کردم که خودتون رو متقاعد کنید.

مشکل من، یا همونطور که آقای گونزالو گفت، داستان من، چیزیه که توی این چند هفته اخیر ذهن من رو به خودش مشغول کرده. یک بار توی لحظه‌ای که از این کشمکش ذهنی خسته شده بودم راجع به این موضوع با خواهر مینروا^۱ درددل کردم. اون اگرچه به طور عادی از اقوام من به حساب میاد، اما یکی از خواهران و از اعضای عمومی کلیسای حواریون عیسی مسیح هم به شمار میره. اون به دلایلی که خودش می‌دونه، این موضوع رو با

۱) Sister Minerva

مستأجرش آقای گونزالو مطرح کرد و ایشون دنبال من اومد و از من خواهش کرد که به این جلسه پیام.

ایشون به من اطمینان داد که شما ممکنه بتونید توی این مسئله که ذهن من رو درگیر کرده، به من کمک کنید. ممکنه بتونید و ممکنه هم نتونید، اما این اصلاً مهم نیست. لطفی که شما تا الان نسبت به من داشتین اونقدر ارزشمند هست که اگه موفق نشدین، این عدم موفقیت در درجه پایین تری از اهمیت قرار می-گیره.

آقایون، من مهتر کلیسای حواریون عیسی مسیح هستم. اون به کلیسای کوچیک و بر اساس معیار جهانی اهمیت، یک کلیسای بی‌اهمیت به شمار میره. ولی تأیید جهانی، چیزی نیست که ما به دنبالش هستیم. خودمون رو هم با این فکر دلداری نمیدیم که ما تنها رستگاران عالم بشریت هستیم. ما این موضوع رو قبول کردیم که هر کسی می‌تونه راه رستگاری رو از میون بیشمار راه

ممکن پیدا کنه. ما آرامش رو فقط در روش خودمون پیدا کردیم و به نظر ما این راه، سراسرترین و راحت‌ترین راهه. راهیه که برای ما آرامش و صلح به ارمغان آورده، چیزی که ارزشمندترین دارایی‌ایه که هر کسی ممکنه آرزوش رو داشته باشه.

من از سن پونزده سالگی عضو این کلیسا بودم و باعث شدم که چندین نفر از دوستان و اقوامم به این گروه بپیوندن. اما کسی که موفق نشدم توجهش رو جلب کنم، عمو هاسکلم^۱ بود. خیلی راحت که بخوام بگم عمو هاسکل یه آدم گناهکار بود، اما این واژه در مورد کسانی به کار میره که از فرمان خدا سرپیچی کردن، و البته این به نظر من یک توضیح غیر قابل استفاده‌س. لطف خدا بی‌پایان و محبتش اونقدر بزرگه که هیچ کدوم از اعمال ما انسانها نسبت خدا، ظلم نسبت به خدا به حساب نیاد. اگه ظلم نسبت به همونوع گناه به مراتب بزرگتری باشه، می‌تونم عمو

۱) Uncle Haskell

هاسکل رو بیگناه اعلام کنم، اما در این صورت کل بشریت رو هم بی‌گناه اعلام کردم. هیچ کس نمی‌تونه در زندگیش لحظه‌ای رو بگذرونه بدون اینکه به طریقی مایه آزار یه نفر دیگه بشه، یا بهش آسیب بزنه و یا حداقل مایه ناراحتیش بشه. ولی من مطمئنم که عمو هاسکل هرگز قصد این رو نداشته که مایه آزار یا آسیب یا ناراحتی کسی بشه. اگه پیشگیری از چنین چیزهایی امکان پذیر بود، اون ممکن بود مایلها پیاده طی کنه تا مانع از چنین چیزهایی بشه.

اما هنوز نوع سومی از ظلم هم باقی مونده - ظلم انسان نسبت خودش - و در این صورت، متأسفانه باید بگم که عمو هاسکل گناهکاره. اون یه مرد بزرگ جثه بود، با حس شوخ طبعی باشکوه و اشتباهی سیری ناپذیر. اون توی خوردن و نوشیدن زیاده روی می‌کرد و اهل زن‌بارگی بود. هر کاری که می‌کرد، با چنان ذوق و اشتیاقی انجام می‌داد که هر کسی که می‌دید فکر می‌کرد که اون

داره از این روش زندگی نهایت لذت رو می‌بره، و دچار این اشتباه می‌شد که بهتره آدم زندگیشو در لذت بگذرونه تا اینکه بخواد یه راهب عنق مثل من باشه که به اشتباه تصور می‌کنه که لذت زندگی تنها در افسردگی و ترشو بودن.

در واقع این وسیله دفاعی عمو هاسکل من بود که یک بار وقتی که داشتم سرزنشش می‌کردم که بالاخره این دوره مستی و میگساری برای اون و هر کس دیگه ای تموم میشه و چیزی که به جا میذاره یه آسیب مغزی جبران ناپذیره، علیه من استفاده کرد.

اون به من گفت: آخه تو از زندگی چی می‌دونی، راهب فلان فلان شده؟! تو که نه مشروب می‌خوری، نه سیگار می‌کشی، نه فحش میدی، نه...

خوب می‌تونم یه لیست از همه کارهای لذت بخشی ردیف کنم که اون می‌دونست من انجام نمیدم. بدون شک، همه شما می‌تونین تصور کنین که اونها چی بودن. شاید به نظر شما ناراحت

کننده بیاد، که من به چنین جایگاه والای روحانی دست پیدا کردم، اما عمو هاسکل، اگرچه با یه دوجین از زنهای مشکوک آشنا بود، هرگز آرامش قلبی سرشار از عشق رو درک نکرد. اون نمی-دونست که عبادت خالصانه چه لذت و آرامشی رو به همراه داره، یا یه گفت و شنود سرشار از دلیل و منطق، یا ارتباط با روحهای بزرگی که افکارشون رو پشت سر گذاشتن. اون می-دونست که من چه احترامی برای این چیزها قائل هستم ولی اونها رو تحقیر می-کرد.

اون، این کارها رو با اشتیاق خیلی زیادی انجام می-داد برای اینکه می-دونست چه چیزی رو از دست داده. زمانی که من توی دانشکده بودم -اولین روزهایی که اومدم تا عمو هاسکل رو بشناسم و دوستش داشته باشم- اون مشغول نوشتن پایان نامه دکترای دوباره بازسازی انگلستان بود. همون زمانها اون حرف اینو می-زد که می-خواد یه رمان مفصل تاریخی بنویسه. اون یه خونه توی

لئونای نیوجرسی داشت. باید بگم که اون خونه‌ای بود که توش به دنیا اومده بود و متعلق به اجدادش و همینطور اجداد من تا زمان تشکیل مهاجر نشینها بود. البته اون، خونه رو مثل همه چیزهای دیگش از دست داد.

خوب کجا بودم؟ بله، توی خونه لئونیا، اون یه کتابخونه از کتابها و مطالبی راجع به بازسازی انگلستان جمع آوری کرده بود. من صادقانه باور دارم که در اونجا لذت بیشتری می‌برد از تمایلات شهوانی‌ای که بالاخره گریبانشو گرفت.

این اعتیادش به قمار بود که صدمه واقعی رو بهش زد. این اولین عذابی بود که اون بهش می‌گفت «لذت» و به حد افراط توش پیش رفت که در نهایت به قیمت خونه و کتابخونش تموم شد. به قیمت شغلش هم تموم شد که هم هزینه های زندگیش رو به عنوان یه دلال عتیقه تأمین می‌کرد و هم سرگرمیش به عنوان یه تاریخ‌دان آماتور بود.

به هر حال، دوره مستیش که پر از لذتهای پر سر و صدا بود،
اون رو توی بیمارستان، یا زندان، و در نهایت فقر و فلاکت تنها
گذاشت و من همیشه اونجا نبودم که بخوام اون رو از مخمسه
بیرون بیارم.

چیزی که باعث می‌شد به کارهایش ادامه بده، طبیعت
خطاکارش بود. گه‌گذاری اون توی لاتاری یا بلیط بخت آزمایی
برنده می‌شد و برای مدت یه روز یا یه ماه، اوضاع و احوالش خوب
بود. اون موقع‌ها همیشه دست و دل باز بود. خود پول برایش هیچ
ارزشی نداشت و هیچ وقت هم پول رو برای اینکه شاید یه روزی
مورد استفاده باشه، نگه نمی‌داشت – که این خودش یکی از
بدترین اخلاقیایی بود که داشت. به همین دلیل، اوقات خوشش
هیچ وقت دووم‌چندانی نداشت ولی این هم باعث نمی‌شد که
بخواد به زندگی باارزش‌تر سابقش برگرده.

و در نهایت در اواخر زندگیش، شروع کرد به وقت کشی. ادعا نمی‌کنم که می‌فهمم که چطور اینکار رو می‌کرد، بجز اینکه روی چند تا اسب شرط بست که احتمال نداشت توی مسابقه برنده بشن، اما با این وجود برده بودن. و عمو هاسکل بر این اساس شرط بندی کرده بود که این اسبهای برنده زاد و ولد کنن، که کردن و عمو هاسکل پول زیادی بدست آورد.

به هر حال اون رفت. اون هم بر اساس استانداردهای خودش و هم من، آدم ثروتمندی بود ولی داشت می‌مرد و می‌دونست که وقتی نداره که بخواد از پولش بر اساس همون روال گذشته استفاده کنه. چیزی که به فکرش رسید این بود که دنیا رو با یه شوخی بزرگ ترک کنه. شوخی‌ای که باهاش می‌خواست چیزی رو که معتقد بود من رو فاسد کرده رو به چالش بکشه. اگرچه مطمئن نیستم که به این طریق بهش نگاه می‌کرد.

اون به من تلفن کرد که برم پیشش و بعد چیزی گفت که تا جایی که می‌تونم به خاطر بیارم، یه چیزی نزدیک به اینه: خوب رالف، پسرم. برای من موعظه نکن. تو پیش خودت می‌بینی که من چقدر آدم عفیف و پاکدامنی شدم. من اینجا افتادم و نمی‌تونم هیچ کدوم از اون کارهایی رو بکنم که تو بابتشون ابراز تأسف می‌کردی، بجر اینکه شاید یه کم دیگه بتونم فحش بدم. حالا فقط وقت و فرصت اینو دارم که مثل تو پرهیزگار باشم و جایزه من برای تو اینه که دارم می‌میرم.

ولی فکرش رو نکن، رالف چون من الان اونقدر پول دارم که هیچ وقت توی تمام سالهای زندگیم نداشتم و حالا هم می‌تونم اون رو با یه روش جدید دور بندازم. من اون پول رو به تو می‌بخشم، برادرزاده عزیزم.

من شروع کردم به اعتراض کردن که ترجیح می‌دادم اون سلامتیش رو دوباره بدست بیاړه و از پولش در جهت صحیح استفاده کنه، ولی اون حرف من رو قطع کرد.

اون گفت: نه رالف، تو با روش پیچیدت سعی کردی که به بهترین نحوی به من کمک کنی، اگرچه به شدت از من انتقاد می-کردی و همیشه امیدی به بازگشت منطقی داشت، چه با پول و چه با حرف زدن. بالاتر از همه اینها، تو تنها فامیل منی و این پول باید به تو برسه حتی اگه هیچ کاری هم برای من نکرده بودی.

دوباره من سعی کردم که توضیح بدم که این کار رو از روی انسانیت انجام دادم نه به خاطر روابط خانوادگی و نه به عنوان نوعی سرمایه‌گذاری تجاری، ولی باز هم نداشت که من حرفم رو ادامه بدم. اون به سختی حرف می‌زد و منم دوست نداشتم که قضیه خیلی بیش از حد طول بکشه.

اون گفت: من برات پنجاه هزار دلار پول نقد و ترو تمیز ارث می‌دارم. موضوع کاملاً هماهنگ شده و همه هزینه‌های قانونی و مالیاتش هم پرداخت شده. همه اینها رو به وکیلیم توضیح دادم. با این سبک زندگی که تو داری، من نمی‌دونم بجز خیره شدن به اون پول، چکار دیگه‌ای می‌تونی باهاشون بکنی، ولی اگه این مایه خوشحالی تو میشه، هر کاری که خودت صلاح می‌دونی باهاشون انجام بده.

من با ملایمت گفتم: عمو هاسکل، با پنجاه هزار دلار کارهای خیلی خوبی میشه انجام داد و من این پول رو توی راهی خرج می‌کنم که برای کلیسای حواریون عیسی مسیح مفید باشه. اگه این شما رو ناراحت می‌کنه، پس این پول رو به من ندین.

اون خنده ضعیفی کرد و بعد دست من رو طوری گرفت که کاملاً نشون می‌داد که چقدر ضعیف شده. من مدت یک سال بود

که ندیده بودمش و توی این مدت اون با سرعت شگفت انگیزی
به آخرای خط رسیده بود.

دکترها گفته بودن که بیماری دیابت و سرطان و روش
نامناسب زندگی، مقاومت بدنش رو از بین بردن. فقط خدا می‌تونه
بهش کمک کنه. و بعد هم ترکش کردن بدون اینکه بتونن براش
کاری انجام بدن جز آرزوی اینکه مرگش زیاد طول نکشه.

به هر حال اون دست من رو چنگ زد و گفت: نه، هر کاری که
خودت دوست داشتی با پول بکن. یکی رو استخدام کن که
سرودهای مذهبی بخونه، یا می‌تونی به پنج میلیون آدم بی‌کار و
بی‌عار نفری یه پنی ببخشی. خودت می‌دونی. من من ربطی نداره.
ولی رالف، همه اینها یه شرطی داره. یه شرط خیلی سرگرم کننده.
تنها چیزی که به فکرم رسید که بگم این بود که پیرسم: شرط
داره؟ چه شرطی؟

اون گفت: رالف پسر، متأسفم که تو مجبوری بابت این پول دست به قمار بزنی. اون دست من رو نوازش کرد و دوباره خندید و گفت: یه قمار سراسر است پنج به یک روبروته.

بعد ادامه داد، وکیل من، یه پاکت نامه همراهش داره که توش اسم یه شهر نوشته شده. یه پاکت نامه قشنگ و مهر و موم شده. پاکت رو باز نمی‌کنه تا تو بری و اسم شهر رو بهش بگی. من بهت اسم شش تا شهر رو میگم و تو باید انتخاب کنی و اسم یه شهر رو بگی. فقط یکی. اگه اسمی که بردی، با اون چیزی که توی پاکت نامه هست مطابقت داشت، تو پنجاه هزار دلار رو می‌گیری. اگر هم اشتباه کنی، چیزی گیرت نمیاد و پول به حساب چند مرکز خیریه واریز میشه. البته مراکزی که من اونها رو خیریه می‌دونم! من خودم رو عقب کشیدم و گفتم، عمو این کار شایسته‌ای نیست.

اون گفت: چرا نباشه رالف؟ تنها کاری که باید انجام بدی اینه که اسم یه شهر رو بگی و یه پول قلمبه گیر بیاری. و اگر هم اشتباه کنی، چیزی رو از دست ندادی. بهتر از این چی می‌خوای؟ پیشنهاد من اینه که اسامی شهر را رو از یک تا شش شماره گذاری کنی و بعد یه تاس بندازی، هر عددی که اومد، اسم شهری که با اون مطابقت داشت رو انتخاب کن. این یه شانس ورزشکارانس، رالف.

چشماس داشت برق می‌زد، شاید داشت منو تصور می‌کرد که دارم به خاطر پول، تاس میندازم. این رو به وضوح احساس کردم. بعد دستم رو تگون دادم و گفتم: عمو هاسکل، هیچ فایده‌ای نداره که من رو توی این شرایط بذاری. من هیچ وقت اینطوری دنیا رو بازی نمیدم و از وجدانم صرف نظر نمی‌کنم که بخت و شانس بخوان برای من تعیین تکلیف کنن. یا اگه دوست داری، پول رو به من بده یا اگه نداری، نده.

اون گفت: چرا فکر می‌کنی که با این کار داری دنیا رو بازی میدی؟ مگه تو نمیگی که اون چیزی که مردم بهش میگن شانس، در واقع اراده خداست؟ به اندازه کافی این رو به من گفتی، خوب پس، اگه اون فکر کنه که تو لیاقتش رو داری، پول رو بهت میده. یا شاید هم بهش اعتماد نداری؟!

من گفتم: خدا انسان نیست که بخواد من رو اینجوری امتحان کنه.

عمو هاسکل خسته شد و دستش رو کشید و گذاشت روی پتو. بعد از چند لحظه گفت: خوب کاری که تو باید بکنی اینه. اگه تا بعد از سی روز از مرگ من پیش وکیل نری و انتخابت رو نگی، پول میره به حساب خیریه‌های من. این سی روز بهت فرصت کافی برای فکر کردن رو میده.

آقایون، همه ما نقاط ضعف خودمون رو داریم. من هم همیشه احساس غرور نمی‌کنم. من نمی‌تونم این اجازه رو به خودم بدم که

فقط به خاطر بدست آوردن پول، به ساز عمو هاسکل برقصم. ولی فکر می‌کنم که می‌تونم از این پول استفاده کنم — نه برای خودم بلکه برای کلیسا — و شاید من حق این رو نداشته باشم که صرفاً به خاطر اینکه به پرهیزگاری خودم مغرورم، این پول رو دور بندازم. اون هم در حالی که با این پول خیلی کارها میشه کرد.

من گفتم: ولی غرور برنده میشه. متأسفم عمو هاسکل. این پول می‌تونه هر جا که خواست بره. من به خاطرش دست به قمار نمی‌زنم.

من بلند شدم که برم ولی اون با دستش به من اشاره کرد و منم هنوز نچرخیده بودم. بسیار خوب برادرزاده بینوای من، من دوست دارم که این پول بدستت برسه. واقعاً اینطور می‌خوام. اگه تو روحیه ورزشکاری نداری و نمی‌تونی سرنوشتت رو بدست بخت و اقبال بسپری، من بهت یه سرنخ میدم. اگه تونستی اون رو

درک کنی، اون وقت می‌فهمی که کدوم شهر مد نظره. و بی شک
وقتی که اسم شهر رو بدونی، دیگه قمار به حساب نمیاد.

دیگه نمی‌خواستم که این بازی بیشتر از این طول بکشه ولی از
این هم که عمو هاسکل رو تک و تنها ولش کنم، متنفر بودم. به
همین خاطر گفتم: این سر نخ چیه؟

اون گفت: تو جواب رو توی شرق تک و تنها پیدا می‌کنی. توی
شرق تک و تنها.

منم تکرار کردم: شرق تک و تنها. بسیار خوب. راجع بهش
فکر می‌کنم. حالا بذار راجع به چیزهای دیگه حرف بزنیم.

خواستم دوباره بشینم ولی پرستار اومد تو و گفت که وقتشه
که عمو هاسکل استراحت کنه. و البته من هم همین فکر رو می-
کردم. به نظر می‌رسید که می‌خواد حرف آخرش رو بزنه.

اون گفت: یه موعظه صرفه جویی شد. این لطف خدا بود. و بی
صدا خندید.

من گفتم: خدانگهدار عمو هاسکل. باز هم میام.

وقتی به در رسیدم اون دوباره من رو صدا کرد و گفت: زود

تصمیم بگیر. خوب راجع بهش فکر کن. شرق تک و تنها.

داستان این بود آقایون. عموی من بیست و هفت روز پیش

درگذشت. تا سه روز دیگه، یعنی همین دوشنبه، من باید انتخابم

رو به وکیل بگم. حدس می‌زنم که نتونم این انتخاب رو انجام بدم.

سر نخي که عمو هاسکل به من داده هیچ معنی‌ای برام نداره و من

هم نمی‌خوام روی اسم شهر قمار کنم. هرگز.

بعد از اینکه مرداک داستانش را تعریف کرد سکوت کوتاهی

بر قرار شد. جیمز دریک متفکرانه به سیگارش پک می‌زد. تام

ترامبول با اخم به جام خالی براندیش‌اش نگام می‌کرد. راجر هالستد

با دستمالش ور می‌رفت. جفری اولان صاف و مستقیم نشسته بود

و نگاهش خالی بود. امانیوئل رویین سرش را آهسته به اینطرف و

آنطرف تکان می‌داد.

گونزالو به سختی سکوت را شکست، شاید به این دلیل که فکر می‌کرد چون او میزبان است، این کار وظیفه اوست. او گفت: آقای مرداک، میشه لطف کنین و اسم اون شش تا شهر رو به ما بگین؟

-: خواهش می‌کنم آقای گونزالو. وقتی که شما از من خواستین که پیام اینجا تا شاید بتونین بهم کمک کنین و وقتی که خودم هم قبول کردم که پیام، مسلماً به کمک احتیاج داشتم. به همین دلیل باید به هر سؤال شرافتمندانه‌ای جواب بدم. اسامی اون شهرها، که من درست روز مرگ عمو هاسکلم از وکیلش دریافت کردم؛ روی این کاغذ نوشته شده. کاغذ توی دفتر وکیل بود. این همون کاغذیه که اون بهم داد.

او کاغذ را به دست گونزالو داد. درست زیر سربرگ وکیل، اسامی شش شهر به ترتیب الفبا نوشته شده بود:

انکوريج-آلاسکا

آتن-جورجیا

آگوستا-مین

کنتون-اوهایو

ایستون-پنسیلوانیا

پرث امبوی-نیوجرسی

کاغذ دست به دست شد و وقتی دوباره به دست گونزالو رسید، او گفت: هنری! و بعد رو به مرداک گفت: پیشخدمت ما هم یکی از اعضای باشگاه. امیدوارم اعتراضی نداشته باشی که اونم لیست رو ببینه.

مرداک گفت: من هیچ اعتراضی ندارم. هر کی خواست می‌تونه اونو ببینه.

اولان گلویش را صاف کرد و گفت: قبل از اینکه بخوایم به گمانه زنی درباره موضوع پردازیم، آقای مرداک، خوبه که به ما بگین که خودتون راجع به موضوع چه فکری کردین.

چهره غم زده مرداک به فکر فرو رفت، لبهایش را به هم فشرد و چند بار پلک زد. بعد به نرمی و با کمی هم شرمندگی گفت: آقایون، دوست داشتم به شما بگم که تونستم در برابر این وسوسه مقاومت کنم، ولی حقیقتش اینه که نتونستم. من مدتها به این موضوع فکر کردم و سعی کردم خودم رو متقاعد کنم که یکی یا یکی دیگه از این شهرها با سرنخی که عمو هاسکل به من داده بود مطابقت داره و می‌تونم تا دوشنبه اون اسم رو با وجدان آسوده به وکیل ارائه بدم. هر بار که سعی می‌کردم که روی اسامی شهرها کار کنم، احساس بدی بهم دست می‌داد که انگار دارم با این کار قمار می‌کنم.

روبین با چهره‌ای خالی از احساسات گفت: آقای مرداک، شما دعا هم کردین؟ از خدا هم راهنمایی خواستین؟

برای یک لحظه به نظر رسید که سد دفاعی مرداک شکسته شده است، ولی فقط برای یک لحظه. بعد از آن لحظه کوتاه او

گفت: اگه شایستگیش رو داشتم، بدون دعا کردن هم می‌تونستم
راه حل رو پیدا کنم. از نظر خدا این نیازهای منه که به حساب
میان نه خواسته‌های من. و خدا نیازهای من رو می‌دونه و لازم
نیست که بهش اطلاع بدم.

روبین گفت: سعی نکردین که این مسئله رو با استفاده از
دلایل و ابزارهای پست حل کنید؟

مرداک گفت: معلومه که سعی کردم. می‌خواستم مسئله رو الله
بختکی حل کنم. ولی سعی کردم که مقاومت کنم زیاد وارد این
قضیه نشم. چون می‌ترسیدم و به خودم اعتماد نداشتم.

روبین گفت: پس شما به اینجا اومدین تا به یه نتیجه مناسب
برسین؟ شما گفتین که به هیچ ترتیبی نتونستین به نتیجه برسین
که کدوم شهر مد نظره، نکته مهم اینه که شما چطور توضیح می-
دین که اون انتخاب قمار کردن به حساب نیاد؟

-: صادقانه بگم که نمی‌تونم بگم که بیشتر به کدوم یکی از شهرها تمایل بیشتری دارم. اگه به من اجازه بدین، تا زمانی که من از شما کمک می‌خوام، بهتون نگم که اسم کدوم شهر به نظر من رسیده و ترجیح میدم که شما خودتون به نتیجه برسین بدون اینکه تحت تأثیر اون چیزهایی که به فکر من رسیده قرار بگیرین. اگه اون چیزی که به فکر من رسیده، به فکر شما نرسید، اونوقت بهتون میگم که چی به فکرم رسیده.

گونزالو دستش را به یقه کتش گرفت و بدون خودپسندی گفت: به اندازه کافی منصفانس. من فکر می‌کنم که ما باید توضیح بدیم که هر کدوم از اون شهرها چطور می‌تونن شرق تک و تنها باشن.

مرداک گفت: من هم همین فکر رو می‌کنم.

گونزالو گفت: با عرض معذرت که دارم به یه موضوع بدیهی اشاره می‌کنم ولی در این مورد کلمه east به معنی شرق تنها در ایستون وجود داره. شرق تک و تنها همینه.

مرداک گفت: عجیب اینه که من هم متوجه این موضوع شدم، آقای گونزالو. به عنوان یه موضوع بدیهی، نمی‌تونستم نادیدش بگیرم. ولی عمو هاسکل اینم گفته بود که زود تصمیم بگیرم.

گونزالو گفت: اِم... ولی شاید فقط می‌خواستی تو رو گمراه کنه. یه قمارباز واقعی باید بلد باشه که کی بلوف بزنه و عموی شما هم به خوبی بلوف زدن رو بلد بوده. اگه اون حس شوخ طبعی واقعاً ناجوری داشته، باید به نظرش خنده‌دار میومده که جواب صحیح رو بهتون بده و درست جلوی چشمتون بذاره، بعد شما رو بترسونه که اون رو انتخاب نکنین.

مرداک گفت: شاید اینطور باشه، ولی یه همچین چیزی به این معنی که من باید به فکر عمو هاسکل نفوذ کنم و ببینم که اصولاً

می‌تونه به این نحو کلک بزنه یا نه. اینجوری یه قمار به حساب میاد و منم قمار نمی‌کنم. مگه اینکه سرنخ به درستی تفسیر بشه و موضوع اونقدر روشن باشه که یا دیگه قمار به حساب نیاد، یا اینکه معلوم بشه کاملاً بی‌ارزشه. خلاصه اینکه شاید ایستون همون شهر مورد نظر باشه، ولی من فقط زمانی این رو باور می‌کنم که دلیلی قویتر از اینکه صرفاً کلمه east توی اسم این شهر قرار داره، ارائه بشه.

هالستد به سمت مرداک خم شد و گفت: من فکر می‌کنم که هیچ قمار بازی حاضر نیست که حس شوخ طبعیش رو با چنین معمای ساده‌ای درباره ارتباط بین east و ایستون هدر بده. این فقط یه نکته انحرافیه. اجازه بدین من به یه موضوع منطقی‌تر و جالبتر اشاره کنم. در بین این شش تا شهری که بهشون اشاره شده، آگوستا از همه شرقی‌تره. مطمئناً اون توی ایالت مینه که از

همه پنجاه ایالت شرقی تره. پس آگوستا باید شرق تک و تنها
باشه و هیچ شکی هم توش نیست.

دریک به شدت سرش را تکان داد و گفت: کاملاً اشتباهه
راجر، کاملاً اشتباهه. این فقط یه باور اشتباه عمومیه که مین رو
شرقی ترین ایالت تلقی می‌کنن. البته نه تا سال ۱۹۵۹. در اون
سال آلاسکا پنجاهمین ایالت آمریکا شد و همینطور شرقی‌ترین
ایالت.

هالستد اخم کرد و گفت: حتماً منظورت غربی‌ترین ایالت،
جیم.

:- هم غربی‌ترین و هم شرقی‌ترین. و البته شمالی‌ترین هم
هست. ببین، خط طول جغرافیایی ۱۸۰ درجه درست از وسط
جزیره آلیوتیان رد میشه. جزیره‌هایی که در غرب خط قرار دارن
مربوط به همپشایر شرقی هستن. فقط چندتا از پنجاه ایالت در

همپشایر شرقی قرار دارن و همین باعث میشه که آلاسکا، شرقی-
ترین ایالت باشه. شرق تک و تنها.

گونزالو گفت: پس هاوایی چی؟

:- هاوایی به ۱۸۰ درجه نمی‌رسه. حتی جزیره میدوی که در
غرب ایالت هم نمی‌رسه. اگه دلت می‌خواد می‌تونی به نقشه نگاه
کنی، ولی من مطمئنم که درست میگم.
هالستد با حرارت گفت: موضوع این نیست که تو درست
میگی یا نه. شهر آنکوريج که اون طرف خط ۱۸۰ درجه نیست.
پس غرب به حساب میاد نه شرق. پس آگوستا شرقی ترین شهر
از بین این شش تا شهره.

مرداک گفت: آقایون بحث و جدل راجع به این موضوع هیچ
فایده‌ای نداره. من هم به موضوع شرقی بودن ایالت مین فکر
کرده بودم ولی اونقدر قانع کننده نیست که به عنوان نتیجه اعلام
بشه. حقیقت اینه بحث کردن درباره آلاسکا در مقابل مین -اگه

البته جا داره بگم که موضوع آلاسکا به ذهن من نرسیده بود-
باعث میشه که هر دو تای اینها از موضوع شرق تک و تنها خارج
باشن.

روبین گفت: درضمن، از نقطه نظر جغرافیایی، مفاهیم شرق و
غرب، تنها مفاهیمی قراردادی هستن. شمال و جنوب، مطلق
هستن چون روی زمین نقطه‌ای به نام قطب شمال و نقطه دیگه‌ای
به نام قطب جنوب وجود داره. هر نقطه‌ای روی کره زمین، اگه به
قطب شمال نزدیک باشه، شمالی و اگه به قطب جنوب نزدیک
باشه، جنوبی نامیده میشه. ولی همون دو تا نقطه نه به شرق
نزدیک هستن و نه به غرب. به همین دلیل شما می‌تونید از نقطه
اول برید به نقطه دوم، یا از نقطه دوم، برید به نقطه اول، فرقی هم
نداره که به طرف شرق برید یا به طرف غرب. هیچ نقطه شرق یا
غرب مطلق روی زمین وجود نداره.

ترامبول گفت: خوب پس نظر تو چیه مانی؟

-: باید از زاویه روانشناختی به موضوع نگاه کرد. چیزی که برای ما در ایالات متحده شرق رو نشون میده، اقیانوس اطلسه. کشور ما از یک دریا تا دریای دیگه کشیده شده و تنها شهر در این لیست که در اقیانوس اطلس قرار داره، شهر پرت امبویه. آگوستا شاید از لحاظ جغرافیایی شرقی تر باشه، ولی یه شهر در دل خشکیه.

ترامبول گفت: اینها همش یه مشت باد هواست، مانی. درسته که الان اقیانوس اطلس برای ما سمبل شرق به حساب میاد، ولی در بیشتر طول تاریخ تمدن غرب، نماد غرب بوده، غرب دور. تا اینکه کلمب به غرب سفر کرد و بعد از اون، اقیانوس اطلس در شرق تجمعات انسانی در دنیای جدید قرار گرفت. اگه تو دنبال جایی می‌گردی که از نظر تمدن غرب سنتی، شرق به حساب بیاد و همیشه هم شرق باقی بمونه، اون چینه. اولین شهر چین که به روی بازرگانان غربی باز شد، شهر کنتون بود و شهر آمریکایی

کنتون هم دقیقاً از روی همین شهر نامگذاری شده. کنتون باید شرق تک و تنها باشه.

اولان دستش را بالا برد و با بی تفاوتی شکوهمندی گفت: من که همچین فکری نمی‌کنم تام. حتی اگه شهر کنتون نماد شرق باشه اونم به این علت که از روی یه شهر چینی نامگذاری شده، چرا باید شرق تک و تنها باشه؟ چرا کایرو (قاهره) از ایالت ایلینویز یا ممفیس از ایالت تنسی که از روی شهرهای مصری نامگذاری شدن، نماد شرق نباشن؟

:- برای اینکه اونها توی لیست نیستن، جف.

:- ولی آتن از ایالت جورجیا که هست. و اگه یه شهر در تمام دنیا باشه که شرق تک و تنها به حساب بیاد، اون شهر، آتن در یونانه که مهد و سرمنشأ تمام تمام ارزشهای انسانیه که امروزه برای ما ارزشمندن. مدرسه هلّاس^۱ و برای تمام غرب...

(۱) Hellas نام اصلی و قدیمی یونان

ترامبول یا وحشیگری ناگهانی گفت: برای تمام غرب، کله
پوک! آتن هیچ وقت به عنوان شرق شناخته نشده بود. نه برای
خودش نه برای دیگران. اولین نبرد بزرگ بین شرق و غرب در
جنگ ماراتون در سال ۴۳۰ قبل از میلاد بود و آتن در جبهه غرب
می‌جنگید.

مرداک گفت: در ضمن عمو هاسکل به سختی ممکن بود فکر
کند که من آتن رو به عنوان یک مورد بی همتا به حساب میارم،
اونم در حالی که ارزشهای اون تنها ارزشهای دنیوی و مادی
هستن. اگه اون شهر بتلهم از ایالت پنسیلوانیا رو به لیست اضافه
کرده بود، من فوراً بدون اینکه حس کنم دارم قمار می‌کنم،
انتخابش می‌کردم. به هر حال آقایون، من فقط می‌تونم بابت سعی
و تلاشتون از شما تشکر کنم. این حقیقت که هر کدوم از شما در
این مورد به نتیجه متفاوتی دست پیدا کردید و درباره اون بحث
کردین نشون میده که هرکدوم از شما می‌بایست اشتباه کرده

باشین. اگر هر کدوم از شما به جواب واقعاً صحیح دست پیدا کرده بود، اون جواب باید اونقدر متقاعد کننده می‌بود که بقیه -و همینطور خود من- رو فوراً مجاب کنه. البته این امکان هم وجود داره که عمو هاسکل به من یه سرخ بی معنی داده باشه تا بتونه بعد از مرگش هم به من بخنده. اگه اینطور باشه، حداقل کاری که می‌تونم انجام بدم اینه که ازتون بخوام مراتب قدرشناسی من رو بابت مهمون نوازی، همراهی و تلاشتون بپذیرید.

او می‌خواست بلند شود و برود که اولان مؤدبانه اما با حالتی تحکم آمیز، دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: یک لحظه صبر کنید آقای مرداک. یکی از اعضای گروه کوچک ما هنوز حرفی نزده. هنری، تو چیزی نداری که اضافه کنی؟

مرداک شگفت زده به نظر می‌رسید: پیش خدمتون رو

میگید؟

-: همونطور که قبلاً گفتیم، اونم یه بیوه مرد سیاهه. هنری، می

تونی یه مقدار این معما رو روشن تر کنی؟

هنری موقرانه گفت: شاید بتونم آقایون. من کمی قبل تحت تأثیر بحث آقای مرداک قرار گرفتم که گفتن دلیل و منطق همیشه برای رسیدن به حقیقت کافی نیست. با این وجود ما با منطق شروع کردیم. البته نه ما بلکه عموی آقای مرداک این کار رو کرد. من شکی ندارم که ایشون عمداً شهرهایی رو انتخاب کرده که مفهوم شرق رو به طور مبهم در خودشون دارن. ولی کجای این لیست می‌تونست یه ارجاع واضح و متقاعد کننده پیدا کنه؟ شاید اگه ما علاقمندی‌های خاصش رو به یاد بیاریم، بتونیم به جواب دست پیدا کنیم. آقای مرداک گفتن که زمانی ایشون روی یه کتاب به نام بازسازی انگلستان کار می‌کردن. به عقیده من اون کتاب درباره نیمه دوم قرن هفدهم بوده.

روبین گفت: چالز دوم که از سال ۱۶۶۰ تا ۱۶۸۵ سلطنت کرد.

هنری گفت: مطمئنم که شما درست می‌گین آقای روبین. همه شهرهایی که از اونها نام برده شده، در ایالات متحده هستن. به همین دلیل من فکر می‌کنم که ما باید چیز جالبی در تاریخ آمریکا پیدا کنیم که مربوط به دوره بازسازی باشه.

روبین گفت: مهاجر نشین‌هایی که در دوران سلطنت چارلز دوم پدیدار شدن.

هنری گفت: کرولینا یکی از اونها نبود؟
- مطمئناً بود. کارولینا به افتخار اون نامگذاری شد. در واقع، چارلز در زبان لاتین، کرولوس خوانده میشه.

- ولی بعداً معلوم شد که کرولینا خیلی بزرگه و به دو قسمت کرولینای شمال و کرولینای جنوب تقسیم شد.

-: اینم درستہ ولی همه اینها چه ربطی به لیست داره؟ اسم شهرهایی که توی لیست اومده به هیچ کدوم از دو کرولینا ربطی نداره.

-: درستہ ولی این فکر من رو به یاد این موضوع انداخت که ما داکوتای شمال و داکوتای جنوب هم داریم. و به این ترتیب ویرجینیای غرب هم داریم اما هیچ ایالتی در آمریکا نیست که واژه «شرق» رو در عنوانش داشته باشه. البته درستہ که ما موقع حرف زدن میگیم تگزاس شرق یا کانزاس شرق یا تنسی شرق ولی...

هالستد غرولند کنان گفت: بهتره که بگیم «شرقی».

-: در هر صورت قربان، هیچ شرق تک و تنهایی وجود نداره، ولی...

گونزالو از شدت هیجان منفجر شد: یه لحظه صبر کن هنری. فکر کنم بدونم که چی می‌خوای بگی. اگه ما ایالتی به نام

ویرجینیای غربی داشته باشیم – که می‌تونیم بهش بگیم غرب تک و تنها- در این صورت می‌تونیم بگیم که اون ویرجینیا که ویرجینیای شرق محسوب میشه، شرق تک و تنهاست.

ترامبول با حالتی انزجار آمیز در چهره‌اش گفت: نه نمی‌تونی. ویرجینیا برای سه قرن و نیم ویرجینیا بوده. اینکه بهش بگی ویرجینیای شرق، باعث نمیشه که واقعاً هم شرقی بشه.

هنری گفت: حالا اگه یه نفر هم چنین چیزی بگه اشکالی نداره آقای ترامبول. ویرجینیا توی لیست نیست. ولی به هر حال قبل از اینکه بخوایم این خط فکری رو کنار بذاریم، من به یاد میارم که عموی آقای مرداک در نیوجرسی زندگی می‌کرد و اجدادش هم اونجا زندگی کردن تا زمان مهاجر نشینها. تا جایی که از تحصیلاتم توی مدرسه ابتدایی در حدود نیم قرن پیش به یاد میارم، آموزش ما در مورد مهاجر نشینها خیلی محتاطانه تر از الان بود.

به نظرم می‌رسه – و مطمئنم که اگه اشتباه کنم آقای روین حرفهای من رو تصحیح می‌کنه – که زمانی در تاریخ، ایالت نیوجرسی به دو بخش جرسی شرق و جرسی غرب تقسیم شده بود. و هر کدومشون حکومت مستقل داشتن. این موضوع مدت زیادی طول نکشید. شاید به اندازه یک نسل و بعد ایالت نیوجرسی به حالت اول برگشت. در هر صورت، جرسی شرق تنها قسمتی از ایالات متحده محسوب میشه که زمانی واژه «شرق» رو در اسمش به عنوان یک مهاجر نشین یا ایالت داشته.

مرداک هیجان زده به نظر می‌رسید. لبهایش به صورت چیزی که تقریباً یک لبخند بود از هم باز شد: شرق تک و تنها! ممکنه همین باشه.

هنری گفت: بیشتر از اینها توی این موضوع هست. در اون زمان، پرت امبوی مرکز جرسی شرق بود.

چشمان مرداک گشاد شد و گفت: جدی میگی هنری؟

-: من کاملاً در این باره اطمینان دارم و فکر می‌کنم که این همون عامل متقاعد کنندس. اونجا مرکز شرق تک و تنها در لیست مهاجر نشینها و ایالتهاست. من فکر نمی‌کنم که اگه این اسم رو روز دوشنبه به وکیل ارائه بدین، ارثیه رو از دست بدین و فکر هم نمی‌کنم که قمار کرده باشین.

روبین با غضب گفت: من که گفتم پرث امبوی.
دریک گفت: ولی دلیلت متقاعد کننده نبود. تو چطوری این رو فهمیدی هنری؟

هنری لبخند سریعی زد و گفت: با صرف نظر کردن از دلیل آوردن برای چیزی که بیشترین اطمینان رو بهش داشتم؛ همونطور که آقای مرداک در اول بحث بهش اشاره کردن.

اولان گفت: داری راجع به چی حرف می‌زنی هنری؟ تو که این کار رو خیلی خوب با یه سری حرفهای تر و تمیز انجام دادی!

هنری گفت: از این حقیقت که بگذریم، قربان، وقتی که همه شما در حال ارائه دلیل و منطق بودین، من از حق جستجوی آزاد استفاده کردم و به سمت قفسه کتابهای مرجع رفتم که ما از اونها برای مباحثاتمون استفاده می‌کنیم. من اسم هر کدوم از اون شهرها رو در فرهنگ جغرافیایی وبستر نگاه کردم. در زیر پرث امبوی به وضوح نوشته بود که اونجا مرکز جرسی شرق بوده. او کتاب را آورد و روین آن را از دست او قاپید که خودش موضوع را چک کند.

هنری گفت: با دونستن جواب، استدلال کردن معکوس خیلی آسونه آقایون!

isaac

مؤخره

«شرق تک و تنها» که در شماره ماه مارس ۱۹۷۵ الری کوین میستری مگزین چاپ شد هم مانند «جواهر آهنی» در کشتی و با دست نوشته شده است. در آن زمان من برای اولین بار از بریتانیا بازدید کردم، که سفر رفت و برگشت از طریق خطوط اقیانوسی انجام شد، چون من سوار هواپیما نمی‌شوم.

نوشتن این داستان کمی مشکل بود چون من کتابخانه کتابهای مرجع را همراهم نداشتم. (باید خاطرنشان کنم که یکی از دلایلی که بیوه مردان سیاه من راجع به هر موضوعی اظهار نظر می‌کنند این است که کسی که آنها را نوشته یک کتابخانه مرجع خیلی عالی دارد). نتیجه این شد که من مجبور بودم با اسامی شهرها بر اساس اطلاعاتی که خودم در ذهن داشتم بازی کنم. و البته همه آن اطلاعات صحیح بودند.

غروب زمین و ستاره شامگاه

امانیوئل رویین که آخرین رمان معمایی که نوشته بود، توسط ناشر پذیرفته شده بود، نوشیدنی اش را با رضایت برداشت و اجازه داد تا برق خوشحالی در پشت چشمانش از پشت عینک ته استکانی بدرخشد.

او شروع به اظهار فضل در این زمینه کرد: رمان معمایی، قوانین خاص خودش رو داره. اگه شکسته بشن، از لحاظ هنری از دست میره. حالا هرچقدر هم که از لحاظ فروش موفق باشه.

ماريو گونزالو که تازه موهایش را کوتاه کرده بود تا پس گردنش هم دیده شود، بدون اینکه شخص خاصی مخاطبش باشد گفت: همیشه برام جالب بوده وقتی که یه نویسنده سعی می‌کنه

جنبه هنری خط خطی‌هایی که روی کاغذ انجام می‌ده رو بررسی کنه. و بعد با خودپسندی به کاریکاتوری که از میهمان ضیافت آن شب بیوه مردان سیاه کشیده بود نگاه کرد.

روبین گفت: اگه کاری که تو داری می‌کنی تعریف هنره، من از همه روابطم با صنعت نویسندگی صرف نظر می‌کنم. اگه بخوام یه مثال برای خلاص شدن خودم بزنم، اون یه ایده داستانی احمقانه‌ست.

ترامبول که می‌خواست او هم نقشی در این بازی داشته باشد و پیازداغش را زیاد کند گفت: در این صورت به شهرت و اعتبارت بر نمی‌خوره؟

روبین با غرور گفت: وقتی میگم یه داستان احمقانه، منظورم مثلاً داستانی که یه محقق احمق جواب معما رو یهویی پیدا می‌کنه ولی سؤالی که می‌پرسه منطقیه، یا توسط شاهد احمقی که چیزی رو میگه که میدونه ولی دلیلی برای مخفی کردنش نداره.

جفری اولان، که یک قطعه استخوان کاملاً تمیز در بشقابش داشت و آن تنها شاهی بر این نکته بود که زمانی در بشقابش یک تکه کت و کلفت از روست بیف خوابیده بود، گفت: یه نویسنده بی استعداد چنین کاری می‌کنه، مانی. کاری که تو می‌کنی اینه که یه سری دلیل پشت هم می‌چینی تا کسی درباره یه چیز بدیهی سؤال نپرسه یا چیزی نگه.

روبین گفت: دقیقاً! به عنوان مثال، چیزی که من می‌نویسم باید به داستان کوتاه باشه، اگر هر حرکت در یک خط روایت بشه. ولی مشکل اینجاست که این خط، خیلی صاف و مستقیمه. من هنوز به آخر خط نرسیدم، خواننده تا آخرش رو خونده. کاری که من باید انجام بدم اینه که یه قسمت حیاتی از دلیل رو طوری مخفی کنم که در آخر کار یه داستان احمقانه نباشه. به همین خاطر یه دلیل اختراع می‌کنم که اون قسمت رو مخفی می‌کنه، و برای اینکه اون دلیل منطقی باشه، باید اونو بر پایه‌ای استوار کنم

که حمایتش کنه. در نتیجه کارم رو با یه رمان تموم می‌کنم. یه رمان خوب لعنتی! ریش کم پشتش از شدت خودپسندی سیخ سیخ شده بود.

هنری، پیشخدمت جاودانی ضیافتهای بیوه مردان سیاه، با چابکی معمولش بشقاب را از جلوی رویین برداشت. رویین بدون اینکه تکانی بخورد گفت: نظرت چیه هنری؟ هنری به نرمی گفت: به عنوان یه خواننده داستانهای معمایی، من ترجیح میدم که قسمتی از اطلاعات در طول داستان به من داده بشه و من در آخر داستان متوجه بشم که اونقدر باهوش نبودم که متوجه اون اطلاعات بشم.

جیمز دریک با صدای خشدار آدمهای سیگاری گفت: من فقط داستانهای معمایی‌ای رو می‌خونم که در اونها همه نکات مربوط به شخصیت یک، به عهده شخصیت دو باشه. چون شخصیت اول واقعی مرده. به این دلیل اینو گفتم که توی همه داستانها، در

لیست شخصیت‌هایی که اول داستان گفته میشه، شخصیت یک توی لیست نیست. این کار داستان رو نابود می‌کنه.

روبین گفت: بله، ولی این که تقصیر نویسنده نیست. یه سری آدم‌های پست و حقیر این کار رو کردن. یه بار من داستانی با چنان توضیحی نوشتم که هیشکی نتونست آخرش رو به من نشون بده. فقط خودم گفتم که آخرش چی میشه.

میهمان در سکوت به همه اینها گوش می‌داد. موهایش آنقدر روشن بود که می‌شد گفت بلوند است و چنان موجهای مرتبی داشت که به نظر می‌رسید به سرش ملحق شده است. او صورت لاغر ولی خوش خنده‌اش را به سمت بغل دستی‌اش راجر هالستد چرخاند و گفت: معذرت می‌خوام، ولی توی این مدتی که با منی روبین دوستم، می‌دونم که اون معمایی نویسه. این درباره بقیه شما هم صدق می‌کنه؟ این گروه، یه گروه معمایی نویسیه؟

هالستد که با رضایتی موقرانه به تکه بزرگی از کیک شکلاتی
خامه‌ای که به عنوان دسر در جلایش قرار داشت نگاه می‌کرد،
توجهش را به سختی از آن منحرف کرد و گفت: به هیچ وجه.
روبین تنها معمایی نویسنده اینجاست. من خودم معلم ریاضی
هستم. دریک شیمیدانه، اولان حقوقدانه، گونزالو هنرمنده و
ترامبول هم متخصص کشف رمزه که برای دولت کار می‌کنه.
او ادامه داد، از طرف دیگه، همه ما به معما علاقه داریم.
مهمون ما معمولاً به مسئله‌ای داره که طرح می‌کنه و ما روش بحث
می‌کنیم. یه جور معما، تا الان هم بد کار نکردیم...
میهمان به عقب تکیه داد و نقلی خندید و گفت: حیف که من
چنین چیزی با خودم ندارم. یه معما، یا یه قتل، یه دستی که
یواشکی از پشت پرده بیرون بیاد و یقه یه نفر رو بگیره. در طول
زندگیم چنین چیزی وجود نداشته. فقط حرکت صاف و سراسر است

به جلو، حیف. زندگیم خیلی کسل کننده بوده. من حتی ازدواج هم نکردم. او دوباره خندید.

نام میهمان، ژان سروی^۱ بود و هالستد که داشت با شور و حرارت به کیک خامه‌ای حمله می‌کرد، با حس رفاقتی که بعد از این گفتگوی کوتاه وجودش را پر کرده بود، گفت: اشکالی نداره شما رو جان صدا کنم؟

:- اصلاً نمی‌خوام شما رو ناراحت کنم دوست من، ولی خواهش می‌کنم این کار رو نکنین. اسم من جان نیست. لطفاً من رو همون ژان صدا کنید.

هالستد سرش را تکان داد و گفت: سعیم رو می‌کنم که بتونم حرف ژ رو تلفظ کنم. ولی هر وقت می‌خوام اسمتون رو درست تلفظ کنم تبدیل میشه به ژانگ!

:- ولی اینکه خیلی خوبه. شگفت انگیزه.

۱) Jean Servais

هالستد که به همان حالت مؤدبانه‌اش برگشته بود گفت: شما خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زنید.

سروی گفت: اروپایی‌ها استعداد زبان آموزی دارن. در ضمن من الان نزدیک ده ساله که توی آمریکا زندگی می‌کنم. حدس می‌زنم شما همتون آمریکایی باشید. البته آقای آوالان یه جورایی بریتانیایی به نظر میاد.

هالستد گفت: آره، به نظر منم شبیه بریتانیایی‌هاست. و بعد در حالی که آشکارا سعی در پنهان کردن خوشنودی‌اش داشت گفت: البته تلفظ صحیح اسم ایشون آوالانه. روی هجای اول باید تأکید کنید و آخرش رو هم نباید تو دماغی بگید.

ولی سروی فقط خندید و گفت: آه بله، سعیم رو می‌کنم. وقتی برای اولین بار با روبین آشنا شدم، صداش می‌کردم رو-بَنگ! با تأکید تلفظ روی هجای دوم و خیلی هم تو دماغی تلفظ می‌کردم.

اون با جدیت و سر حوصله اشتباه من رو تصحیح کرد. اون خیلی
بامزس!

بعد از آن بحث کم کم داغ شد و بیشتر حول موضوع روابط
حسنة بین آگاتا کریستی و ریموند چندلر می چرخید. البته روبین
در چنان سکوت سنگینی فرو رفته بود که گویی او کسی را می-
شناسد که در معمایی نویسی از هر کسی برتر است اما فقط از
روی فروتنی از او نام نمی برد.

روبین خودش را آماده کرده بود تا وقتی فنجانهای قهوه جمع
شد و هنری جامهای براندی بعد از شام را آماده کرد. نوبت او بود
که با قاشق به لیوان آب ضربه بزند و بگوید: خاموش! خاموش!
آقایون، به وقت اون رسیدیم که مهمون ما، ژان سروی، بهای
شامی که خورده رو پرداخت کنه. تام، همه چی در اختیار توئه.

تام با عصبانیت اخمی کرد و گفت: اگه براتون مهم نیست
آقای سروی- او حرف ی آخر اسم را مانند صدای هیس کشید تا

توجه دیگران را جلب کند - من قصد ندارم که لهجه فرانسویم رو به نمایش بذارم و مثل مانی رویین از خودم یه احمق بسازم. به من بگید آقا، که شما چطور وجود خودتون رو توجیه می کنید؟

سروی با خوشنودی گفت: به آسونی! اگه من نبودم، شما امشب مهمونی نداشتین.

-: لطفاً ما رو داخل این قضیه نکنید. به سؤال کمی روشن تر جواب بدین.

-: روشن تر، خوب، من رویا می سازم. چیزهایی رو طراحی می - کنم که همیشه اونها رو ساخت. چیزهایی که هرگز دیده نشدن. چیزهایی که ممکن نیست وجود داشته باشن.

ترامبول با ترش رویی گفت: بسیار خوب. پس شما هم یه علمی تخیلی نویس هستین. مثل اون رفیق مانی که اسمش چی بود -ام- آهان، آسیموف.

روبین بی‌معطلی گفت: دوست من نیست. من فقط گه‌گذاری
که توی مسائل اولیه علمی گیر می‌کنه بهش کمک می‌کنم.
گونزالو گفت: همونی نیست که یه بار گفتی یه جلد از دائره-
المعارف کلمبیا رو با خودش اینور و اونور می‌بره چون توش راجع
بهش نوشتن؟

روبین گفت: حالا بدتر هم شده. به یکی تو بریتانیکا رشوه
داده که اسمشو توی ویرایش جدید پونزدهم هم بنویسن و حالا
همه جلد‌های دائره‌المعارف رو با خودش می‌بره.

اولان شروع کرد که بگوید: ویرایش جدید پونزدهم...

:- محض رضای خدا، میشه بذارید مهمونمون حرف بزنه؟

سروی که تا آن لحظه کسی حرفش را قطع نکرده بود گفت:
نه آقای ترامبول، من علمی‌تخیلی نویس نیستم. اگرچه بعضی
وقتها داستانهای علمی می‌خونم. به عنوان مثال کارهای ری

برَدبری^۱ و هالَن الیسون^۲ رو خوندَم (او هر دو اسم را تو دماغی ادا کرد). ولی فکر نکنم تا حالا آسیموف خونده باشم.

روبین غرغرکنان گفت: براش اینو تعریف می‌کنم. عاشقت میشه.

سروی ادامه داد: ولی گمون کنم بتونید اسم من رو مهندس علمی تخیلی بذارید.

ترامبول گفت: معنی این چیه؟

:- من راجع به جمعیت ماه نشین داستان نمی‌نویسم. من اونها رو طراحی می‌کنم.

:- شما اونها رو طراحی می‌کنید؟

:- اوه بله. و نه فقط جمعیت ماه نشین، اگرچه این الان بزرگترین دلمشغولی ماست. ما درباره هر زمینه طراحی ابتکار آیمز برای صنایع خصوصی مثل هالیوود و حتی ناسا کار می‌کنیم.

(۱) Ray Bradbury نویسنده آمریکایی و نویسنده کتاب فارنهایت ۴۵۱

(۲) Harlan Ellison نویسنده و فیلمنامه نویس آمریکایی

گونزالو گفت: شما واقعاً فکر می‌کنید که مردم بتونن روی ماه
زندگی کنن؟

:- چرا که نه، فقط به این بستگی داره که بشریت اراده کنه،
که برای اول کار چه مقداری می‌خواد سرمایه گذاری کنه. محیط
ماه می‌تونه دقیقاً مانند زمین مهندسی بشه. محیط‌های محدود زیر
سطحی. فقط در مورد جاذبه همیشه کاری کرد. ما باید خودمون رو
به جاذبه ماه عادت بدیم که یک ششم جاذبه زمینه. بغیر از این،
لازمه که مقدار تجهیزات اصلی برای مهندسی هوشمند از زمین
بیاریم. در اینجا است که ما وارد قضیه میشیم. من و شریکم.

:- شما یه شرکت دو نفره هستین؟

:- همین کفایت می‌کنه. البته تا زمانی که شریک من، شریکم

باقی بمونه.

:- پس شما از هم جدا نمیشین؟

-: نه نه، ولی راجع به چیزای کوچیک با هم بحث و جدل کردیم. جای تعجب نیست. اوقاتش تلخ بود. ولی نه، ما از هم جدا نمیشیم. شاید اون موقع من نظرم رو عوض کردم و از بحث و جدل دست برداشتم. البته کاملاً حق با من بود و خیلی حیف شد که اون چیزی که در نظر داشتم انجام نشد.

ترامبول به پشتی صندلی تکیه داد و دستهایش را روی سینه در هم گره کرد و گفت: میشه به ما بگین که اون جر و بحث راجع به چی بود؟ ما هم می‌تونیم در مورد شما یا شریکتون نظرمون رو بگیم.

سروی گفت: آقای ترامبول، برای یه آدم عاقل سخته که بخواد در این مورد دست به انتخاب بزنه. حاضرم قسم بخورم. قضیه از این قراره که ما داشتیم یه شهر ماه نشین رو طراحی می‌کردیم، با جزئیات کامل. این کار برای یه کمپانی فیلم سازی بود و دستمزدش هم عالی بود. قصدشون این بود که از این طرح برای

ساخت یه فیلم علمی تخیلی واقعاً دیدنی استفاده کن. ما طبیعتاً چیزی بیشتر از اونکه می‌تونستن ارزش استفاده کنن طراحی کردیم به این دلیل که اونها از هر قسمتی که خودشون خوششون اومد استفاده کنن.

دریک با بدینی گفت: شرط می‌بندم که گند میزنن توش. اصلاً مهم نیست که شما چقدر با دقت کار کردین. اونها برای ماه اتمسفر درست می‌کنن.

سروی گفت: اوه نه، نه بعد از اینکه شش بار روی ماه فرود اومدن. بابت خطاهای غیر عمدی ترسی نداریم. شکی هم ندارم که اونها بالاخره اشتباهاتی رو مرتکب میشن. اونها بالاخره می‌فهمن که نشون دادن حرکات در جاذبه پایین غیر ممکنه و فوریت در کارها هم باعث بروز اتفاقات ناخوشایند میشه.

در این مورد کمکی از ما بر نمیاد چون کار ما صرفاً به کار بردن چیزهاییه که در تخیل امکان داره وجود داشته باشن.

همونطور که خواهید دید، نظر من اینه که ما یه شهر طراحی می-کنیم، یه شهر کوچیک، و اون در طرف مقابل لبه داخلی یه دهانه قرار داره. این اجتناب ناپذیره برای اینکه طرح اولیه فیلم چنین چیزی رو می‌طلبه. در اینجا ما باید دست به انتخاب بزنیم و محل دهانه مورد نظر رو شناسایی کنیم و همکار من، چون خودش یه آمریکاییه، یه منطقه‌ای رو انتخاب می‌کنه که آشکارا آمریکاییه. اون دهانه کوپرنیک^۱ رو انتخاب می‌کنه.

اون می‌گه که حس آشنایی نسبت به این اسم وجود داره، و اگه اسم شهر رو کمپ کوپرنیک بذاریم به تنهایی کافیه تا به ماه یه روح تازه و حس ماجراجویی شگفت انگیز و اینجور چیزها ببخشه. اون می‌گه که همه می‌دونن که این اسم ستاره شناسیه که خورشید رو در مرکز منظومه شمسی قرار داد و این اسم بیشتر از هر اسم دیگه‌ای احساسات رو تحت تأثیر قرار میده.

۱) Copernicus

از طرف دیگه، من تحت تأثیر این اسم قرار قرار نمی‌گیرم. از محل دهانه کوپرنیک، زمین درست وسط آسمون دیده میشه و اصلاً از جای خودش تکون نمی‌خوره. همونطور که می‌دونید فقط یک طرف ماه به سمت زمین قرار داره و از هر نقطه در سطح ماه، زمین کم و بیش همیشه در همون نقطه از آسمون دیده میشه.

گونزالو ناگهان گفت: اگه شما می‌خواید که شهر ماه رو در طرف دیگه ماه بسازید که زمین توی آسمونش نباشه، باید بگم که شما خل شدین. مخاطبین واقعاً می‌خوان که زمین رو توی آسمون داشته باشن.

سروی به نشانه موافقت دستش را بلند کرد و گفت: دقیقاً! من موافقم. ولی اگه زمین همیشه وسط آسمون باشه، انگار که اصلاً اونجا نیست. نه، من جایی رو انتخاب می‌کنم که زمین بیشتر دیده بشه. به نظر من بهتره که شهر در دهانه‌ای ساخته بشه که در لبه

سطح مرئی ماه قرار گرفته. در اونجا شما می‌تونید زمین رو همیشه در افق مشاهده کنید.

بذارید یه مقدار بیشتر توضیح بدم. دقیقاً یک طرف ماه به سمت زمین قرار نداره. یه مقدار خیلی جزئی به سمت عقب و جلو تاب می‌خوره. به مدت چهارده روز به یه سمت تاب می‌خوره و چهارده روز بعدی به سمت دیگه. به این می‌گن لیبریشن به معنی نوسان – در اینجا او لحظه‌ای سکوت کرد تا مطمئن شود که تلفظ انگلیسی صحیح آن کلمه را استفاده کرده است^۱ – و علتش هم اینه که ماه دقیقاً روی یه دایره کامل به دور زمین نمی‌چرخه.

همونطور که می‌بینید، حالا اگه ما کمپ باهی^۲ رودر دهانه‌ای به همین نام برقرار کنیم، زمین دقیقاً در افق نمی‌مونه بلکه در یه دوره بیست و هشت روزه بالا و پایین میره. اگه شهرهای ماه در

(۱) تلفظ فرانسوی کلمه liberation به معنی نوسان، لیبراسیون است.

مکانهای دقیق، جاگذاری بشن، می بینن که زمین طلوع و غروب می کنه، البته به آهستگی. از خود همین موضوع میشه بهره برداری خیلی کرد. شخصیت های فیلم می تونن بعضی فعالیت های مهمشون رو در زمان غروب زمین انجام بدن، و شکلهای مختلف زمین هم می تونن گذر زمان رو نشون بدن و هیجان رو بالا ببرن. میشه جلوه های ویژه عالی و معرکه ای هم درست کرد. اگه سیاره ناهید نزدیک زمین باشه و زمین هم در موقعیت هلال ضخیم باشه، در اون حالت ناهید در درخشان ترین حالت خودش، و وقتی که زمین غروب کرد، ما می تونیم ناهید رو نشون بدیم، که در آسمون بدون هوای ماه، خودش به صورت یه هلال خیلی کوچیک دیده میشه.

اولان زیر لب گفت: غروب زمین و ستاره شامگاه. به نظر من که اسم تر و تمیزیه.

گونزالو گفت: حالا واقعاً دهانه ای به اسم باهیی وجود داره؟

سروی گفت: معلومه که وجود داره. بزرگترین دهانه‌ایه که از سطح زمین دیده میشه. قطرش ۲۹۰ کیلومتره - که میشه ۱۸۰ مایل.

گونزالو گفت: یه جورایی شبیه اسمهای چینیه.

سروی با متانت گفت: فرانسویه. به نام یه ستاره شناس فرانسوی که در سال ۱۷۸۹، در زمان انقلاب، شهردار پاریس بود. گونزالو گفت: اصلاً زمان خوبی برای شهردار بودن نبود. سروی گفت: اون این دهانه رو کشف کرد. در سال ۱۷۹۳ سرشو با گیوتین قطع کردن!

اولان گفت: من تقریباً طرف شما هستم آقای سروی. پیشنهاد

شما قابل درک‌تره. اعتراض شریکتون بابت چی بود؟

سروی با حالتی شانه بالا انداخت که گویا او در این مورد نه می‌تواند توضیحی دهد و نه کاری از دستش برمی‌آید. او گفت: دلایل احمقانه. اون میگه یه همچین چیزی برای اونهایی که میرن

سینما بیش از حد پیچیدس. می‌گه اگه مردم این چیزها رو ببینن، گیج میشن. البته به این نکته هم اشاره کرده که حرکت زمین توی آسمون ماه بیش از حد کنده. چندین روز طول می‌کشه تا قرص کامل زمین از افق بالا بیاد و چند روز هم طول می‌کشه تا کاملاً پایین بره.

گونزالو گفت: حقیقت داره؟

:- حقیقت داره، ولی خوب داشته باشه. در این صورت باز هم جالبه.

هالستد گفت: می‌تونن یه مقدار تقلب هم چاشنی کارشون کنن. می‌تونن کاری کنن که زمین سریعتر حرکت کنه. نمی‌شه؟

سروی با ناخوشنودی گفت: اینجوری زیاد خوب نیست.

شریکم می‌گه که مردمی که سینما میرن با دقت دنبال این چیزها هستن و این نوع تغییرات در حقایق نجومی مایه آبروریزی میشه.

اون راجع به این چیزها خیلی جدیه. همش دنبال اینه که گافها و

خطاهای هر چیزی رو پیدا کنه. مثلاً در مورد نام دهانه. چیزی که اون میگه اونقدر مسخره و خنده داره که حتی خودش هم حاضر نیست توی گزارش بهش اشاره کنه. ما تا به حال اینجوری با هم جر و بحث نکرده بودیم. واقعاً مثل دیوونه‌ها شده بود.

اولان گفت: آره. الان یادم اومد که گفتین ممکنه تسلیم بشین. سروی گفت: خوب، شاید مجبور بشم، و اصلاً هم خوشحال نمیشم. البته گفتم که الان اوقاتش حسابی تلخه. روبین گفت: تا حالا دو دفعه اینو گفتم ژان. من تا حالا شریکت رو ندیدم و نمی‌تونم درباره خلیاتش قضاوت کنم. چرا اون اوقاتش تلخه؟

سروی سرش را تکان داد و گفت: یه ماه یا شاید هم یه کم بیشتر قبل، همسرش خودش رو کشت. قرص خواب خورده بود. شریک من خودش رو وقف همسرش کرده بود و شیفته همسرش

بود. طبیعتاً برایش خیلی گرون تموم شده و کاملاً طبیعی که الان اخلاقش سر جاش نیست.

دریک موقرانه سرفه‌ای کرد و گفت: حالا مجبوره کار کنه؟
- من گمون نمی‌کنم که کار نکردن برایش خوب باشه. کار کردن باعث میشه که عقلش سر جاش باشه.

هالستد گفت: چرا همسرش خودکشی کرد؟
سروی با کلمات جواب نداد فقط با ابروهایش طوری بازی کرد که معنی‌اش این بود: به هر حال!
هالستد با سماجت گفت: بیماری لاعلاج داشت؟
سروی آهی کشید و گفت: کی می‌تونه بگه؟ برای یه مدت،
هاوارد بیچاره - او با شرمندگی مکثی کرد - قصد نداشتم به اسمش اشاره کنم.

ترامبول گفت: شما می‌تونید هر چیزی که خواستین اینجا بگین. هر چیزی که توی این اتاق گفته میشه کاملاً محرمانه. و

قبل از اینکه پرسین بهتون میگم که پیشخدمت ما کاملاً مورد اعتماد.

سروی گفت: خوب اسمش که به هر حال اهمیتی نداره. اسمش هاوارد کافمنه^۱. به طریقی، کار کردن براش خیل خوبه. بغیر از اوقاتی که سر کاره، مثل یه آدم مره میمونه. دیگه هیچ چیزی براش اهمیت نداره.

ترامبول گفت: خوب، یه چیزی براش اهمیت داره. اون دهانه خودش رو میخواد نه دهانه شما رو!

سروی گفت: درسته. من راجع به این موضوع فکر کردم و به خودم گفتم که این علامت خوییه. اون خودش رو با یه چیزی مشغول کرده. این یه شروعه. و شاید به همین دلایل من باید تسلیم بشه. بله، من تسلیم میشم. اینجوری کارها سر و سامون پیدا می‌کنه. هیچ دلیلی وجود نداره که شما آقایون بخواید بین

۱) Howard Kaufman

یکی از ما دو نفر انتخاب کنید. انتخاب قبلاً انجام شده و چیزیه که مورد پسند اونه.

اولان اخم کرد و گفت: به نظر من بهتره که ما سؤالاتمون رو در مورد کار شما متمرکز کنیم، و بالاتر از اون فکر می‌کنم که ما نباید شما رو با سؤالاتمون در مورد بداقبالی‌های خصوصیتون آزار بدیم. البته در بیوه مردان سیاه، هیچ سؤالی ممنوع نیست و لازم هم نیست که کسی مانند دادگاه از خودش دفاع کنه. من از اشاره شما به زن بدبختی که مرتکب خودکشی شده، راضی نیستم. به عنوان مردی که ازدواج شادی داشته، ترکیب عشق و خودکشی یه معماست. گفتین که اون مریض نبود؟

سروی گفت: در واقع من چنین چیزی نگفتم. توضیح دادن این موضوع برام راحت نیست.

روبین با قاشق به لیوان خالی که در جلویش بود ضربه‌ای زد و قاطعانه گفت: حق امتیاز میزبان! و سکوت برقرار شد.

او گفت: ژان، تو مهمون من و دوست من هستی. مجبور نیستی به سوالات ما جواب بدی. ولی من قبلاً برات روشن کرده بودم که قیمت قبول کردن مهمون نوازی ما، به صلابه کشیده شده. اگه پای تو توی یه ماجرای جنایی گیره و نمی‌خوای دربارش حرف بزنی، همین الان پاشو برو. ما چیزی به کسی نمی‌گیم. اما اگه بخوای حرف بزنی، در هر صورت، هر چیزی که بگی، باز هم ما به کسی چیزی نمی‌گیم!

اولان گفت: اگه واقعاً قضیه جناییه، ما قویاً پیشنهاد می‌کنیم که اعتراف کنید.

سروی، از خنده به لرزه درآمد و گفت: برای یه لحظه، برای یه لحظه وحشتناک، تصور کردم که توی یکی از رمانهای کافکا هستم و شما دارید سعی می‌کنید که پای من رو توی یه قضیه جنایی وسط بکشید. آقایون، من هیچ جنایت مهمی مرتکب نشدم. شاید سرعت غیر مجاز داشته باشم یا توی حساب مالیات بر

درامدم یه ذره تقلب کرده باشم و از این جور چیزها. شنیدم که می‌گن آمریکایی، مثل پای سیب^۱. ولی اگه شما فکر می‌کنید که من اون زن رو کشتم و کاری کردم که خودکشی به نظر برسه، این فکر رو فوراً از ذهنتون بیرون کنید. اون یه خودکشی بود. پلیس هیچ شکی نداره.

هالستد گفت: اون مریض بود؟

-: خوب، حالا که اینطوره، جواب میدم. تا جایی که من می‌دونم اون هیچ بیماری نداشت. ولی از همه اینها گذشته، من دکتر نیستم و معاینش هم نکردم.

هالستد گفت: بچه هم داشت؟

-: نه بچه نداشت -ام، آقای هالستد، یه دفعه یادم اومد که شما قبلاً گفتید که مهمون‌هاتون مسئله‌هایی دارن که برای شما

(۱) اصطلاحی به معنی کیفیت زندگی شبیه کیفیت زندگی آمریکایی.

میارن و شما سعی می‌کنید که اونها رو بررسی کنید. من گفتم که مسئله‌ای ندارم، ولی می‌بینم که شما به هر حال یکی پیدا کردید.

ترامبول گفت: اگه شما مطمئن هستید که اون خودکشی کرده، گمون کنم که یه یادداشت از خودش به جا گذاشته باشه.

سروی گفت: بله یه یادداشت گذاشته.

:- و توش چی نوشته؟

:- دقیقاً نمی‌تونم نقل قول کنم. خودم اون رو ندیدم. اونجوری که هاوارد به من گفت، عذرخواهی کرده بابت اینکه باعث ناراحتی شده و دیگه نمی‌تونسته ادامه بده. یه چیز کاملاً رقت انگیز بود و به شما اطمینان میدم که پلیس رو راضی کرده بود.

اولان گفت: پس اگه اونها یه ازدواج شاد داشتن و پای هیچ بیماری هم وسط نیست و هیچ مشکلی هم در مورد بچه‌ها نداشتن پس-یا نکنه در مورد بچه مشکل داشتن؟ نکنه زنه بچه می‌خواسته و شوهرش امتناع می‌کرده؟

گونزالو مداخله کرد: هیشکی خودشو به خاطر اینکه بچه
نداره، نمی‌کشه.

روبین گفت: مردم به خاطر بعضی دلایل احمقانه خودکشی
می‌کنن. یادم میاد...

ترامبول با صدایی وحشتناک فریاد زد: لعنتی! شما دو تا! جف
داشت حرف می‌زد.

اولان گفت: اینکه بچه نداشتن، تأثیری توی خودکشی داشت؟
سروی گفت: تا جایی که من می‌دونم نه. ببینید آقای اولان، من
در مورد چیزهایی که میگم دقت می‌کنم. من نگفتم که اونها
ازدواج شادی داشتن.

اولان با سنگینی گفت: ولی شما گفتید که اون خودش رو وقف
همسرش کرده بود و از واژه قدیمی «شیفته» استفاده کردین.

سروی گفت: عشق برای شادبودن کافی نیست، اگه فقط از
جانب یک طرف باشه. من نگفتم که زنش هم عاشق اون بود.

دریک سیگار دیگری روشن کرد و گفت: اوه، قضیه پیچیده تر شد.

اولان گفت: پس به عقیده شما این باعث خودکشی اون شد؟
سروی به ستوه آمده بود. او گفت: این بیشتر از عقیده منه، آقا. من می‌دونم که این موضوع به خودکشی ربط داشت.
اولان، انعطاف ناپذیر، گویی که سؤالش را در محضر دادگاه مطرح می‌کند، پرسید: میشه جزئیاتش رو به ما بگین؟
سروی لحظه‌ای تردید کرد و گفت: بهتون یادآوری می‌کنم که به من قول دادین که هر چی بگم محرمانه می‌مونه. مری خانم کافمن و شریک من هفت سال پیش با هم ازدواج کردن و به نظر ازدواج آسونی میومد. ولی کی می‌تونست بگه که چی پیش میاد.
یه مرد دیگه‌ای هم بود، مستتر از هاوارد بود و از نظر من به اندازه اون خوشتیپ نبود. ولی بازم کسی چه می‌دونه؟ چیزی که مری توی اون می‌دید شاید از ظاهرش معلوم نبود.

هالستد گفت: شریکتون این قضیه رو از کجا فهمید؟

سروی سرش را بالا آورد و آشکارا سرخ شده بود. او گفت:
اون هیچ وقت نفهمید. مطمئنم که شما فکر نمی کنید که من این رو
بهش گفتم. بهتون اطمینان میدم که من همچین آدمی نیستم.
آدمی نیستم که بخوام توی روابط زن و شوهری دخالت کنم.
راستش رو بخواید، اگه می گفتم هم باور نمی کرد. بیشتر احتمال
داشت که با من برخورد کنه. پس من چیکار کردم؟ مدرک جمع
می کردم؟ یه جوری ترتیب قضایا رو می دادم که مچ زنش رو
طوری بگیره که رد خور نداشته باشه؟ نه، من چیزی نگفتم.

اولان در حالی که آشکارا خجالت زده شده بود گفت: پس اون

isaac

هیچ وقت نفهمید؟

:- نه نفهمید. البته این قضیه خیلی طول نکشید. اون دو تا بیش

از حد احتیاط می کردن. شوهره هم یه عاشق کوردل بود. شما

بودین چیکار می کردین؟

گونزالو مختصر گفت: توی اینجور قضایا، شوهر همیشه آخر
از همه متوجه میشه.

دریک گفت: اگه این رابطه نامشروع رو به خوبی قایم کرده
بودن، پس شما از کجا فهمیدین آقای سروی؟

سروی گفت: بهتون اطمینان میدم که کاملاً تصادفی فهمیدم.
واقعاً بدشانسی آورد. یه روز عصر با یه دختر قرار ملاقات داشتم.
دختره رو خوب نمی‌شناختم و اوضاع هم خوب پیش نرفت.
نگران بودم که بخواد از شر من خلاص بشه. ولی در درجه اول،
مؤدبان نبود که بخوام قالش بذارم. به خاطر همین تا خونش که
گوشه شهر بود همراهیش کردم. یه خداحافظی سرسری هم
کردم و رفتم به یه رستوران کوچیک همون نزدیکی‌ها تا یه
فنجون قهوه بخورم حالم بیاد سر جاش. اونجا بود که مری کافمن
رو با اون مرده دیدم.

خیلی بد شد که اونها من رو دیدن. دیگه دیر شده بود. یه دفعه یادم اومد که شوهرش از شهر خارج شده. اونم با یه مرد دیگه قرار گذاشته بود. حتماً با من موافق هستین که وقتی یه زن به طرز خاصی به یه مرد نگاه می‌کنه، توی فهمیدن نوع نگاهش اشتباهی در کار نیست. من هم اون نگاه رو دیدم. اگر هم اصلاً مطمئن نبودم، با دیدن حالت چهرش وقتی که سرش رو بالا آورد و با دیدن من از تعجب ماتش برد، کاملاً مطمئن شدم.

البته من بلافاصله اونجا رو ترک کردم، هیچ سلام و احوالپرسی‌ای هم نکردم، ولی اتفاقی که باید می‌افتاد، افتاده بود. روز بعد اون به من تلفن کرد. عذاب وجدان گرفته بود و این ترس احمقانه رو داشت که من این قضیه رو برای شوهرش تعریف می‌کنم. سعی می‌کرد برای من توضیح بده ولی هیچ کدوم از حرفهای متقاعد کننده نبود. من بهش اطمینان دادم که این مسئله چیزی نیست که کوچیکترین جذابیتی برام داشته باشه، و

اونقدر بی‌اهمیت‌ه که من تا اون موقع کاملاً فراموشش کردم. در هر صورت خوشحالم که مجبور نشدم با اون مرده روبرو بشم.

دریک گفت: مرده رو می‌شناختین؟

سروی گفت: خیلی کم، مدتها قبل کارش با ما ارتباط داشت. من اسمش رو می‌دونستم و می‌تونستم شناساییش کنم. مسئله مهمی هم نبود. اونقدر عقل داشت که فاصله خودش رو حفظ کنه. اولان گفت: ولی چرا خودکشی کرد؟ نکنه می‌ترسید شوهرش از ماجرا بو ببره؟

سروی آهی کشید و کمی لبهایش را بالا آورد و گفت: کی ممکنه از یه همچین چیزی واهمه داشته باشه؟ اگر هم داشته مطمئناً این رابطه رو تموم می‌کرد. نه، نه، موضوع ساده‌تر از این حرفه‌است. یه چیز غیر قابل‌اجناب. یه همچین رابطه‌ای، آقایون، تنشها و خطرات خاص خودش رو هم داره که خیلی هم بزرگ

هستن و با مسائل رومانتیک در هم آمیخته شدن. بهتون اطمینان میدم که کاملاً هم در این نوع موارد ناآگاه نیستم.

ولی مسائل رومانتیک که تا ابد ادامه پیدا نمی‌کنه. حالا کتابها هر چی که می‌خوان بگن. و بالاخره شروع به محو شدن میکنه. این عشق در اون مرده، سریعتر از زنه محو شده، و مرده هم همون کاری رو کرده که گاهی اوقات در این نوع روابط پیش میاد. یعنی زنه رو ترک کرده، رفته و ناپدید شده. و به همین دلیل، زنه خودش رو کشته.

ترامبول خودش را بالا کشید و با عصبانیت اخم کرد و گفت:
یعنی به این دلیل؟

:- من میگم شاید به این دلیل خودکشی کرده باشه، چون این تنها دلیلیه که من ازش خبر دارم. تا بعد از خودکشی، چیزی از ناپدید شدن اون مرده نمی‌دونستم، متوجه هستید؟ بعد از خودکشی، من رفتم دنبال یارو تا پیدااش کنم. چون فکر می‌کردم

به طریقی اونم بابت این خودکشی مسئوله. و به خودم هم قول داده بودم که دق دلم رو با شکستن دماغش سرش خالی کنم – من روی شریکم خیلی تعصب دارم و درد و رنجش رو هم درک می‌کنم، متوجه هستید؟ ولی فهمیدم که اون عاشق خوب، دو هفته قبل فلنگ رو بسته و هیچ آدرسی هم از خودش به جا نداشته. اون هیچ خونواده‌ای نداشته و برای اون آدم پست خیلی آسون بوده که غیبش بزنه. می‌تونستم از همون اول تعقیبش کنم ولی فکر نمی‌کردم که ماجرا بخواد به جاهای باریک بکشه – و حالا احساس گناه می‌کنم.

اولان گفت: چه گناهی؟

– فکر می‌کنم که وقتی که من توی رستوران اونها رو ترسوندم، که البته کاملاً غیر عمدی هم بود، اون یارو به اندازه غیرقابل قبولی احساس خطر کرد. اون می‌دونست که من می‌شناسمش. ممکنه احساس کرده باشه که دیر یا زود گند قضیه در

میاد و نمی‌خواسته که منتظر چنین نتایجی بشه. اگه من یهو سر و کلم وسط شام اونها پیدا نمی‌شد، شاید اون دو تا هنوز هم با هم بودن و شاید هم مری الان زنده بود. کی می‌دونه؟

روبین گفت: این بعیده ژان. تو که نمی‌تونی با اما و اگر به نتیجه‌ای برسی. ولی من یه فکری دارم.

:- بله مانی؟

:- بعد از خودکشی، شریکت خیلی ساکت و تو دار شده بود و هیچ چیزی براش مهم نبود. فکر کنم که تو این رو گفتی. ولی حالا اون داره با چنان شدتی باهات جر و بحث می‌کنه که تا حالا سابقه نداشته. باید یه چیز دیگه‌ای هم علاوه بر خودکشی اتفاق افتاده باشه. شاید اون حالا فهمیده که زنش بهش خیانت کرده و باعث شده که اون عصبانی بشه.

سروی سرش را تکان داد و گفت: نه، نه. اگه شما فکر می‌کنید که من بهش چیزی گفتم، کاملاً در اشتباهید. البته این رو هم بگم

که به اینکه الان یا بعداً این موضوع رو بهش بگم، فکر کردم. ملاقات باهاش الان مشکله. دوست عزیز من، وقتش رو با زنی تلف کرد که به هر حال براش ارزشی قائل نبود. شایسته نیست که خودش رو به خاطر کسی عذاب بده که نسبت بهش وفادار نبوده. بارها به فکرم رسیده که من وظیفه دارم این موضوع رو بهش بگم. اون می‌تونه با حقیقت روبرو بشه و زندگیش رو از نو شروع کنه. ولی به این هم فکر کردم که اگه بهش بگم، حرف من رو باور نمی‌کنه و دوستی ما خدشه‌دار میشه و ممکنه اوضاعش حتی از قبل هم بدتر بشه.

روبین گفت: متوجه منظورم نشدی. ممکن نیست که یه نفر دیگه بهش گفته باشه؟ تو از کجا می‌دونی که تنها کسی هستی که از این قضیه خبر داره؟

به نظر می‌رسید که سروی یکه خورده است. او کمی موضوع را بررسی کرد و گفت: نه، اگه اینطور بود، اون حتماً خبرش رو به

من می‌داد. و بهتون اطمینان می‌دم که با نهایت عصبانیت این رو به من می‌گفت و سعی می‌کرد که اون آدم رذلی رو که فرشته زندگیشو بدنام کرده، بزنه!

روبین گفت: نه اگه بهش گفته شده بود که زنش معشوقه تو بوده. حتی اگه از باور کردن امتناع می‌کرد، یا حتی اگه شخص خبرچین رو کتک می‌زد، تحت چه شرایطی حاضر می‌شد این موضوع رو به تو بگه؟ و از کجا می‌تونست کاملاً مطمئن باشه؟ ممکن نیست که اون به این نتیجه برسه که نمی‌تونه از دعوا کردن با تو خودداری کنه؟

به نظر می‌رسید که سروی بیشتر یکه خورده است. او آهسته گفت: البته من آدمی نبودم که چنین فکری کنم. همسر هاوارد کمترین جذابیتی برای من نداشت، متوجه هستید؟ او سرش را بالا آورد و با جدیت ادامه داد: شما باید با من موافق باشید که من چیزی بجز حقیقت بهتون نمی‌گم. من اون شخص نبودم و هیچ

سوءظنی هم نسبت به من وجود نخواهد داشت. اگه کسی بگه که من، اون شخص بودم، ممکنه فقط به دلیل کینه‌توزی عمدی بوده باشه.

روبین گفت: شاید اینطور باشه، ولی ممکن نیست عاشق اصلی که بار اتهام به دوششه، این اتهام رو به تو بزنه، به این وسیله که اون اول این داستان رو برای شریکت تعریف کنه؟

- چرا اون باید چنین کاری بکنه؟ اون که از اینجا دور شده. هیچ کسی بهش سوءظن نداره. هیچ کسی هم تعقیبش نمی‌کنه. روبین گفت: شاید خودش این رو نمی‌دونه.

صدای هنری از جایی در نزدیکی کمد به گوش رسید که به نرمی گفت: عذر می‌خوام، میشه یه سؤال بپرسم؟

سروی با تعجب از جا پرید، اما همچنان ادبش را حفظ کرد و گفت: می‌تونم کاری برات انجام بدم، پیشخدمت؟

هنری گفت: من مطمئن نیستم که تونسته باشم به خوبی طبیعت جر و بحث شما با شریکتون رو درک کرده باشم، قربان. مطمئناً شما باید در مورد پیچیدگی بسیار زیاد جزئیات تکنیکی محل قرار گیری شهر فرضی روی ماه تصمیماتی می گرفتید.

سروی با لحنی بیش از حد مهربان گفت: تو حتی کوچکترین چیزی ارزش نمی دونی.

:- آیا شما و شریکتون راجع به همه چیز با هم جر و بحث می کردین؟

سروی گفت: نه، ما جر و بحث نمی کردیم، تبادل نظر می کردیم. بی فایده که باور کنیم دو نفر که عقاید مشخصی دارن، در هر زمینه ای با هم موافق باشن، یا حتی اگر هم باشن، بالاخره منطقاً اختلافاتی توی جزئیات دارن. ما با هم تبادل نظر می کردیم و بالاخره هر کدوم به نتیجه متفاوتی می رسیدیم. بعضی وقتها

نتیجه من بهتر بود، بعضی وقتها هم نتیجه اون. بعضی وقتها هم هیچ کدوم یا هر دو.

هنری گفت: ولی در این مورد، شما و شریکتون در مورد موقعیت قرار گرفتن شهر روی ماه در دیک دهانه، با هم جر و بحث کردین و تفاوت در اینجاست. ایشون حتی به نام دهانه هم به شدت حمله کرده، و جای کمترین توافقی هم نگذاشته.

:- هیچ جایی نداشت. تو درست میگی. ولی فقط در همین مورد اینطور بوده.

هنری گفت: پس در این صورت من اینطور می فهمم که وقتی آقای رویین گفت که به این موضوع شک کرده که شریک شما در اثر سوءظن به شما، تحریک شده، اون که منطقاً در مورد هر نکته حساسی در مورد مهندسی ماه برانگیخته شده، به طور وحشیانه و غیرقابل قبولی، در مورد محل شهر روی ماه، لجابت به خرج داده، که محل قرار گیری اون شهر باید دهانه کوپرنیک باشه.

سروی با رضایت گفت: بله، دقیقاً به همین صورت بود و من متوجه نکته‌ای که سعی می‌کنی ارائه بدی هستم، پیشخدمت. کاملاً غیر قابل باوره که که تصور کنیم که اون با چنین بدخلقی با من جر و بحث می‌کنه با این سوءظن که من شاخش زدم، اون هم در حالی که در هیچ مورد دیگه‌ای با من جر و بحث نکرده. مطمئناً شکی نداشته که من باهاش چنین معامله‌ای بکنم. متشکرم پیشخدمت.

هنری گفت: ممکنه یه کم بیشتر ادامه بدم، قربان؟

سروی گفت: هر جور که مایلی.

هنری گفت: اوایل امشب، آقای روبین به من لطف کردن و

عقیده من رو در مورد تخصصشون پرسیدن. سؤال در مورد

کوتاهی عمدی شاهد در ارائه جزئیات بود.

سروی گفت: بله، اون بحث رو به خاطر دارم. ولی من در ارائه

هیچ جزئیاتی، عمداً کوتاهی نکردم.

:- شما به اسم معشوقه خانم کافمن اشاره نکردید.

سروی اخمی کرد و گفت: فکر کنم نکرده باشم، ولی این که عمدی نبود، اصلاً ربطی به موضوع نداشت.

هنری گفت: شاید هم داشت، البته در صورتی که اسم اون شخص بیلی^۱ می بود.

سروی روی صندلی خشکش زد. بعد با شور و هیجان گفت: یادم نمیاد بهش اشاره کرده باشم، یا عیسی مسیح! باز هم متوجه منظورت شدم پیشخدمت. شاید بدون اینکه خودم یادم باشه، چیزی از دهنم پریده باشه. پس میشه اینطور فرض کرد که من بدون اینکه که متوجه باشم، چیزی گفتم که هوارد بهش شک کرده.

گونزالو گفت: هی، هنری! من که یادم نمیاد ژان در مورد اسم چیزی به ما گفته باشه.

۱) Bailey

هنری گفت: من هم همینطور. قربان، شما هیچ اسمی به ما نگفتید.

سروی راحت نشست و با اخم گفت: خوب پس، تو از کجا اینو می‌دونی؟ تو هم این افراد رو می‌شناسی؟

هنری سرش را تکان داد و گفت: نه قربان، این فقط نکته ای بود که من بعد از شنیدن داستان شما متوجهش شدم. از عکس-العمل شما متوجه شدم که این اسم، بیلیه.

سروی گفت: مارتین بیلی. تو چطور متوجه شدی؟

-: اسم اون دهانه‌ای که شما می‌خواستید شهر رو اونجا بسازید، باهیی بود. اسم اون شهر هم می‌تونست کمپ باهیی باشه.
-: درسته.

-: ولی این تلفظ فرانسوی نام یه ستاره‌شناس فرانسویه. اون

اسم چطور هجی میشه؟

سروی گفت: B-a-i-l-l-y، خدای بزرگ! بیلی!

هنری گفت: در تلفظ انگلیسی، اون اسم شبیه اسم غیر متداول بیلی تلفظ میشه. من کاملاً مطمئنم که ستاره شناسان آمریکایی، از تلفظ انگلیسی این اسم استفاده می‌کنن. و آقای کافمن هم همین کار رو می‌کرده. شما این نکته رو از ما پنهون کردین آقای سروی، چون فکر نمی‌کردین که اسم اون دهانه به صورت دیگه‌ای بغیر از باهی تلفظ بشه. حتی اگه به اسمش هم نگاه می‌کردید باز هم توی ذهنتون تلفظ فرانسوی اون رو می‌شنیدین و هیچ ربطی بین اون اسم و اسم آمریکایی بیلی پیدا نمی‌کردین.

سروی گفت: ولی من هنوز نمی‌فهمم.

-: ممکن بود که شریک شما بخواد این اسم رو عمومی کنه و شهر روی ماه رو در دهانه بیلی قرار بده؟ ممکن بود اون بخواد اسم شهر رو کمپ بیلی بذاره، اون هم با وجود کاری که بیلی باهاش کرده بود؟

سروی گفت: ولی اون که نمی‌دونست بیلی باهاش چیکار کرده!

- شما از کجا می‌دونید؟ به خاطر اون نظر قدیمی که می‌گه شوهر همیشه آخر از همه می‌فهمه؟ به چه طریق دیگه‌ای می‌تونین مخالفت غیر عقلانیش رو با این موضوع توضیح بدین، بجز با اصرارش بر اینکه خود اون اسم براش وحشتناکه؟ این موضوع بیشتر از اون حدی که بشه قبول کرد، تصادفیه.

- ولی اگه اون موضوع رو می‌دونست - اگه می‌دونست - به من نگفت. چرا اینقدر جر و بحث کرد؟ چرا توضیح نداد؟
هنری گفت: من فکر می‌کنم که اون نمی‌دونست که شما خبر دارید. امکان داشت که با گفتن این موضوع به شما آبروی زنش رو ببره؟

سروی به موهایش چنگ زد و گفت: بهش فکر نکرده بودم. حتی برای یه لحظه.

هنری با ناراحتی گفت: این بیشتر از فکره.

-: چی؟

-: یک نفر ممکنه به این فکر بیفته که اگه شریکتون این موضوع رو می‌دونسته، بیلی چجوری ناپدید شده؟ ممکنه به این فکر بیفته که بیلی اصلاً زندس؟ ممکن نیست که آقای کافمن، همه تقصیرها رو انداخته باشه گردن اون مرد، و با زنش رو در رو شده باشه و بهش گفته باشه که اون مرد باعث شده که عاشقش بشه، حتی شاید اون رو کشته باشه، و از همسرش خواسته باشه که بهش برگرده و همین دلیل شده باشه برای خودکشی؟

سروی گفت: نه این غیر ممکنه.

-: پس بهترین کار اینه که آقای بیلی رو پیدا کنید و مطمئن بشید که زندس. این تنها راهیه که میشه بیگناهی شریکتون رو اثبات کرد. این وظیفه پلیسه.

رنگ از رخسار سروی پریده بود. او گفت: من نمی‌تونم با چنین داستانی برم پیش پلیس.

:-اگه شما اینکار رو نکنید، ممکنه شریک شما در این مورد به فکر فرو بره و -اگه واقعاً این کار رو کرده باشه-بالاخره بخواد که عدالت رو با دستای خودش برقرار کنه...

سروی با صدای آهسته گفت: منظورت اینه که خودش رو بکشه؟ این حق انتخابیه که شما من رو در مقابلش قرار میدین؟ که یا به پلیس بگم، یا صبر کنم تا اون خودش رو بکشه؟ هنری گفت: شاید هم هر دو! زندگی بی رحمه!

isaac

مؤخره

ایده این داستان زمانی به ذهنم رسید که من در سمیناری درباره فضا و آینده که توسط ناسا در نیوپورت در رود آیلند برگزار شده بود حضور داشتم.

من داشتم با لذت به حرفهای کسی گوش می‌کردم که سخنرانی جالبی انجام می‌داد. چون خودم هم در لیست سخنرانان بودم، برای گوش کردن به اندازه کافی دلیل داشتم. و وقتی که به دهانه‌های روی کره ماه اشاره شد، مغز من به طور غیر ارادی شروع به کار کرد و بعد از حدود پانزده دقیقه من داستان «غروب زمین و ستاره شامگاه» را با جزئیات کامل در ذهنم داشتم و به همین دلیل، نیمه آخر سخنرانی را از دست دادم.

حیف که الری کویین میستری مگزین، فکر کرد که بازی با اسامی دهانه‌ها، موضوع بغرنج و دیر فهمی است و داستان را پس

فرستاد. من فکر کردم که موضوع دهانه‌های روی ماه آنقدر علمی‌تخیلی هست که بخواهم شانسم را با اد فرمن امتحان کنم. داستان را برای او فرستادم و اون آن را قبول کرد و در شماره اکتبر سال ۱۷۷۵ فنتسی‌اند ساینس فیکشن به چاپ رسید.



isaac

جمعه سیزدهم

ماريو گونزالو با ناخوشنودی شال بلند و زرشکی رنگش را از دور گردنش باز کرد و آن را کنار کتش آویزان کرد.
او گفت: جمعه سیزدهم روز نحسی برای ضیافته و منم سردمه.

امانیوئل رویین که زودتر به ضیافت بیوه مردان سیاه رسیده بود و این فرصت را داشت که خود را هم از بیرون و هم از درون گرم کند، گفت: سرد نیست. وقتی من بچه بودم توی مینه‌سوتا، مجبور بودم برم بیرون و شیر گاوها رو بدوشم، تازه اون موقع فقط هشت سالم بود...

تامس ترامبول گفت: و وقتی که می‌خواستی بری خونه، شیر
توی سطل یخ زده بود. شنیدم که قبلاً هم اینو گفتی. ولی خوب که
چی. ما فقط همین یه جمعه رو می‌تونیم اینجا برنامه داشته بشیم.
بهتون بگم که رستوران میلانو از چهارشنبه دیگه، به مدت دو
هفته تعطیله و...

ولی جفری اولان با جدیت از فراز قد ۱۸۸ سانتیمتری‌اش به
پایین خیره شد و با صدای عمیقش گفت: نمی‌خواد توضیح بدی
تام. اگه کسی اونقدر احمق و خرافاتی باشه که فکر کنه روز جمعه
از بقیه روزهای هفته بد شگون‌تره و یا فکر کنه که عدد سیزده از
عددهای دیگه نحس‌تره و ترکیب این دو تا می‌تونه تأثیر مخربی
روی ما داشته باشه، من میگم توی تاریکی مطلق ولش کنید تا از
ترس دندوناش به هم بخوره. او میزبان ضیافت آن ماه بود و
بدون شک احساس لذت مالکانه‌ای نسبت به آن داشت.

گونزالو موهایش را تکان داد و به نظر می‌رسید که محتوای
مارتینی خورش بالتر رفته است. او گفت: این موضوع راجع به
جمعه سیزدهم، یه آگاهی عمومی. اگه تو هم سواد این رو نداری،
جف، من رو نباید سرزنش کنی.

اولان ابروهای با شکوهش را به سمت یکدیگر خم کرد و
گفت: شنیدن اینکه یه بیسواد بخواد راجع به بیسوادی حرف بزنه،
برام سرگرم کنندس. بی‌خیال ماریو، اگه یه لحظه مثل آدم رفتار
کنی، مهمونم رو بهت معرفی می‌کنم. تو تنها کسی هستی که اون
هنوز باهاش آشنا نشده.

مرد دراز و باریکی که یک پیپ بزرگ داشت، در یک گوشه
اتاق با جیمز دریک و راجر هالستد صحبت می‌کرد. سیلی زرد و
نامرتب و موهایی کم پشت و تقریباً بدون رنگ داشت و چشمانی
به رنگ آبی کمرنگ در حدقه گود رفته چشمانش قرار داشت.

کت و شلواری فاستونی پوشیده بود که به نظر می‌رسید مدتهاست از مراقبت اتو راحت بوده است!

اولان با لحنی تحکم آمیز گفت: ایوان، می‌خوام که با هنرمند گروه‌مون، ماریو گونزالو آشنا بشی. اون در حین صرف شام ازت یه کاریکاتور می‌کشه. ماریو، ایشون دکتر ایوان فلچر^۱، اقتصاددان دانشگاه پنسیلوانیا هستن. خوب ایوان، حالا با همه آشنا شدی. و با علامت هنری، پیشخدمت همیشگی همه ضیافت‌های بیوه مردان سیاه که به نرمی گفت: آقاییون – آنها خودشان نشستند. روبین که با اشتها به دلمه کلم حمله می‌کرد گفت: در واقع، همه این جریان جمعه سیزدهم یه چیز مدرنه و همه چیز مربوط به ماجرای تصلیب میشه. اون ماجرا روز جمعه اتفاق افتاد و البته در ماجرای شام آخر که قبل از اون اتفاق افتاده بود، سیزده نفر حاضر بودن. دوازده نفر حواری و ...

۱) Evan Fletcher

فلچر بیهوده سعی می‌کرد تا سیل کلمات را متوقف کند تا اینکه اولان با صدای بلند گفت: بی خیال مانی، فکر کنم دکتر فلچر می‌خواست یه چیزی بگه.

فلچر با لبخندی عذرخواهانه گفت: من فقط از این تعجب می‌کنم که چی شد که موضوع جمعه سیزدهم پیش کشیده شد. اولان گفت: امروز جمعه سیزدهمه.

:- بله می‌دونم. وقتی من رو به ضیافت شام امشب دعوت کردی، می‌دونستم که امروز جمعه سیزدهمه و همین باعث شد مشتاق‌تر بشم. من خودم می‌خواستم این موضوع رو مطرح کنم و تعجب کردم از اینکه خودش پیش اومد.

اولان گفت: لازم نیست از چیزی تعجب کنی. ماریو این موضوع رو پیش کشید. آخه اون یه تریسکیدِ کافوبه^۱.

گونزالو با صدایی بلند پرسید: یه چی؟

۱) Triskaidekaphobe

-: تو ترس بیمارگونه از عدد سیزده داری.

-: نه ندارم. من فقط به محتاط بودن باور دارم.

ترامبول سعی کرد که اون هم نقشی در ماجرا داشته باشد و گفت: دکتر فلچر، منظورتون چی بود که گفتید خودتون می-خواستین این موضوع رو پیش بکشین؟ مگه شما هم تریسکی-نمی دونم چی چی هستین؟

فلچر مؤدبانه سرش را تکان داد و گفت: نه نه، من فقط به این موضوع علاقه دارم. یه علاقه شخصی.

هالستد با صدایی نرم و کمی مشتاقانه گفت: در واقع، دلیل خیلی خوبی وجود داره که توضیح میدی چرا عدد سیزده، نحس دونسته میشه و این هیچ ارتباطی به موضوع شام آخر نداره. توضیح این قضیه درست بعد از یه اتفاق واقعی اختراع شد.

توضیحش اینه که انسانهای کم خرد اولیه متوجه شدن که عدد دوازده، عدد خوش دستی و این قابلیت رو داره که به اعداد دو،

سه، چهار و شش تقسیم بشه. اگه شما اجناستون رو به صورت دوجین بفروشین، اون وقت می‌تونین به صورت نیم، یا یک سوم یا یک چهارم یا یک ششم دوجین هم بفروشین. امروزه هم به همون دلیل ما از دوجین و دست، موقع فروش کالاها استفاده می‌کنیم. حالا شما یه بابای بخت برگشته‌ای رو تصور کنید که اجناسش رو می‌شمره و می‌بینه که تعدادشون سیزده‌تاست. اون نمی‌تونه سیزده رو به هیچ نحوی تقسیم کنه. پس موقع حساب و کتاب گیج میشه و با خودش میگه، اه، سیزده لعنتی! چه شانس نحسی! و این همون چیزیه که شما می‌خواستین.

به نظر می‌رسید که ریش رویین سفت و سخت شده و گفت: اوه، اینها همش یه مشت شر و وره راجر. اینجور دلیل آوردن باعث میشه که عدد سیزده عدد شانس باشه. هر تاجری می‌تونسته موقع فروش دوازده تا از هرچیز، سیزدهمی رو به عنوان اشانتیون به خریدار بده. هنری، عجب استیک خوییه!

جیمز دریک با صدایی که در اثر کشیدن سیگار خشدار شده بود گفت: مثل دوجین نونواها.

اولان گفت: یه نونوا، تیکه سیزدهم نون رو به عنوان جایزه به دوجین اضافه می‌کنه تا جبران کمبود وزن رو کرده باشه. اگه دوازده تا نون اول یه مقدار کمبود وزن داشته باشن، اون با اضافه کردن نون سیزدهم در مورد وزنشون مطمئن میشه. این می‌تونه لزوماً به معنی بدشانسی باشه.

روبین زیر لب گفت: ولی خریدارها این رو خوش شانسی می‌دونن.

هالستد گفت، در مورد روز جمعه، نام انگلیسی این روز از الهه عشق افسانه‌های اسکاندیناوی، فریا^۱ گرفته شده. در زبانهای رومانس، اسم این روز از ونوس^۲ گرفته شده. به عنوان مثال

۱) Freya

۲) Venus

فرانسویها به جمعه میگویند وندردی^۱. من فکر می‌کنم که به این دلیل روز جمعه باید روز شانس باشد. حالا شما روز شنبه رو در نظر بگیریدین که نام انگلیسیش از نام خدای پیر و اخمو، ساترن^۲ گرفته شده...

گونزالو کشیدن کاریکاتور را تمام کرده بود و آن را به دیگران داد تا تأیید کنند و خود فلچر هم زیر لب به آن خندید. او از فرصت بدست آمده برای تمام کردن سیبزمینی تنوری استفاده کرد و گفت: همه شما سعی می‌کنید برای چیزی دلیل و منطق بیارین که فراتر از هر منطقی قرار گرفته. حقیقت اینه که مردم هم از جمعه می‌ترسن و هم از عدد سیزده و مخصوصاً از ترکیب این دو تا با هم بیشتر می‌ترسن. خود همین ترس می‌تونه باعث بروز اتفاقات بد بشه. به عنوان مثال شاید من به خاطر اینکه امروز جمعه سیزدهمه نگران باشم که اینجا آتیش بگیره و به

۱) Vendredi

۲) Saturn

خاطر این نگرانی، بدون اینکه حواسم باشه، با چنگال صورتم رو زخمی کنم.

اولان گفت: اگه این باعث میشه که خفه خون بگیری، ایده خوبیه!

گونزالو گفت: ولی این اتفاق نمی‌افته، چون من حواسم به چنگالم هست و می‌دونم که اگه اینجا آتیش بگیره، هنری همه ما رو از اینجا می‌بره بیرون، حتی اگه خودش عقب بمونه و با درد و رنج بمیره. درسته هنری؟

هنری در حالی که ظرفهای دسر را با زبردستی در جلوی هر میهمان قرار می‌داد گفت: من امیدوارم که چنین اتفاقی پیش نیاد قربان. و بعد، از فلچر پرسید: قربان شما قهوه میل دارید؟

فلچر گفت: میشه یه کوکا به من بدین، امکانش هست؟

اولان مداخله کرد: البته که هست. هنری، برو با سرآشپز صحبت کن.

و طولی نکشید که بخار خوشایند قهوه (یا کوکا برای فلچر) در جلوی آنها بلند شد و اولان با قاشق به لیوان آبش زد و گفت: آقاییون، وقتش رسیده که توجهمون رو به مهمونمون معطوف کنیم. تام، میشه تو برنامه رو شروع کنی؟

ترامبول فنجان قهوه اش را پایین گذاشت و با عصبانیت اخمی کرد که صورتش را پر از چین و چروک کرد و گفت: دکتر فلچر، به طور معمول من باید از شما می پرسیدم که وجودتون رو چگونه توجیه می کنید. ولی چون ما به بحث غیر معمول و احمقانه درباره یه خرافه داشتیم، من می خوام از شما سؤال کنم که آیا چیز دیگه- ای ندارین که به این موضوع اضافه کنین؟ شما در اوایل شام امشب به این نکته اشاره کردین که خودتون می خواستین به موضوع جمعه سیزدهم اشاره کنید اما بعداً چیزی نگفتین.

فلچر در حالی که لیوان سرامیکی کوکایش را در میان دو دستش گرفته بود گفت: بله، ولی نه به عنوان یه موضوع خرافاتی.

این یه معمای جدی تاریخیه و فکر من رو به خودش مشغول کرده و بر اساس موضوع جمعه سیزدهم قرار گرفته. جف به من گفت که بیوه مردان سیاه چند تا معما رو حل کردن و این هم تنها معمایی بود که من تونستم برای شما پیدا کنم. البته باید بگم که این معما، متأسفانه هیچ راه حلی نداره.

اولان گفت: همونطور که همتون می‌دونین، با عرض پوزش، من مخالف این هستم که باشگاه ما به سمت یه گروه معما حل کن پیش بره. ولی ظاهراً در این مورد من در موضع اقلیت قرار گرفتم، بنابراین سعی می‌کنم که با اکثریت همراهی کنم. و در حالی که در نگاهش ترکیبی از نجابت و حس شکنجه شدن وجود داشت، لیوان کوچک براندی را از هنری گرفت.

هالستد گفت: همیشه معما تون رو برای ما تعریف کنید؟

—: بله البته. وقتی که جف از من دعوت کرد تا مهمونی شامتون رو قبول کنم، برای یک لحظه فکر کردم که این برام باعث

افتخاره که جمعه سیزدهم مهمون باشم، ولی به مقداری هم حس خود بزرگ بینی داشتم. من می‌دونستم که شما همیشه مهمونیتون رو روز جمعه برگزار می‌کنید، و البته هیچ کسی هم اطلاعی از نوع کاری که من می‌کنم نداره، بجز خودم و نزدیکان درجه یکم. او مکثی کرد تا پیش را روشن کند، بعد به عقب تکیه داد و مؤدبانه مشغول دود کردن شد و گفت: ماجرا مربوط میشه به شخصی به نام جوزف هِنِسی^۱، که در سال ۱۹۲۵ به خاطر تلاش برای سوء قصد به جون رئیس جمهور کولیدج^۲، اعدام شد^۳. اون مسئول این کار شناخته شد، محاکمه شد و به دار آویخته شد.

isaac

۱) Joseph Hennessy

۲) جان کلین کولیدج جونیور (John Calvin Coolidge Jr) سی‌امین رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا (۱۹۲۳-۱۹۲۹) از حزب جمهوری خواه

۳) جوزف هِنِسی وجود خارجی ندارد و تا جایی که من اطلاع دارم، هیچ تلاشی برای ترور کلین کولیدج انجام نشده است. همه ارجاعات تاریخی در این داستان، به استثنای هِنِسی، مطابق با واقع هستند. آیزاک آسیموف

اون اعلام کرد که بی‌گناه و به دفاعیه خیلی قوی ترتیب داد با تعدادی از مردم که شهادت می‌دادن که در اون زمان، هنسی در اونجا حضور نداشت. به هر حال جریان احساسات عمومی شدیدی هم علیهش وجود داشت. اون به رهبر کارگری بی‌چاک و دهن و به سوسیالیست بود، اون هم در زمانی که بیشترین ترس و وحشت از سوسیالیسم وجود داشت. اون در خارج از کشور متولد شده بود که هیچ فایده‌ای براش نداشت. کسانی که به نفعش شهادت دادن هم خارجی‌های سوسیالیست بودن. محاکمه مسخره‌ای بود و وقتی که اون اعدام شد و مدتی گذشت و آبها از آسیاب افتاد، خیلی از مردم این رو فهمیدن.

بعد از اعدام، البته مدت زیادی بعد، یادداشتی با دستخط هنسی تهیه شد که بدون شک نشون می‌داد اون پشت پشت قضیه سوء قصد قرار داشته. اونهایی که مشتاق به دار آویخته شدن اون بودن، فوراً اون مدرک رو قاپیدن و ازش در دادگاه استفاده

کردن. بدون اون مدرک، ممکن بود هنوز هم حکم دادگاه، ناکامی
در اجرای عدالت تلقی بشه.

دریک چشمانش را از دودی که از سیگارش بالا می‌رفت جمع
کرد و گفت: چون مدرک جعلی بود؟

- نه، ولی اونهایی که فکر می‌کردن هنسی بی‌گناهه، طبیعتاً
اول به چنین فکری افتادن. به هر حال بررسی‌های دقیقتر نشون
داد که به نظر می‌رسه اون دستخط مسلماً متعلق به خود هنسیه، و
چیزهای دیگه‌ای هم وجود داشت که نشون می‌داد که اون مدرک
متعلق به اون بوده. اون یه مرد خرافاتی خودنما بود و مدرک هم
به تاریخ جمعه سیزدهم امضا شده بود و چیز بیشتری نبود.

ترامبول گفت: چرا خرافاتی خودنما؟ صفت عجیبیه که ارزش
استفاده کردین.

فلچر گفت: اون یه مرد خودنما بود، همه کارهایش رو با
ظاهری پر زرق و برق انجام می‌داد. درباره خرافاتش تحقیق می‌-

کرد. در واقع نوع بحث ما درباره اهمیت جمعه سیزدهم، به یاد من آورد که اون چجور مردی بود. شاید اون بیشتر از هر کدوم از شما درباره این موضوع اطلاعات داشت.

اولان با سنگینی گفت: من فکر می کنم که خرافاتش بر علیه قربانی شدنش توسط اونها بود.

فلچر گفت: لزوماً نه. من یه دوستی دارم که همیشه از اتوموبیل استفاده می کنه ولی سوار هواپیما نمیشه. اون همه آمارها رو درباره اینکه چقدر مسافرت با هواپیما به ازای هر نفر سریعتره رو شنیده و اینکه مسافرت با ماشین چقدر خطرناک تره. من همه اینها رو بهش یادآوری کردم، و اون به من جواب داد که هیچ چیز قانونی یا روانشناختی وجود نداره که من رو وادار کنه که در همه موارد عقلانی رفتار کنم. با وجود این، اون عاقلترین مردیه که من می شناسم.

و در مورد جو هنسی هم باید بگم که اون با عقلانی رفتار کردن فاصله خیلی زیادی داشت و هیچ کدوم از تحقیقات دقیقش درباره خرافات، مانع از قربانی شدنش توسط اونها نشد. و ترسش از جمعه سیزدهم هم شاید قویتر از همه ترسهای خرافیش بود.

هالستد گفت: توی اون یادداشت چی نوشته شده بود؟ شما می‌دونید؟

فلچر گفت: با خودم یه کپی آوردم. البته نسخه اصلی رو نمی‌تونستم بیارم چون توی بایگانی سرویس مخفی. ولی توی این روزهایی که زیراکس مد شده، دیگه این موضوع اهمیت چندانی نداره.

او یک تکه کاغذ از داخل کیف پولش بیرون آورد و آن را به هالستد داد که در سمت چپش نشسته بود. کاغذ، دور چرخید و در آخر به دست اولان رسید و او هم به طور خودکار، آن را به دست هنری داد که در کنار کمد ایستاده بود. هنری با متانتی

تأثیر گذار آن را خواند و به فلچر بازگرداند که به نظر می‌رسید کمی از اینکه پیشخدمت هم در جریان قرار گرفته، تعجب کرده، ولی چیزی نگفت.

یادداشت که کاملاً پررنگ و با دستخطی خوانا نوشته بود، چنین بود:

جمعه سیزدهم

پدی عزیز

خیلی احمق که برای تو در چنین روزی نامه می-
نویسم که مجبور شده‌ام که در اتاق تاریک، در
تختخوابم بمانم. با این حال باید بگویم که نقشه‌ها آماده
شده‌اند و من نمی‌خواهم یک روز دیگر برای اجرای
آنها صبر کنم. انگشت خدا به سمت آن مرد خبیث
اشاره رفته و مطمئناً ما باید در ماه بعد کار او را تمام
کنیم. تو می‌دانی که باید چکار کنی، حتی اگر به قیمت

ریختن آخرین قطره خون از رگها باشد. من از لطف
خدا به خاطر معجزه چهل ساله‌ای که در ماه بعد هیچ
روز جمعه سیزدهمی وجود ندارد، ممنونم.

جو

اولان گفت: این که واقعاً چیزی نیگه.

فلچر سرش را تکان داد و گفت: مخالفم، خیلی چیزها میگه.
اگه این پیش‌درآمد تلاش برای ترور بوده باشه، امکان داشت که
چیزی از این قضیه رو توی نامه بگنجونه؟ یا اگر هم گنجونده،
ارجاعاتش نباید بیشتر از این تیره و تاریک می‌بود؟
- هیئت تحقیق میگه که این چه معنی‌ای داره؟

فلچر با دقت نامه را داخل کیف پولش برگرداند و گفت:
همونطور که بهتون گفتم، هیئت تحقیق اصلاً اون رو ندید. این نامه
تا مدتی حدود ده سال بعد از دار زدن، باز نشده باقی موند، تا

زمانی که پتریک رایلی^۱، کسی که نامه به آدرسش ارسال شده بود، مرد و اون رو با بقیه چیزهایش به جا گذاشت. رایلی بابت تلاش برای ترور متهم نشد، اگرچه اگه نامه زودتر پیدا می‌شد، مطمئناً به اون هم اتهام زده میشد.

کسانی که اعتقاد دارن که هنسی عادلانه اعدام شده می‌گن که یادداشت در روز جمعه سیزدهم ژوئن سال ۱۹۲۴ نوشته شده و تلاش برای ترور هم در روز جمعه یازدهم جولای ۱۹۲۴ انجام شده. این باید هنسی رو عصبی کرده باشه که بخواد این کار رو در یه روز جمعه انجام بده، ولی به دلایل متعددی که شامل برنامه ریزی فعالیتهای رئیس جمهور بوده که اون روز، تنها روز ممکن در یه دوره زمانی خاص بوده، ولی هنسی به طور قابل درکی سپاسگذار بوده که اون روز حداقل سیزدهم نیست.

۱) Patrick Reilly

اشاره به اینکه انگشت خدا به سمت اون مرد خبیث اشاره
رفته، اشاره‌ای به مرگ رئیس جمهور وارن گ هاردینگ^۱ که یک
سال قبل در دوم آگست سال ۱۹۲۳، کمتر از یک سال قبل از
اینکه تلاش برای سوء قصد به جون رئیس جمهور خبیث که در
ریاست جمهوری موفق بود، کار رو تموم کنه، به طور ناگهانی
درگذشت.

دریک که سرش را به یک سمت کج کرده بود گفت: به نظر
می‌رسه که این یه تفسیر منطقی باشه. همه چیش با هم جور در
میاد.

فلچر گفت: نه اینطور نیست. با این تفسیر موافقت شده چون
هر چیز دیگه‌ای باعث میشه که بی‌عدالتی آشکارا نشون داده بشه.
ولی برای من -او لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: آقایون، من ادعا
نمی‌کنم که مصون از تعصب هستم. همسر من، نوه جوزف هنسیه.

(۱) وارن گامالیل هاردینگ (Warren Gamaliel Harding) بیست و نهمین رئیس جمهور ایالات

متحدہ (۱۹۲۱-۱۹۲۳) از حزب جمهوری خواه

ولی اگه این ارتباط فامیلی، من رو در معرض تعصب قرار میده،
اطلاعات قابل توجهی هم راجع به هنسی بهم میده.

هنسی احساسات شدیدی در مورد هاردینگ یا کولیج نداشت.
اون یه سوسیالیست دو آتیشه بود و همیشه از یوجین دبز^۱
حمایت می کرد که البته این موضوع توی دادگاه براش هیچ فایده-
ای نداشت. هیچ راهی وجود نداشت که اون بتونه احساس کنه که
ترور کولیج می تونه چیزی رو تموم کنه. این احساس رو هم
نداشت که هاردینگ انسان خبیثی باشه تا اینکه کم کم مدارکی
پیدا کرد که در دوره مدیریت اون، فساد گسترده ای اتفاق افتاده،
و بدترین اونها بعد از نوشته شدن یادداشت اتفاق افتاد.

isaac

(۱) یوجین ویکتور دبز (Eugene Victor Debs) مبارز سوسیالیست و مارکسیست آمریکایی بود
که از مهم ترین چهره های چپ تاریخ این کشور به حساب می آید.

در واقع اگه رئیس جمهوری بود که هنسی می‌تونست به شدت
ازش متنفر باشه، اون شخص وودرو ویلسون^۱ بود. اون توی ایرلند
متولد شده بود و با ورود سرنیزه داران انگلیسی اونجا رو ترک
کرد. اون یه ضد بریتانیایی بود و در طول جنگ جهانی اول، فرد
صلح طلبی بود که با وارد شدن آمریکا به جنگ به نفع بریتانیا
مخالف بود. و این هم در جریان دادگاه کمکی بهش نکرد.
روبین گفت: دبز هم مخالف وارد شدن آمریکا به جنگ بود،
اینطور نیست؟

فلچر گفت: درسته و در نتیجه در سال ۱۹۱۸ به عنوان
جاسوس زندانی شد. هنسی از زندان رفتن در امان موند ولی بعد
از ورود آمریکا به جنگ، دیگه از ویلسون طرفداری نکرد که خود
این اشاره دیگه‌ایه به «اون مرد خبیث». اون در سال ۱۹۱۶ تحت

(۲) تامس وودرو ویلسون (Thomas Woodrow Wilson) بیست و هشتمین رئیس جمهور ایالات

متحده (۱۹۱۳-۱۹۲۱) از حزب دموکرات

تأثیر کمپین «او ما را خارج از جنگ نگه خواهد داشت» به ویلسون
رأی داده بود، اما بعد احساس کرد که بهش خیانت شده. متوجه
هستید که، چون آمریکا به سال بعد وارد جنگ شد.

ترامبول گفت: پس شما فکر می‌کنید که اون توی یادداشتش
به ویلسون اشاره می‌کنه؟

:- من مطمئنم. این اشاره که «انگشت خدا به سوی مرد خبیث
اشاره رفته» به نظر من معنی مرگ نمیده، بلکه چیزی کمتر از
اونه، فقط اشاره انگشته. همونطور که شاید همتون بدونین،
ویلسون در روز دوم اکتبر ۱۹۱۹ سکتہ کرد و برای بقیه دوره
ریاست جمهوری ازش سلب صلاحیت شد. اگه دوست داشته
باشید میشه گفت این انگشت اشاره خدا بود.

گونزالو گفت: منظور شما اینه که هنسی می‌خواست کار رو با
ترور ویلسون تموم کنه؟

:- نه، نه، هیچ تلاشی برای ترور ویلسون در کار نبود.

-: پس منظورش از «تموم کردن کار» اون هم انجام دادنش

«حتی به قیمت ریختن آخرین قطره خون از رگها» چی بوده؟

فلچر گفت: این همون زرق و برقیه که گفتم. اگه اون می-

خواست بره بیرون و یه سطل آبجو بیاره می گفت: آبجو رو میارم

حتی اگه به قیمت ریخته شدن آخرین قطره خونم تموم بشه.

اولان به پشتی صندلی اش تکیه داد و در حالی که براندی را در

جام می چرخاند گفت: ایوان، من سرزنشت نمی کنم که می خوای

برای پدربزرگ زنت اعاده حیثیت بکنی، ولی برای این کار به

چیزی بهتر از اون چیزی که به ما گفتی نیاز داری. اگه بتونی یه

روز جمعه سیزدهم دیگه پیدا کنی که نامه توی اون روز نوشته

شده باشه، و اگه بتونی به طریقی بفهمی که روزی که بهش اشاره

شده روزی بغیر از سیزدهم ژوئن سال ۱۹۲۴ بوده...

فلچر غمزده گفت: درک می کنم. من درباره زندگیش تحقیق

کردم. من روی مکاتباتش و روی روزنامه های اون موقع و

خاطراتش کار کردم، تا حدی که می‌تونستم انگشت بذارم روی جاهایی که اون حضور داشته و کمابیش بگم که در هر روز عمرش چه کارهایی کرده. من سعی کردم رویدادهایی رو پیدا کنم که به روزهای جمعه سیزدهم نزدیک باشن، و فکر می‌کردم که چندان هم پیدا کردم. ولی چطور می‌تونستم اثبات کنم که کدوم یکی از اونها، همون جمعه سیزدهم مورد نظر هستن؟ خیلی خوب بود اگه اون یه کم کمتر راجع به جمعه سیزدهم حساسیت داشت و نامه رو به نحو مناسب‌تری تاریخ می‌زد.

گونزالو فکورانه گفت: ولی این باعث نجات جونش نمی‌شد.
-: اون نامه نمی‌تونست باعث لجن مال شدن خاطره اون بشه و نمی‌تونست کاری کنه که بشه وانمود کرد که محاکمه منصفانه بوده. من حتی نمی‌دونم که آیا تونستم همه جمعه سیزدهم‌های ممکن رو پیدا کنم یا نه. تقویم اون موقع به طرز افتضاحی غیر عادیه و شما حتی نمی‌دونین چه تاریخی یهو جلوی شما میشه!

هالستد با انفجار ملایمی گفت: اوه نه! تقویم غیر عادی هست
ولی نه به اندازه‌ای که شما می‌گین. شما می‌تونین بدون هیچ
مشکلی، هر جمعه سیزدهم که خواستین رو هر اندازه رو به عقب
یا به جلو که خواستین پیدا کنین.

فلچر با کمی تعجب گفت: شما می‌تونین این کار رو بکنین؟
گونزالو تقریباً همزمان گفت: من که باورم نمیشه.
هالستد در حالی که یک خودکار از جیب داخلی کتش بیرون
می‌آورد و یک دستمال جلوییش روی میز پهن می‌کرد، گفت:
خیلی آسونه.

روبین با شرارتی تمسخر آمیز گفت: اوه، اوه، دکتر فلچر،
راجر توی دبیرستان ریاضی درس میدی و شما بهتره خودتون رو
برای یه معادله پیچیده آماده کنید.

هالستد با غرور گفت: به هیچ معادله‌ای نیاز نیست. مسئله رو
تا حد فهم تو ساده می‌کنم، مانی. ببینید، هر سال ۳۶۵ روزه که

میشه پنجاه و دو هفته و یک روز. اگه سال ۳۶۴ روز بود، دقیقاً میشد پنجاه و دو هفته و هر سال، تقویم به همون شکل سال قبل تکرار میشد. اگه در یه سال، اول ژانویه روز شنبه باشه، سال بعدش میفته به یکشنبه و این موضوع هر سال تکرار میشه.

معنی اون یه روز اضافی اینه که اگه یک روز از سال در یه روز خاص از هفته باشه، در سال بعد یک روز جلوتر میفته. اگه اول ژانویه روز یکشنبه باشه، سال بعدش میفته به دوشنبه و سال بعدش به سه‌شنبه و همینطور الی آخر.

تنها پیچیدگی که وجود داره اینه که هر چهار سال، یه سال کیسه داریم که در اون سال ماه فوریه، بیست و نه روزس و سال میشه ۳۶۶ روز. به این ترتیب، سال میشه پنجاه و دو هفته و دو روز و یک تاریخ خاص، بعد از یه سال کیسه، دو روز در هفته جلو میفته. معنیش هم اینه که اگه اول ژانویه یه سال کیسه بیفته به —مثلاً— چهارشنبه، سال بعدش میفته به روز جمعه و از روی روز

پنجشنبه می‌پره. و این اتفاق برای همه روزهای سال میفته نه فقط روز اول ژانویه.

البته روز بیست و نه فوریه بعد از دو ماه اتفاق میفته و عقب افتادگی دو روزه ماههای ژانویه و فوریه در سال بعد از سال کیبسه اتفاق میفته اما عقب افتادگی ماههای دیگه در همون سال رخ میده. برای اینکه از پیچیدگی اجتناب کنیم، بیاین تصور کنیم که سال در روز اول مارس شروع میشه و در روز بیست و هشت فوریه هر سال -و روز بیست و نه فوریه سالهای کیبسه تموم میشه. به این ترتیب ما می‌تونیم عقب افتادگی دو روزه بعد از هر سال کیبسه رو در سال بعد به سادگی محاسبه کنیم.

حالا بیاید تصور کنیم که در یک ماه، روز سیزدهم میفته به روز جمعه. مهم نیست کدوم ماه. و این موضوع در یه سال کیبسه اتفاق میفته. روز سیزدهم، در سال بعد مطابق میشه با روز یکشنبه. سال بعد، یه سال معمولی ۳۶۵ روزس و همینطور دو

سال بعدی و به این ترتیب روز سیزدهم میفته به دوشنبه و بعد سه‌شنبه و چهارشنبه. ولی سالی که سیزدهم میفته به چهارشنبه، به سال کیسه محسوب میشه و روز سیزدهم در سال بعدش میفته به جمعه. به عبارت دیگه اگه روز سیزدهم یک ماه در به سال کیسه روز جمعه باشه، دوباره ۵ سال بعد هم میفته به روز جمعه.

گونزالو گفت: من که اصلاً نفهمیدم چی گفتی.

هالستد گفت: خوب، پس بذارین به جدول بکشیم. ما به لیست از سالها داریم که به این صورت نامگذاری می‌کنیم: ک، ا، ۲، ۳، ک، ا، ۲، ۳ و الی آخر که حرف ک رو مخفف کیسه به حساب میاریم که هر چهار سال یک بار پیش میاد. روزهای هفته رو هم از الف تا چ نامگذاری می‌کنیم به این ترتیب که الف برای یکشنبه، ب برای دوشنبه تا می‌رسیم به چ که برای شنبه هست. به این ترتیب به الگو بدست میاریم. بفرمایین...

او با شتاب چیزهایی به صورت خرچنگ قورباغه نوشت و
دستمال را به دیگران داد. روی آن نوشته بود:

ک	۳	۲	۱	ک	۳	۲	۱	ک	۳	۲	۱	ک	۳	۲	۱	ک	۳	۲	۱	ک	۳	۲	۱	ک	۳	۲	۱	ک
ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ا	ب	پ	ت	ث	ج	چ	ا

او گفت: همونطور که می‌بینید حرف الف در سال بیست و نهم
از زمان شروع دوباره میفته به سال کیسه و کل الگو دوباره تکرار
میشه. معنیش اینه که تقویم امسال قابل استفاده برای بیست و
هشت سال بعد از امساله و همینطور قابل استفاده برای بیست و
هشت سال بعد از اون سال، و بیست و هشت سال بعدش و
همینطور الی آخر.

توجه داشته باشید که هر کدوم از روزهای هفته چهار بار در
طول دوره بیست و هشت ساله تکرار شدن، که معنیش این میشه
که تطابق هر کدوم از روزهای ماه با روزهای هفته در طی این
دوره با احتمالات برابر انجام میشه. یعنی اینکه به طور متوسط باید
هر هفت ماه یک بار، روز سیزدهم بیفته به روز جمعه. اما عملاً

این اتفاق نمیفته برای اینکه ماهها، طولهای متفاوتی دارن و به طرز غیر عادی زمان بندی شدن. به این ترتیب می‌تونید در هر سالی از یک تا سه روز جمعه سیزدهم داشته باشید. این غیر ممکنه که شما در یک سال اصلاً جمعه سیزدهم نداشته باشید یا اینکه چهار تا یا بیشتر داشته باشید.

گونزالو گفت: حالا چرا دوره‌ها بیست و هشت ساله هستن؟
هالستد گفت: برای اینکه هر هفته، هفت روزه و سالهای کیبسه هم هر چهار سال یک بار تکرار میشن و هفت ضرب در چهار میشه بیست و هشت.

:- پس با این حساب اگه سالهای کیبسه یکی در میون بود این دوره چهارده ساله میشد؟

:- درسته و اگه سالهای کیبسه هر سه سال یک بار بود، طول این دوره میشد بیست و یک سال و الی آخر. اگه هر هفته هفت

روز باشه و سالهای کیبسه هر X سال یک بار باشن، با X و هفت
که خودش یه عدد اوله...

اولان حرف او را قطع کرد: بی خیال راجر. الگوتو نشون دادی.
حالا چجوری ارزش استفاده می کنی؟

:- آسون ترین کار دنیاست. گیریم که روز سیزدهم میفته به
روز جمعه اونم توی یه سال کیبسه، یادت باشه که سال کیبسه رو
از اول مارس شروع کردیم. حالا اگه سیزدهم یک ماه بیفته به روز
الف، پنج سال بعدش هم همون روز میفته به روز الف و شش سال
بعد از اون سال و همچنین یازده سال بعدش.

الان در سیزدهم دسامبر سال ۱۹۷۴ هستیم، یک سال قبل از
سال کیبسه. این روز با یه حرف ت مشخص میشه که در جایگاه
سوم قبل از یه سال کیبسه قرار داره. بر این اساس با دنبال کردن
حرفهای ت متوجه میشیم که یه جمعه سیزدهم دسامبر دیگه هم
یازده سال بعد از امسال قرار گرفته، بعدی شش سال بعد از اون

قرار گرفته و بعدی پنج سال بعد. به این صورت یه جمعه سیزدهم دسامبر در سال ۱۹۸۵ داریم، یکی هم در سال ۱۹۹۱ و یکی دیگه در سال ۱۹۹۶.

شما می‌تونید این کار رو با استفاده از این جدول ساده‌ای که من کشیدم، برای هر روز از سال انجام بدین و یه تقویم مستمر درست کنید که هر بیست و هشت سال یکبار، تکرار میشه و تکرار میشه. می‌تونید این کار رو رو به جلو یا رو به عقب تا هر جا که خواستید انجام بدین و هر روز جمعه سیزدهمی رو در هر جا که خواستین پیدا کنین. یا حداقل در مورد باز گشت به عقب می‌تونید این کار رو تا سال ۱۷۵۲ انجام بدین. در حقیقت شما می‌تونین یه همچین تقویمی رو توی کتابهای مرجعی مثل تقویم جهانی پیدا کنید.

گونزالو گفت: حالا چرا تا سال ۱۷۵۲؟

:- اون سال به سال غیر عادی بود، حداقل برای بریتانیای کبیر و مهاجرنشینهای آمریکایی اینطور بود. در تقویم جولیان قدیمی که از زمان جولوس سزار استفاده می‌شد، زمان اعتدالین عوض شده بود، برای اینکه توی اون تقویم، به کم زیادی سال کیسه وجود داشت. تقویم گریگوریانی که به افتخار پاپ گریگوری سیزدهم نامگذاری شده، از سال ۱۵۸۲ در بیشتر جاهای اروپا جایگزین تقویم جولیان شد. در اون زمان تقویم ده روز با زمان اعتدالین تفاوت پیدا کرده بود به همین دلیل در اون سال، ده روز از تقویم حذف شد. بعد از اون هم هر از گاهی یک سال کیسه نادیده گرفته می‌شد تا دیگه چنین اتفاقی نیفته. اما بریتانیای کبیر و مهاجرنشینها این کار رو تا سال ۱۷۵۲ انجام ندادن، و در اون زمان اختلاف از اعتدالین به یازده روز رسیده بود و اونها مجبور شدن یازده روز رو از تقویم حذف کنن.

روبین گفت: درسته و برای یک مدت اونها از هر دو تقویم استفاده می‌کردن و روزها رو با دو علامت ت.ق و ت.ج مشخص می‌کردن که به معنی تقویم قدیمی و تقویم جدید. جورج واشینگتون در ۱۱ فوریه ۱۷۳۲ ت.ق متولد شد، ولی به جایی اینکه مثل همه مردم اون روز رو روز تولدش در نظر بگیره، روز ۲۲ فوریه ۱۷۳۲ رو در نظر گرفت. من یه بار پول قابل توجهی رو با شرط بندی روی اینکه جورج واشینگتون در روز تولد واشینگتون به دنیا نیومده، بردم!

هالستد گفت: علت اینکه بریتانیای کبیر این همه مدت در برابر تغییر تقویم مقاومت کرد این بود که این تقویم رو یک پاپ شروع کرده بود و بریتانیا پروتستان بود، و اونها ترجیح می‌دادن که مخالف حرکت خورشید حرکت کنن تا اینکه در جهت حرکت یک پاپ باشن. روسیه تا سال ۱۹۲۳ تقویم رو تغییر نداد و کلیسای ارتودوکس روسیه هنوز از تقویم جولیان استفاده می‌کنه.

به همین دلیل که کریسمس ارتودوکس در روز هفتم ژانویه برگزار میشه و تا الان تعداد روزهای انحراف از اعتدالین به سیزده روز رسیده.

:- بریتانیای کبیر از روز دوم سپتامبر ۱۷۵۲، یکراست به روز ۱۴ سپتامبر پرید و روزهای مابینش رو جا انداخت. بلوایی هم بر علیه این موضوع به پا شد. مردم فریاد می‌زدن، یازده روز ما رو بهمون برگردونین!

هالستد گفت: در هر صورت به همین دلیل که تقویم مستمر نمی‌تونه تا قبل از ۱۷۵۲ بره. اون یازده روز حذف شده همه محاسبات رو به هم می‌ریزه و برای قبل از ۱۴ سپتامبر نیاز به تهیه یه جدول زمانبندی دیگه هست.

فلچر که با علاقه‌ای آشکار به همه اینها گوش می‌کرد گفت: آقای هالستد، باید بگم که من هیچ کدوم از اینها رو نمی‌دونستم. ادعا نمی‌کنم که هر چی که گفتین رو دقیقاً متوجه شدم، یا اینکه

می‌تونم همه اونها رو مو به مو تکرار کنم، ولی این رو نمی‌دونستم
که می‌تونم تقویم مستمر رو در کتاب تقویم جهانی پیدا کنم. این
می‌تونه من رو از شر کلی دردسر خلاص کنه. ولی البته دونستن
همه روزهای جمعه سیزدهم نمی‌تونه کمک کنه که تعیین کنم
کدوم یکی از اونها، جمعه سیزدهم مورد نظر بوده.

هنری ناگهان با صدای آرام و مؤدبانه‌اش گفت: من مطمئن
نیستم آقای فلچر. میشه چندتا سؤال ازتون بپرسم؟
به نظر می‌رسید که فلچر یکه خورده است و برای چند لحظه
ساکت ماند.

اولان فوراً گفت: هنری هم یکی از اعضای باشگاه، ایوان.
امیدوارم فکر نکرده باشی که...

فلچر بلافاصله گفت: نه، البته که نه، سؤالتو بپرس، هنری.

-: متشکرم قربان. چیزی که من خواهم بدونم اینه که آیا آقای
هنسی هم از این الگوی تطابق روزها که آقای هالستد توضیح داد،
خبر داشت یا نه؟

فلچر چند لحظه به فکر فرو رفت و گفت: با اطمینان نمی‌تونم
بگم. اگه می‌دونست هم مطمئناً من چیزی راجع بهش نشنیدم. ولی
احتمال اینکه می‌دونسته خیلی زیاده. اون به خودش افتخار می-
کرد، به عنوان مثال اون طالع بینی بلد بود و با اینکه اینها همش
جزو چرندیات ستاره‌شناسی به حساب میاد، یه طالع بین خوب
نیاز به دونستن کمی ریاضی هم داره. هنسی تحصیلات رسمی
زیادی نداشت، ولی به طور وحشتناکی باهوش بود، و به اعداد
علاقه زیادی داشت. در حقیقت، حالا که بهش فکر می‌کنم، می‌بینم
که ممکن نیست که اون، اینهمه نسبت به جمعه سیزدهم
حساسیت داشته باشه، بدون اینکه روی این الگو کار کرده باشه.

هنری گفت: پس در این مورد، اگه من از شما بپرسم که آقای
هنسی در یه روز خاص چکار می‌کرد، می‌تونین از یه نفر بخواین
تا یادداشت‌هاتون در اون مورد رو بررسی کنه و به ما بگه؟
فلچر نامطمئن به نظر می‌رسید. او گفت: مطمئن نیستم. البته
همسرم الان خونس، ولی اون نمی‌دونه که باید کجا رو نگاه کنه.
احتمالش کمه که بتونم بهش نشونی درستی بدم. ولی سعیم رو
می‌کنم.

-: پس می‌تونین به من بگین که آقای هنسی در روز دوازدهم
مارس سال ۱۹۲۰ چکار می‌کرده؟
صندلی فلچر با سر و صدا به عقب رفت و برای چند لحظه
طولانی، فلچر با دهان باز به هنری خیره ماند و بعد گفت: چی
باعث شد که این سؤال رو بپرسی؟
هنری به نرمی گفت: به نظر منطقی می‌رسه قربان.

-: ولی من واقعاً می‌دونم که در اون روز چکار می‌کرد. اون روز، یکی از مهمترین روزهای زندگیش بود. اون در این روز تشکیلات کارگری رو که رهبرش بود به حمایت از دبز برای انتخابات ریاست جمهوری واداشت. دبز با اینکه اون موقع در زندان بود، در اون سال به عنوان کاندید حزب سوسیالیست انتخاب شد و نهصد هزار رأی هم بدست آورد که بیشترین تعداد رأیی بود که سوسیالیست‌ها می‌تونستن توی ایالات متحده جمع کنن.

هنری گفت: ممکن نیست که اون اتحادیه کارگری به طور عادی از یه کاندید دموکرات، حمایت کرده باشه؟

-: بله، جیمز م. کاکس^۱. اون قویاً مورد حمایت ویلسون بود.

(۱) جیمز میدلتون کاکس (James Middleton Cox). کاکس در انتخابات ریاست جمهوری ایالات متحده در سال ۱۹۲۰ کاندیدای منتخب حزب دموکرات بود، که از فرانکلین دلانو روزولت شکست خورد.

-: پس با روش پر زرق و برقی که آقای هنسی داشت، منحرف کردن آرا از کاندیدای مورد حمایت ویلسون، می‌تونه تموم کردن کار کسی باشه که انگشت خدا به طرفش نشونه رفته.
-: مطمئنم که هنسی به همین صورت بهش نگاه می‌کرده.

-: در این صورت نامه باید در روز جمعه سیزدهم فوریه سال ۱۹۲۰ نوشته شده باشه.

فلچر گفت: امکانش هست، ولی چطوری می‌خوای اثباتش کنی؟

هنری گفت: دکتر فلچر، در نامه‌ای که آقای هنسی نوشته، از خدا تشکر کرده که در ماه بعدی هیچ جمعه سیزدهمی وجود نداره و این رو یک معجزه دونسته. اگه اون از تقویم مستمر خبر داشته، این موضوع رو یه معجزه نمی‌دونسته. هفت ماه سی و یک روزه وجود داره که به هر حال هر کدوم از اونها چهار هفته و سه روز طول میکشن. اگه یه روز از ماه با یه روز خاص از هفته

مطابقت داشته باشه، در ماه بعدی، سه روز عقب‌تر میفته. به عبارت دیگه اگه سیزدهم ماه جولای بیفته به روز جمعه، در ماه آگست میفته به روز دوشنبه. اینطور نیست آقای هالستد؟

هالستد گفت: تو کاملاً درست میگی هنری. و اگه ماه سی روزه باشه، دو روز عقب افتادگی داریم. پس اگه روز سیزدهم در ماه ژوئن بیفته به جمعه، در ماه جولای میفته به روز یکشنبه.

-: پس در این صورت، اگه ماه سی روزه یا سی و یک روزه باشه و جمعه سیزدهم هم در اون ماه وجود داشته باشه، امکان نداره که در ماه بعدی هم جمعه سیزدهم وجود داشته باشه. هنسی این رو می‌دونسته و امکان نداشته که این موضوع رو به معجزه تلقی کنه.

ولی، آقای فلچر، یک ماه هست که فقط بیست و هشت روز داره و اون، ماه فوریس. این ماه دقیقاً چهار هفته طول میکشه و ماه مارس دقیقاً در همون روز از هفته شروع میشه که ماه فوریه

شروع شده، و همون روزهای هفته رو برای هر تاریخ تکرار می-
کنه، حداقل برای بیست و هشت روز. اگه در ماه فوریه، یه جمعه
سیزدهم داشته باشیم، در ماه مارس هم یکی خواهیم داشت. مگر
اینکه اون سال، یه سال کبیسه باشه.

در یه سال کبیسه، ماه فوریه بیست و نه روز طول میکشه که
میشه چهار هفته و یک روز. معنیش اینه که هر روز از ماه مارس،
یه روز عقب‌تر میفته. اگه در ماه فوریه، روز سیزدهم بیفته به
جمعه، در ماه مارس میفته به شنبه. به این ترتیب ماه فوریه جمعه
سیزدهم خواهد داشت و ماه مارس، جمعه دوازدهم.

توی تقویم سررسید من، هم تقویم سال ۱۹۷۵ چاپ شده و
هم تقویم سال ۱۹۷۶. سال ۱۹۷۶ یه سال کبیسه و من می‌بینم
که توش یه روز جمعه سیزدهم فوریه وجود داره و یه روز جمعه،
دوازدهم مارس. آقای هالستد به این نکته اشاره کرد که تقویمها
هر بیست و هشت سال یک بار تکرار میشن. پس در این صورت

تقویم سال ۱۹۷۶ همون تقویم سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۲۰ هم هست.

پس کاملاً واضحه که هر بیست و هشت سال یک بار، یه روز جمعه سیزدهم فوریه داریم که در ماه مارس تکرار نمیشه. آقای هنسی می‌دونسته که جلسه گروه کارگری برای دومین جمعه ماه مارس برنامه ریزی شده، اما شاید چیزی پیش اومده که به دلیل مخالفتش مجبور شده توی خونه بمونه، و راحت و آسوده باشه که حداقل دومین جمعه، سیزدهم نیست.

دور میز سکوتی برقرار شد و بعد اولان گفت: بحث بسیار زیبایی بود. من رو که قانع کرد.

ولی فلچر سرش را تکان داد و گفت: منم میگم که بحث خوبی بود، ولی من مطمئن نیستم..

هنری گفت: شاید بیشتر از این هم باشه. ولی من نمی‌تونم بگم که چرا آقای هنسی این رو یه معجزه چهل ساله دونسته.

فلچر با ملایمت گفت: اوه، خوب، مطمئنم که در این باره هیچ رازی وجود ندارد. عدد چهل یکی از اعداد رازآلودیه که بارها در کتاب مقدس باهاش برخورد می‌کنیم. مثلاً نوشته که باران سیل آسا به مدت چهل شبانه روز از آسمان به زمین بارید.

روبین مشتاقانه گفت: بله و موسی هم چهل روز در کوه سینا توقف کرد، کلاغها هم به مدت چهل روز برای الیاس غذا می‌آوردن، عیسی هم چهل روز در بیابان برهوت روزه گرفت و از همین چیزها. صحبت کردن درباره لطف خدا، طبیعتاً عدد چهل رو به یاد آدم میاره.

هنری گفت: شاید اینطور باشه. ولی من یه فکری دارم. آقای هالستد در بحث درباره تغییر از تقویم جولیا به تقویم گریگوریانی گفتن که هر از گاهی یه سال کیسه در نظر گرفته نمیشه.

هالستد مشتش را روی میز کوبید و گفت: خدای من،
فراموشش کرده بودم. مانی اگه اون چرنديات احمقانه رو درباره
معادله نگفته بودی، منم سعی نمی کردم که قضیه رو ساده کنم و
این موضوع رو فراموش نمی کردم. در تقویم جولیا، هر چهار
سال، یک سال کیسه وجود داره و هیچ وقت هم هیچ سال
کیسه‌ای از نظر نمیفته. این درسته، اگه طول سال دقیقاً ۳۶۵ روز
و یک چهارم روز باشه. ولی در حقیقت طول سال یه کم کمتر از
این مقداره. برای تصحیح این مقدار، در هر چهار قرن، سه سال
کیسه در نظر گرفته نمیشه. در تقویم گریگوریان این سالهای
کیسه در نظر گرفته نشده، سالهایی هستن که شماره اونها به ۰۰
ختم میشه اما به ۴۰۰ قابل قسمت نیستن. اما در تقویم جولیا،
این سالها هم کیسه در نظر گرفته میشن.

معنیش اینه که —او دوباره مشتش را روی میز کوبید— سال
۱۹۰۰ سال کیسه نیست. مابین سالهای ۱۸۹۶ تا ۱۹۰۴ هیچ

سال کیبسه‌ای وجود نداره و به جای سه سال، هفت سال ۳۶۵
روزه پشت سر هم قرار گرفته.

هنری گفت: آیا این موضوع تقویم مستمر رو تحت تأثیر قرار
نمیده؟

-: چرا قرار میده. تقویم مستمر در سالهای ۱۸۰۰ با سالهای
۱۹۰۰ برخورد می‌کنه و تحت تأثیر قرار می‌گیره.

-: پس در این صورت آخرین سال کیبسه‌ای که روز سیزدهم
فوریه میفته به روز جمعه کدوم ساله؟

هالستد گفت: باید حساب کنم. خودکارش به سرعت روی
دستمال دیگری حرکت کرد و بعد زیر لب گفت: آهان!
خودکارش را روی میز انداخت و گفت: سال ۱۸۸۰. خدا رحم
کنه!

هنری گفت: چهل سال قبل از ۱۹۲۰. پس در روزی که هنسی
نامه رو نوشته، برای اولین بار بعد از چهل سال، روز نحس در ماه

فوریه، با روز نحس در ماه مارس تکمیل نمی‌شده. و این برای رفتار پر زرق و برقش کاملاً منصفانه بوده که این رو یک معجزه چهل ساله بدونه. پس به نظر من روز جمعه سیزدهم فوریه ۱۹۲۰ تنها روز در تمام عمرش بوده که می‌تونسته این نامه رو نوشته باشه.

هالستد گفت: به نظر من هم همینطوره.
فلچر گفت: من هم همینطور. آقایون از شما ممنونم. مخصوصاً از تو هنری. اگه بتونم خوب درباره این موضوع حرف بزنم...
هنری گفت: من مطمئنم که آقای هالستد خوشحال میشه که کمکتون کنه.

isaac

مؤخره

این یکی را باید می‌نوشتیم. در روز جمعه سیزدهم دسامبر سال ۱۹۷۴، من میزبان مشترک جلسه ماهانه باشگاه ترپ دور اسپایدرز بودم (باشگاه ترپ دور اسپایدرز دو میزبان دارد). من یک رستوران جدید انتخاب کرده بودم و خیلی مشتاق بودم که هم چیز به خوبی برگزار شود.

برای رستوران تضمین کرده بودم که بین دوازده تا پانزده نفر حضور خواهند داشت و می‌ترسیدم که این تعداد افراد حضور پیدا نکنند و با رستوران وارد بحث ناراحت کننده‌ای بشوم. هر کدام از آنها که می‌آمدند، آنها را می‌شمردم و وقتی که دوازدهمین نفر حاضر شد، نفس راحتی کشیدم (رستوران هم خیلی خوشحال شد و از ما با یک غذای عالی و خدمات فوق‌العاده پذیرایی کردند. البته بدون هنری).

بعد، درست موقعی که زمان صرف نوشیدنی به پایان رسید و ما پشت میز شام نشستیم، عضو شماره سیزده وارد شد. من فکر می‌کنم این برای اعضا یک مزیت بود که هیچ کدام از آنها کوچکترین نگرانی درباره این موضوع نداشتند که سیزده نفر در روز جمعه سیزدهم، پشت یک میز نشسته‌اند (و تا جایی که من می‌دانم در نتیجه این موضوع، هیچ اتفاق بدی هم نیفتاد).

اما باید این نکته را گوشزد کنم که من نگران بودم، چون نمی‌توانستم اجازه دهم چنین رویدادی، بدون شروع کردن نقشه داستانی در زمینه باشگاه بیوه مردان سیاه، از دست من بپرد. الری کوپین میستری مگزین دوباره احساس کرد که در این داستان شرایط بسیار پیچیده‌ای وجود دارد. پس من آن را به مجله فنتسی اند ساینس فیکشن ارائه دادم و آنها آن را پذیرفتند و در شماره ژانویه سال ۱۹۷۶ به چاپ رسید.

خلاصه نشده

راجر هالستد که در حالت عادی، شخص متعادلی بود (به اندازه هر کس دیگری که توانسته بود از تدریس ریاضیات در دبیرستان جان سالم بدر ببرد)، با حالتی عبوس و اخم آلود به ضیافت ماهانه بیوه مردان سیاه رسید.

او گفت: هنری، من به معجون مری خون آلود^۱ می‌خورم. با خون کمتر و چند قلپ ودکای اضافه.

^(۱) Bloody Mary نوعی کوکتل است که از ترکیب ودکا و آب گوجه فرنگی تهیه می‌شود و برای مزه‌دار کردنش به آن چاشنی‌ها و طعم‌دهنده‌هایی از قبیل سس تَبَسکو، سس وُرسِترشایر، سس پیری پیری، ترب کوهی، عصاره غلیظ گوشت، کرفس، زیتون، نمک، فلفل سیاه، فلفل قرمز و آب لیمو می‌افزایند. دلیل نامیده‌شدن این مشروب به مری خون آلود رنگ قرمز آن می‌باشد.

هنری در سکوت و با زبردستی مشغول درست کردن نوشیدنی شد و آن را با اضافه کردن ودکا تکمیل کرد، و جیمز دریک، که میزبان آن شب بود، در حالی که سیل غیر قابل توصیف خاکستری رنگش تکان می خورد، از میان دود سیگارش به او خیره شد و با صدای نرم و خشدارش پرسید: چی شده راج؟ راجر گفت: من دیر کردم.

دریک که از نیوجرسی آمده بود و همیشه هم دیر می آمد گفت: خوب که چی! نوشیدنیت رو سریع بخور و بیا. هالستد گفت: دلیلی که باعث شد تأخیر کنم من رو آزار میده. پیشانی بلندش درست از جایی که زمانی خط رویش موهایش قرار داشت، قرمز شده بود. او ادامه داد: داشتم دنبال دکمه های سردستم می گشتم. دکمه های مورد علاقم، که البته تنها دکمه هایی بود که داشتم. بیست دقیقه طول کشید. همه جا رو گشتم.

:- پیداشون کردی؟

- نه، فکر شو بکن که یه خونه دو طبقه سه خوابه چقدر سوراخ سمبه برای قایم کردن چیزها داره. می‌تونستم بیست ساعت بگردم و هیچی پیدا نکنم.

جفری اولان که لیوان دوم نوشیدنی‌اش به خط نیمه رسیده بود گفت: تو که مجبور نیستی همه جای خونه رو بگردی راج. تو که اونها رو لای گچبری یا توی ناودون نمیداری! معمولاً کجا میذاریشن؟

-: توی یه جعبه کوچیک که توی کشو دارم. اول اونجا رو نگاه کردم. ولی اونجا نبودن. صدایش از حالت ملایم همیشگی بالاتر رفته بود و امانیوئل رو بین از طرف دیگه میز شام گفت: اونها رو روی مچ همون پیراهنی که دفعه قبل پوشیدی جا گذاشتی و بعد پیراهنت رو دادی خشکشویی. دیگه رنگشون رو هم نمی‌بینی.

هالستد دستش را مشت کرد و آن را تکان داد و گفت: اینطوری نیست. این تنها پیراهن منه که سرآستین فرانسوی داره

و من توی سه ماه گذشته نپوشیدمش. تازه دکمه‌ها رو به شب
دیگه که داشتم دنبال یه چیز دیگه می‌گشتم سر جاشون دیدم.
روبین گفت: خوب دنبال همون چیز دیگه بگرد، دکمه‌ها
خودشون پیدا میشن!

هالستد گفت: هه هه خندیدیم! و نوشیدنی‌اش را تمام کرد.
گونزالو گفت: این پیراهنی که پوشیدی همونیه که سرآستین
فرانسوی داره، راج؟
:- آره، همونه.

:- اگه این تنها پیراهن با سرآستین فرانسویه که تو داری و
دکمه‌ها رو هم پیدا نکردی، پس با چی اونها رو بستی؟

هالستد سرآستین‌هایش را نشان داد و با اوقات تلخی گفت:
با نخ قیطون! یه نخ قیطون سفید برداشتم و گره پایونی زدم!
گونزالو که خودش نمونه‌ای برای خطاهای دیدنی در مورد
لباس پوشیدن بود و آن شب لباسهایش در طیفهای مختلف رنگ

آبی بود و کراوات سرمه‌ای زده بود، چهره در هم کشید و گفت:

خوب چرا به پیراهن دیگه نپوشیدی؟

هالستد گفت: به خاطر اینکه خونم به جوش اومده بود و نمی-

خواستم پیراهنمو عوض کنم.

دریک گفت: خوب حالا اگه به کم حالت بهتر شده، مهمونم

رو بهت معرفی کنم. جِیسِن لِمِنسْتِر^۱، ایشون راجر هالستده و

کسی هم که داره از پله‌ها میاد بالا و داد میزنه اسکاچ با سودا،

آخرین عضومون، تامس ترامبوله.

لمنستر وظیفه شناسانه لبخند زد. او تقریباً همقد اولان ۱۸۸

سانتیمتری، اما لاغرتر از او بود. او در سنین چهل سالگی بود اما

جوانتر به نظر می‌رسید و زیر کت کرم رنگش یک تیشرت یقه

اسکی مشکی پوشیده بود و استخوانهای گونه‌اش به طرز

چشمگیری در بالای چانه باریکش قرار داشت.

۱) Jason Leominster

او گفت: آقای هالستد، متأسفم که کسی زیاد با شما همدردی نکرد اما من از صمیم قلب با شما همدردی می‌کنم. وقتی موردی پیش میاد که چیزی که دنبالش می‌گردیم پیدا نمیشه، قلب من به در میاد.

قبل از اینکه هالستد بتواند مراتب قدرشناسی‌اش را بیان کند، هنری علامت شروع شام را داد. بیوه مردان سیاه، روی صندلی-هایشان نشستند و ترامبول با صدای بلند و به سرعت، دعای سلامتی سلطان کهنسال، کول را قرائت کرد.

روبین که به دقت به چیزی که در جلوی‌ش قرار داشت نگاه می‌کرد، با عصبانیت به هنری گفت: این شبیه یه لوله تخم مرغیه.

isaac

این چیه، هنری؟

:- لوله تخم مرغی، قربان.

:- اینجا چکار می‌کنه؟

:- سرآشپز برای شام باشگاه یه غذای چینی آماده کرده.

:- توی یه رستوران ایتالیایی؟!

:- من مطمئنم که سرآشپز این رو یه چالش تلقی می‌کنه.

ترامبول گفت: میشه خفه شی و غذات رو کوفت کنی، مانی.
خوشمزس.

روبین شروع به خوردن کرد، بعد دستش را به سمت خردل
دراز کرد و گفت: خوبه. و بعد با نارضایتی افزود: به عنوان یه لوله
تخم مرغی!

حتی روبین هم از سوپ لانه پرنده^۱ خوشش آمد و وقتی هم
که اولین بشقاب از خوراک اردک پکن روی میز قرار گرفت، او
کاملاً مهربان شده بود.

او گفت: در واقع، شما چیزی رو گم نمی‌کنین، بلکه
فراموششون می‌کنین. یه چیزی رو توی دستتون نگه می‌دارین و
در حالی که فکرتون جای دیگه‌ایه، اون رو میذارین زمین. دو

(۱) نوعی سوپ چینی که در آن از لانه پرستو استفاده می‌شود.

دقیقه بعد نمی‌تونین بگین که اون چیز رو کجا زمین گذاشتین.
حتی اگه تصادفاً هم پیداش کنین، یادتون نمیاد که اون چیز رو
اونجا گذاشته باشین. راجر هم دکمه‌هاش رو گم نکرده. اون‌ها رو
جایی گذاشته و الان یادش نمیاد که کجا.

گونزالو در حالی که خیلی شیک و مجلسی یک قارچ سیاه
برمی‌داشت گفت: چیزی که بیشتر از همه من رو ناراحت می‌کنه،
موافقت کردن با مانیه.

-: منظورت اینه که چیزی که بیشتر از اون تو رو ناراحت می‌-

کنه اینه که برای یه بار هم که شده حرف حساب بزنی!

-: می‌خواستم بگم که توی حرفی که الان زد، یه چیزهایی

هست. تصادفاً اطمینان دارم. بدترین چیز اینه که آدم یه چیزی رو

در جایی مخفی کنه که دست سارق بهش نرسه. سارق هم درست

میره سروقت همون و پیداش می‌کنه. در صورتی که صاحبش اگه

می‌خواست، هیچ وقت اون رو پیدا نمی‌کرد. من یه بار دفتر چه حساب بانکیم رو جایی گذاشتم و بعد از پنج سال پیداش کردم! روبین گفت: زیر صابون قایمش کرده بودی؟ گونزالو با لحنی شیرین گفت: شاید تو این کار رو بکنی اما من نه.

اولان گفت: بعد از اینکه پیداش کردی، کجا گذاشتیش؟ گونزالو گفت: باز هم فراموشش کردم! لمنستر با لحنی موافق گفت: البته این امکان هم هست که چیزی رو در جایی بذارین، بعد از اونجا برش دارین و بذارین یه جای امن‌تر. بعد از اون فقط همون جای اول رو به خاطر بیارین، که چیزی اونجا نیست.

ترامبول گفت: برای شما چنین اتفاقی افتاده، آقای لمنستر؟ لمنستر گفت: در حد حرف بله، ولی نمی‌دونم که آیا واقعاً چنین اتفاقی افتاده یا نه.

هنری دیس کلوچه‌های شانس را آورد و با صدای پایین به هالستد گفت: خانم هالستد الان تماس گرفتن و گفتن که دکمه- هاتون پیدا شدن.

هالستد به تندی چرخید و گفت: پیدا شدن؟ نگفت کجا بودن؟
-: زیر تخت، قربان. همسرتون گفتن که احتمالاً افتادن اونجا.
-: من که زیر تخت رو گشتم.

-: خانم هالستد گفتن که اونها نزدیک یکی از پایه‌های تخت بودن. کاملاً مخفی قربان. ایشون مجبور شدن کورمال کورمال دنبالش بگردن. ایشون گفتن که بهتون بگم قبلاً هم این اتفاق افتاده.

اولان با ملایمت گفت: کلوچه شانس رو باز کن راج. اون بهت می‌گه که قراره یه چیزی خیلی مهم پیدا کنی.

هالستد این کار را کرد و گفت: می‌گه «اجازه بده که لبخند چتر تو باشد». و آشکارا آزرده خاطر به نظر می‌رسید.

روبین گفت: من فکر نمی‌کنم که برای بیوه مردان سیاه مناسب باشه که وقتی یه جلسه مردونه در حال انجامه، از یه زن پیغام دریافت کنه.

گونزالو گفت: سیگنالهای الکتریکی که جنسیت ندارن، اگرچه فکر نمی‌کنم که تو این رو بدونی، مانی. همه بجز تو این رو می‌دونن.

هنری جامهای براندی را می‌آورد و دریک با خشمی مهار نشدنی (و شاید هم نامناسب) به سرعت با قاشق به لیوان آبش ضربه زد.

او گفت: اجازه بدین جیسن لمنستر رو به شما معرفی کنم. ایشون به نوعی همسایه دور من به حساب میاد. ایشون تبار شناسه و من فکر نمی‌کنم که هیچ کدوم از اعضای بیوه مردان سیاه –البته مثل همیشه به استثنای هنری– شجره‌نامه قابل توجهی داشته باشه. پس بهتره مراقب خودمون باشیم.

لمنستر گفت: در واقع اینطور نیست. هیچ کس به خاطر شجره‌نامش ناامید نشده. تعداد نیاکان در هر نسل به صورت تصاعد هندسی افزایش پیدا می‌کند، منهای ازدواج‌های فامیلی. اگر ما در مورد همشیره‌ها، والدین و همشیره‌هاشون، پدر بزرگ و مادر بزرگ و همشیره‌های اون‌ها، همه بستگان سببی و همشیره‌هاشون، و والدین و پدر بزرگ و مادر بزرگ‌هایی که در اثر این ازدواج‌ها به موضوع اضافه میشن، تحقیق کنیم، در طول فقط یک قرن، افراد زیادی رو داریم که می‌تونیم باهاشون در این زمینه کار کنیم.

با تأکید روی اتباطات پی‌اپی و نادیده گرفتن دیگران، امکان نداره که ما اشتباه کنیم. البته برای یه تبارشناس حرفه‌ای، ممکنه مواردی از ارزش‌های تاریخی آشکار وجود داشته باشه، که در اغلب موارد چیزهای کوچیکی هستن، اما بعضی وقت‌ها بینهایت

مهمن. به عنوان مثال، من کشف کردم که نواده مارتا واشینگتون که...

ترامبول که در طول این اشاره، دستش را بی فایده بالا برده بود بالاخره گفت: خواهش می‌کنم آقای لمنستر- بین جیم، این خارج از دستور جلسه. ما باید سؤال و جواب کنیم. میشه به صلابه کشیدن رو شروع کنی؟

دریک ته سیگارش را دور انداخت و گفت: به نظرم بحث جالبی بود. ولی حق با توئه. تو به صلابه بکش.

ترامبول با عصیانیت اخم کرد و گفت: من فقط می‌خوام که همه چی طبق برنامه باشه. آقای لمنستر، ببخشید که حرفتون رو قطع کردم. بحث جالبی بود ولی ما باید مطابق سنت کارمون رو ادامه بدیم. اولین سؤال من معمولاً اینه که ازتون بخوام که وجودتون رو توجیه کنین، اما با توجه به اشاره‌ای که کردین معلومه که پاسختون در چه زمینه‌ای خواهد بود. پس اجازه بدین

که ازتون سؤال بعدی رو بپرسم. آقای لمنستر، شما در حین صرف شام به این موضوع پرداختین که ممکنه یک نفر، چیزی رو در جایی قرار بده، بعد جاش رو تغییر بده و در آخر فقط اون مکان اولیه رو به خاطر بیاره. این رو هم گفتین که این اتفاق فقط در حد حرف براتون افتاده و شاید در عمل هیچ وقت چنین اتفاقی نیفتاده باشه. ممکنه جزئیاتش رو شرح بدین؟ من کنجکاو شدم که بدونم چی توی ذهن شما می‌گذره.

-: در واقع چیزی نیست. عمه من ماه گذشته فوت کرد -در اینجا لمنستر دستش را بلند کرد- ولی لطفاً من رو از اظهار تأثرات رسمی معاف کنید. اون هشتاد و پنج سالش بود و توی بیمارستان بستری شده بود. موضوع اینه که اون خودش رو با همه اسباب و اساسیه برای من به ارث گذاشت. خونه‌ای که قبلاً متعلق به برادرش بود، تا زمانی که در حدود ده سال پیش فوت کرد، و ماجرای آقای هالستد با دکمه‌های سردستش، من رو یاد این

انداخت که وقتی عمو، خورش رو برای من به ارث گذاشت، چه اتفاقاتی افتاد.

ترامبول گفت: خوب، تعریف کنید که چه اتفاقی افتاد؟

:- خوب، اون معتقد بود که یه چیزی توی اون خونه پنهان شده. یه چیز باارزش. اون چیز هیچ وقت پیدا نشد و همه ماجرا همینه.

ترامبول گفت: پس در هر صورت، اون چیز هنوز اونجاست، نه؟

:- اگه اصولاً چیزی اونجا وجود داشته باشه، بله، همینطوره.

:- و حالا اون متعلق به شماست؟

isaac

:- بله.

:- و شما قصد دارین در این باره چکار کنید؟

:- من که فکر نمی کنم بتونم کاری بکنم. ما دنبالش گشتیم و

پیداش نکردیم. شاید هم هیچ وقت پیداش نکنیم. هنوز...

:- بله؟

:- خوب من تصمیم گرفتم که خونه رو بفروشم و اسباب و اساسیش رو هم به مزایده بذارم. به اون خونه و وسایل احتیاجی ندارم اما منطقاً پولش استفاده‌های زیادی داره. به هر حال این موضوع ناراحت کنندس که یکی از لوازم خونه رو به قیمت صد دلار بفروشم و ارزش اون چیز خاص که توش مخفی شده -مثلاً- بیست و پنج هزار دلار باشه.

ترامبول به عقب تکیه داد و گفت: با کسب اجازه از میزبان، آقای لمنستر، من می‌خوام ازتون خواهش کنم که ماجرا رو با جزئیات دقیقتر و منطقی‌تری برامون تعریف کنید. مثلاً بگید که اون چیزی که گم شده چیه و چطور گم شده و الی آخر.

گونزالو با موافقت گفت: گوش کنید، گوش کنید. او طرح چهره لمنستر را به پایان برده بود و صورت او را به صورت مثلثی

رو به پایین کشیده بود که هیچ کدام از جزئیات چهره‌اش فراموش نشده بود.

لمنستر با بردباری به آن نگاه کرد و رضایتمندانه سرش را تکان داد، بعد در حالی که هنری بدون سر و صدا مشغول پاک کردن میز بود، جرعه‌ای از براندی‌اش را نوشید.

او گفت: من از خانواده‌ای هستم که میشه بهش گفت یه خانواده اصیل نیوانگلندی. خانواده من پولش رو در حدود دو قرن پیش و از طریق چند کارخونه نساجی بدست آورده و همینطور به عقیده من - تجارت زشت اون روزها یعنی خرید و فروش برده و مشروبات الکلی. خانواده از پولش با سرمایه گذاری در تجارت‌های محافظه کارانه و چیزهای دیگه‌ای مثل این محافظت کرد. ما غولهای سرمایه‌داری نیستیم ولی اونهایی که از خانواده باقی موندن، یعنی من و پسر عموم، آدمهای مرفهی هستیم. من زنم رو طلاق دادم و بچه‌ای هم ندارم.

تاریخچه خنوادگی چیزی بود که من رو به تبارشناسی
علاقمند کرد، و پول خنوادگی این امکان رو به وجود آورد که من
بتونم به علائق شخصیم بپردازم. البته فعالیت پرمفعتی نیست،
حداقل به اون صورتی که من بهش می‌پردازم، ولی من مشکلی
ندارم.

عمو برایس -برادر بزرگتر پدرم- در جوونی، بعد از
درگذشت همسرش، خودش رو بازنشسته کرد. اون یه خونه پر
زرق و برق توی کانکتیکات ساخت و خودش رو با جمع کردن
اشیای مختلف سرگرم کرد. من خودم هیچ علاقه‌ای به تلمبار
کردن چیزها ندارم، اما تصور می‌کنم این کار همون رضایت
خاطری رو برای عموم به ارمغان می‌آورد که تحقیقات در مورد
تبار شناسی برای من.

اولان گفت: اون چی جمع می‌کرد؟

-: چیزهای مختلف، ولی نه غیرعادی. آدم خسته کننده‌ای بود، بدون هیچ قدرت خلاقه‌ای. اول با جمع کردن کتاب شروع کرد، بعد به سکه‌های قدیمی رو آورد و در نهایت تمبر. جنون جمع آوریش هیچ وقت اونقدر شدید نشد که پول خیلی هنگفتی بابت خرید چیزی بده، به همین دلیل هم مجموعهش چیزی نبود که بشه بهش گفت «یه مجموعه درجه یک». چیزهایی بودن که آدمهای پر افاده‌ای که ازشون خبرداشتن، بهشون می‌خندیدن. اما با این حال هنوز هم براش مایه خوشحالی بود و البته کتابخونه هزار کتابیش هم مطلقاً بی‌ارزش نبود. بقیه چیزها هم همینطور. و صد البته حتی یه مجموعه دار جزء هم گاهی اوقات چیزهای خوبی گیرش میاد.

ترامبول گفت: پس عموتون هم یه همچین چیزی گیر آورد؟

-: عمه هستر من، بچه سوم خونواده بود که دو سال کوچیکتر از عموم و پنج سال بزرگتر از پدرم که چهارده سال پیش فوت

کرد بود. عمه هستر می گفت که عمو برایش یه چیز خیلی باارزش بدست آورده.

:- اون از کجا می دونست؟

:- عمه هستر همیشه به عمو نزدیک بود. اون توی فلوریدا زندگی می کرد، ولی از وقتی که عمو همسرش رو از دست داد، هر سال چند ماه از تابستون رو با برادرش در کانکتیکات می گذروند. عمو هیچ وقت ازدواج نکرده بود و از نظر سن و سال هم به عمو نزدیک بود. عمو یه پسر داشت اما اون برای یه ربع قرنه که توی آمریکای جنوبی زندگی می کنه. اون با یه دختر برزیلی ازدواج کرده و سه تا بچه داره. رابطه خوبی هم با پدرش نداشت و هر کدوم وانمود می کردن که اون یکی وجود نداره. البته من بودم و اونها هم از سر وظیفه شناسی، با ابراز محبت از راه دور من رو خوشحال می کردن و من هم اونها رو خیلی دوست داشتم.

عمه هستر یه زن خیلی سالخورده بود و دربارہ خونواده هم خیلی خودخواه بود و البته این خودخواهی به شدت مسخره و غیرعادی بود. اون موقع حرف زدن خیلی دقیق و سختگیر بود، و معتقد بود که توی دنیا بیرحمی زندگی می‌کنه که پر از دزد و سوسیالیسته. مثلاً اون هیچ وقت جواهراتش رو استفاده نمی‌کرد. همیشه اونها رو توی یه گاوصندوق انبار می‌کرد.

طبیعی بود که عموم خونه رو برای عمم میذاره و در نتیجه عمم هم اون رو برای من به ارث گذاشت. من به اندازه کافی از تبار خونواده اطلاع داشتم که به یاد بیارم عمو برایش یه پسر داره که وارث مستقیم و برحق عمومه، اما رابطشون بیشتر از اون خراب بود که بتونه خونه رو به ارث ببره. من به پسر عموم نامه نوشتم و ازش پرسیدم که آیا در مورد وصیت‌نامه رضایت داره یا نه، و سه روز پیش هم نامه‌ای ازش به دستم رسید که توش نوشته بود که خوشحال میشه خونه و اسباب و اساسیش مال من

باشه. در واقع، به تلخی گفته بود که تا جایی که به اون مربوط میشه، من می‌تونم خونه رو با هر چی که توشه، آتیش بزنم.

ترامبول گفت: آقای لمنستر، میشه به مورد گمشده پیردازین؟

:- آه، متأسفم. فراموش کرده بودم. عمه هستر، گفته بود که

از حس وفاداری عموم نسبت به مجموعش خوشحال نیست. به من می‌گفت: این خنزرو پنزرها، ارزش بی‌مانندی دارن.

اولان، با لبخند گفت: این چیزی بود که عمتون راجع به اونها می‌گفت، خنزرو و پنزر؟

:- اون اصطلاح مورد علاقهش بود. بهتون اطمینان می‌دم که به خوبی به خاطر میارم. روش حرف زدنش قدیمی بود. مطمئنم که عمداً اینطور حرف می‌زد. احساس می‌کرد که روش حرف زدن علامت مهمی برای نشون دادن موقعیت اجتماعی.

روبین حرف او را قطع کرد: شاو هم همین فکر رو می‌کرد. مثلاً در پیگمالیون...

ترامبول گفت: بی خیال مانی. آقای لمنستر، میشه ادامه بدین؟

- من فقط می خواستم بگم که فکر می کنم، وسواس عمه هستر در مورد پیچیدگی استفاده از واژه ها، چیزی بود که اون احساس می کرد باعث میشه از طبقات فرودست جامعه خارج بشه.

اگه من می خواستم بهش بگم که باید چیزی رو از کسی بخواد، اون حتماً چیزی می گفت در این حدود: عزیزم، ولی دقیقاً باید از کی تقاضا کنم؟ اگه می تونست از فعل «تقاضا کردن» استفاده کنه، هر گز از فعل «خواستن» استفاده نمی کرد. اون هیچ وقت جملاتش رو با حروف اضافه یا خط فاصله ای که جمله رو ناتمام میذاره، تمام نمی کرد. در واقع اون تنها کسی بود که من میشناختم که همیشه از جملات شرطی استفاده می کرد. اون یه بار به من گفت: جیسن عزیزم، میشه یه مقدار مهربونتر باشی و بری و مطمئن بشی که بارون میاد یا نه؟ بیشتر وقتها نمی فهمیدم که چی میگه.

ولی مثل اینکه بازم دارم از موضوع دور میشم. همونطور که گفتم، اون نظر افراطی‌ای درباره ارزش مجموعه عموم داشت و بعد از درگذشتش، همیشه می‌خواست یه کاری با اون مجموعه انجام بده. با اصرار عمم، عموم یه سیستم ضد سرقت خیلی مفصل خرید که یه علامت مخصوص روش نصب شده بود که با اداره پلیس محلی تماس می‌گرفت.

هالستد پرسید: استفاده‌ای هم داشت؟

لمنستر گفت: تا جایی که من می‌دونم نه. هیچ سرقتی انجام نشد. عموی من توی یه منطقه جرم خیز زندگی نمی‌کرد. اما کسی نمی‌تونست به عمم این رو بقبولونه؛ و من تعجب نمی‌کنم که سارقان بالقوه متوجه می‌شدن که مجموعه عموم ارزش کمتری نسبت به اون چیزی که عمم تصور می‌کرد داشته باشه. بعد از مرگ عموم، عمه هستر داد بعضی از دارایی‌های عموم رو قیمت گذاری کنن. وقتی بهش گفتن که ارزش مجموعه تمبر شاید در

حدود ده هزار دلار باشه، عمو وحشت کرد. به من گفت: اونها همشون دزدن. لطف می‌کنن و به من ده هزار دلار میدن، بعد مطمئناً خودشون مجموعه رو خورد خورد به حداقل یه میلیون دلار می‌فروشن. بعد از اون دیگه اجازه قیمت گذاری رو ندارد و همه چی رو محکم توی چنگ خودش نگه داشت. خوشبختانه به اندازه کافی پول برای زندگی داشت و مجبور نشد که چیزی رو بفروشه. مطمئنم که در روزی که داشت می‌مرد باور داشت که دارایی زیادی رو برای من به ارث می‌ذاره که بتونم یه آینده خیلی عالی داشته باشم، که بدبختانه چنین چیزی نبود.

عمو برایش در این مورد تعصب معقولی داشت. اون می‌دونست که مجموعهش ارزش متوسطی داره. خودش این رو بارها در مواقع مختلف به من گفته بود. البته این رو هم گفته بود که چند تا چیز باارزش هم داره، ولی نگفت که اونها چی هستن. اما جزئیات بیشتری رو به عمو هستر گفته بود. وقتی عمو، بهش

فشار آورد که مجموعه تمبرش رو بذاره توی گاوصندوق، عموم
گفت: چی، بذارم توی گاوصندوق و دیگه نتونم بینمش؟
اونجوری که دیگه اصلاً برای من ارزشی نداره. در ضمن همچین
ارزش زیادی نداره. بجز یکی که خودم مراقبش هستم.

اولان گفت: اون یدونه تمبر توی مجموعه عموتون که گفته
بود خودش ارزش مراقبت می‌کنه، همون چیزیه که الان گم شده؟
اون یه تمبره یا چیز دیگه‌ایه؟

-: بله، عمه هستر موقع مرگ عموم همین رو گفت. عموم
خونشو با اسباب و اساسیه برای عمم به ارث گذاشت، و معنیش
اینه که ارثیه شامل اون تمبر هم می‌شد. بعد از خاک سپاری، عمم
بهم تلفن زد و گفت که نتونسته اون تمبر رو پیدا کنه و باور
داشت که دزدیده شده. البته من هم در مراسم خاکسپاری حضور
داشتم و اون موقع هنوز در کانکتیکات بودم چون می‌خواستم چند

تا سنگ قبر قدیمی رو بررسی کنم. فردای اون روزی که بهم
تلفن زد، برای شام رفتم اونجا.

با جار و جنجال شام خوردیم، چون عمه هستر عصبانی بود که
نتونسته تمبر رو پیدا کنه. فکر می‌کرد که تمبر میلیونها دلار می-
ارزیده و خدمتکار اون رو دزدیده، یا شاید هم اونهایی که اومده
بودن به مراسم خاکسپاری. یه مقداری هم به من مظنون بود. بعد
از دسر به من گفت: من فکر می‌کنم که عموت در مورد محل اون
تمبر بهت چیزی نگفته باشه. گفته؟

-: من گفتم که نگفته - و حقیقت هم همین بود - هیچ وقت
چنین کاری نکرده.

ترامبول گفت: عمتون هیچ نظری نداشت که عمتون اون
تمبر رو کجا پنهون کرده باشه؟

-: بله البته. یکی از دلایل عصبانیتش این بود. عموم بهش گفته
بود، اما به جای تمبر، به طور دقیق اشاره نکرده بود و عمم هم به

این فکر نیفتاده بود که از عموم بخواد جای دقیق تمبر رو مشخص کنه. فکر کنم به اینکه عموم خودش به دقت از تمبر مراقبت می-کرد، رضایت داده بود و به بیشتر از اون فکر نمی کرد. عموم بهش گفته بود که تمبر رو توی یکی از دفترهای خلاصه نشدش گذاشته و خودش هر وقت که بخواد می تونه به آسونی پیداش کنه. ولی هیچ دزد خرده پایی نمی تونه پیداش کنه.

اولان با تعجب گفت: توی یکی از دفترهای خلاصه نشدش؟ منظورش این بود که تمبر رو توی مجموعهش نگه می داشته؟
-: اون چیزی که عمه هستر نقل قول کرد این بود «توی یکی از دفترهای خلاصه نشده». ما اینطور فرض کردیم که منظورش داخل مجموعه بوده.

روبین گفت: جای احمقانه ای برای قرار دادن تمبر بوده. اون دفتر تمبر هم ممکن بود به آسونی به تمبر دزدیده بشه. ممکنه به

نفر بخواد خود دفتر رو بدزده و اون تمبر هم براش حکم یه جایزه رو داشته باشه.

لمنستر گفت: من فکر نمی‌کنم که عموم به طور جدی فکر کرده باشه که اونجا یه جای امن باشه. صرفاً برای اینکه عمم رو راضی کرده باشه اینو بهش گفته. در واقع اگه عمم اونقدر بهش غر نمی‌زد، تمبر رو صاف و ساده توی مجموعش نگه می‌داشت، که همونجا جاش امن بود. البته هیچ وقت این رو به عمم نگفتم. روبین گفت: وقتی که مردم میگن «خلاصه نشده» معمولاً منظورشون دیکشنری خلاصه نشده وبستره. عموتون یه دونه از اون رو نداشت؟

-: چرا داشت. روی یه پایه کوچیک که فقط مخصوص اون بود. عمم به اون فکر کرده بود و اون رو هم گشته بود اما تمبر رو پیدا نکرده بود. اون موقع بود که به من تلفن کرد. بعد از شام ما با هم به کتابخونه رفتیم و منم دوباره «خلاصه نشده» رو گشتم.

عموم تمبرهای خوشش رو توی یک پاکت کوچک و شفاف میذاشت و ممکن بود یکی از اون پاکتها لای ورقهای دیکشنری باشه. در این صورت کاملاً جلب توجه می‌کرد. اون دیکشنری ورقهای نازکی داشت و حتماً تمایل زیادی وجود داشته که اون صفحه خاص باز بشه. عمه هستر گفت که فقط یه آدمی مثل عمو برایش ممکنه تمبر رو یه همچین جای احمقانه‌ای بذاره که هر لحظه ممکن بود دزدیده بشه.

در هر صورت این کاملاً غیر ممکن بود. من خودم از اون دیکشنری خلاصه نشده در آخرین سالی که عموم زنده بود استفاده کرده بودم و مطمئنم که هیچی توش نبود. من لای شیرازه کتاب رو هم گشتم تا مطمئن بشم که تمبر رو اونجا قایم نکرده باشه. حتی تحریک شدم که کل دیکشنری رو ورق ورق کنم اما به نظر نمی‌رسید که عمو برایش تمبر رو چنان استادانه در اونجا

مخفی کرده باشه که پیدا نشه. اون تمبر رو لای ورقهای یه کتاب گذاشته بود، ولی نه لای دیکشنری خلاصه نشده.

این رو به عمم گفتم. بهش گفتم که ممکنه لای ورقهای یه کتاب دیگه باشه. اینم بهش گفتم اشاره عمو در مورد اینکه تمبر رو لای یه دفتر خلاصه نشده گذاشته به این معنی که تمبر لای دیکشنری خلاصه نشده نیست.

روبین گفت: موافقم، ولی اون چند تا دفتر خلاصه نشده داشت؟

لمنستر سرش را تکان داد و گفت: نمی‌دونم. چیزی راجع به دفترها نمی‌دونم، حداقل از نگاه یه مجموعه دار. من از عمه هستر پرسیدم که عموم چیزهای خلاصه نشده دیگه‌ای هم داشته، مثلاً کتابهای بازول، یا مجموعه کامل قصه‌های بوکاچیو، ولی اون حتی از من هم کمتر درباره اون چیزها می‌دونست.

گونزالو گفت: شاید «خلاصه نشده» برای یه مجموعه دار معنی خاصی داشته باشه. شاید معنیش این باشه که فقط به عنوان مثال - یه دونه جلد کتاب داشته و اون چیز رو لای جلد گذاشته.

اولان گفت: نه ماریو، من یه چیزهایی درباره کتابها می‌دونم. «خلاصه نشده» هیچ معنی دیگه‌ای نداره بجز نسخه کامل کتاب.

لمنستر گفت: به هر حال موضوع این نیست. نظر من این بود که ما باید تمام کتابها رو جستجو می‌کردیم.

هالستد شکاکانه گفت: همه هزارتا کتاب رو؟

-: تعدادشون خیلی بیشتر از هزارتا بود و به هر حال این یه وظیفه بود. اینم بگم که عمه هستر این کار رو به خوبی انجام داد. اون شش تا بچه رو از همون شهر استخدام کرد، که همشون هم دختر بودن. چون اون می‌گفت که دخترها آرومتر و قابل اعتمادتر از پسرها هستن. همشون هم ده دوازده ساله بودن. اونقدر سن داشتن که کارشون رو به دقت انجام بدن و اونقدر جوون بودن که

قابل اعتماد باشن. اونها به مدت چند هفته هر روز میومدن و روزی چهار پنج ساعت کار می کردن.

عمه هستر هم توی کتابخونه می موند و کتابها رو بر اساس یه سیستم خاص به اونها می داد و ازشون پس می گرفت. اجازه جستجوی سرسری رو هم نمی داد یا اجازه نمی داد که کتابها رو تگون بدن تا شاید چیزی از لاشون بیرون بیفته یا اینکه ورقها رو بُر بزنن. از اونها خواسته بود که ورقها رو دونه به دونه نگاه کنن.

اولان گفت: چیزی پیدا نکردن؟

-: چند تا چیز پیدا کردن ولی همه هستر زرنکتر از اونی بود که به اونها بگه دقیقاً دنبال چی می گرده. فقط از اونها خواسته بود که کتابها رو ورق بزنن و هر چی لای ورقها پیدا کردن، ببرن و بهش تحویل بدن. بهشون گفته بود، هر تیکه کاغذ یا چیز دیگه ای که پیدا کردن بهش بدن. بهشون قول داده بود که به ازای هر چیزی که پیدا کنن، بیست و پنج سنت بهشون میده، به علاوه یک

دلار برای هر ساعتی که کار می‌کنن و هر چقدر هم که دلشون خواست می‌تونن کیک و شیر بخورن. مطمئنم که بعد از اینکه کار تموم شد، هر کدوم از دخترها دو سه کیلو وزن اضافه کرده بودن. اونها ده دوازده تا چیز مختلف از لای کتابها پیدا کردن. مثلاً علامتهایی که لای کتابها گذاشته شده بود، مطمئن هم هستم که کار عموم نبوده چون اون کتاب نمی‌خوند. چیزهای دیگه‌ای مثل کارت پستال، برگهای خشک شده، حتی یدونه عکس قبیح هم پیدا کردن که فکر می‌کنم اون رو عموم اونجا قایم کرده بود. عمو با دیدن اون عکس شوکه شده بود ولی به نظر می‌رسید اون دختر کوچولو از پیدا کردن اون عکس خوشحال شده. در هر صورت اونها هیچ تمبری پیدا نکردن.

isaaac

ترامبول گفت: پس در این صورت عمتون باید به شدت ناامید شده باشه.

-: مطمئناً همینطور بود. حتی این فکر پلید هم به ذهنش رسیده بود که یکی از دخترها اون چیز رو پیدا کرده و باهاش جیم شده. ولی مدت زیادی توی این فکر باقی نموند. اونها موجودات کاملاً صاف و ساده‌ای بودن و هیچ دلیلی وجود نداشت که گمون کنیم اونها فکر می‌کردن که ارزش یه تمبر بیشتر از ارزش یه علامت لای کتابه. علاوه بر این عمه هستر در تمام مدت مراقبشون بود.

گونزالو گفت: پس هیچ وقت پیداش نکرد؟

-: نه، هیچ وقت. اون یه مدت همچنان لای کتابها رو می‌گشت، اون کتابهایی که توی کتابخونه نبودن. حتی اتاق زیر شیروونی رو هم دنبال کتاب و مجله‌های قدیمی گشت ولی اونجا چیزی نبود. به ذهنم رسید که عمو برایش توی سالهای آخر محل پنهون کردن اون رو عوض کرده بود و جای جدید رو به عمو هم گفته بود ولی عمو جای جدید رو فراموش کرده بود و فقط جای قدیمی رو به

خاطر میاورد. به همین دلیل بود که موقع صرف شام، من درباره دو محل مخفی کردن صحبت کردم. متوجه هستین، اگه این درست باشه، پس اون تمبر می‌تونه هر جایی از خونه باشه، یا حتی خارج از خونه. در این صورت بی‌پرده بگم، به عقیده من جستجو بی‌فایده‌س.

فکر می‌کنم عمه هستر هم تسلیم شده بود. این یک دو سال آخر، وقتی که ورم مفاصلش عود کرد و باعث شد که دیگه نتونه از جاش تگون بخوره، دیگه این موضوع رو پیش نکشید. من از این ناراحت بودم که وقتی اون خونه رو برای من به ارث بذاره، همونطور که عموم چنین انتظاری ازش داشت، شرایطی پیش بیاد که من تمبر رو پیدا کنم، ولی متوجه بشم که اون تمبر اون چیزی نباشه که عمم آرزوش رو داشته.

اولان جام براندی‌اش را از پایه بلند کرد و چرخاند و با حالتی تفرعن آمیز گفت: ببینید، هیچ دلیل واقعی‌ای وجود نداره که فکر

کنیم اصلاً تمبری در کار بوده، اینطور نیست؟ شاید عمو تون خودش رو با این باور سرگرم می‌کرده که چیزهای باارزشی داره، یا شاید هم فقط می‌خواست که عمو تون رو سرکار بذاره. عمو تون آدمی بود که بتونه شوخی‌های عملی بدجنسانه بکنه؟

لمنستر در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: نه، نه، همچنین چیزی به هیچ عنوان توی ذهنش نبود. در ضمن، عمه هستر گفته بود که تمبر رو دیده. یه بار که عموم داشته تمبر رو تماشا می‌کرده، عمم رو صدا کرده و تمبر رو بهش نشون داده. بهش گفته بود: عزیزم، تو الان داری به هزاران دلار نگاه می‌کنی. اما عمم ندیده بود که تمبر رو از کجا برداشته یا بعداً دوباره کجا قایمش کرده. تنها چیزی که عمم در اون لحظه بهش فکر می‌کرده این بوده که فقط یه حماقت عظیم می‌تونه باعث بشه که یه مرد بابت یه تیکه کاغذ مزخرف اونهمه پول بده — و وقتی که این

رو به من گفت، منم تقریباً باهاش موافق بودم. اون گفت که هیچ چیز جالب توجهی توی اون تمبر وجود نداشت.

اولان پرسید: عمتون یادش میومد که اون تمبره چه شکلی بوده؟ اگه شما پیدااش می‌کردین، می‌تونست تشخیصش بده؟ مثلاً تصور کنین عمتون مدت کوتاهی قبل از مرگش، به دلیلی—شاید به خاطر اینکه عمتون توی فلوریدا بوده و نمی‌تونسته بهش غر بزنه، تمبر رو گذاشته باشه کنار بقیه مجموعه تمبرش، شاید می‌خواست به برای اینکه بیشتر نگاهش کنه، دم دستش باشه. به هر حال، وقتی ایشون فوت کرد، عمتون توی فلوریدا بود؟

لمنستر چند لحظه فکر کرد و گفت: بله، در واقع اونجا بود.

اولان گفت: خوب پس شاید تمبر در تمام این مدت همونجا بوده. شاید هنوز هم اونجا باشه. در این صورت طبیعیه که اون رو هیچ جای دیگه‌ای پیدا نکردین.

ترامبول گفت: نه جف، ممکن نیست اونجا باشه. آقای لمنستر همین الان به ما گفت که مجموعه تمبر کلاً ده هزار دلار ارزش داشته. اگه اون تمبر توی مجموعه بود، می‌تونست ارزش مجموعه رو خیلی بالاتر ببره.

لمنستر گفت: عمه هستر می‌گفت که عمو برایش یه بار بهش گفته که ارزش اون تمبر دو برابر ارزش کل مجموعه‌شه. اولان گفت: پس یا عمو برایش شوخی می‌کرده یا اینکه اونهایی که مجموعه تمبر رو قیمت گذاری کردن، اشتباه کردن. لمنستر گفت: نه، اون توی مجموعه تمبر نبود. عمو شکل ظاهری اون تمبر رو به خاطر داشت و اون، اونقدر غیرعادی بود که سریع تشخیصش بده. می‌گفت که اون یه تمبر مثلثی با رأس رو به پایین و لبه‌های باریک بوده. یه چیزی شبیه چهره من که آقای گونزالو کشیدن.

گونزالو گلویش را صاف کرد و به سقف خیره شد، اما لمنستر با خوش مشربی لبخند زد و ادامه داد: اون می‌گفت که تصویر چهره یه مرد روی اون تمبر بوده با حاشیه نارنجی و عموم گفته که اون تصویر نیو جینی اورنجه^۱. حتماً شما هم تأیید می‌کنید که اون تمبر از لحاظ شکل ظاهری، متمایزه و اگه هیچ وقت به فکر من نرسیده بود که اون ممکنه توی مجموعه باشه، من مشخصاً دنبالش نمی‌گشتم. ولی بهتون اطمینان میدم که نیو جینی اورنج رو ندیدم. در واقع من هیچ تمبر مثلث شکلی ندیدم، فقط تعداد زیادی تمبرهای معمولی چهار گوش اونجا بود.

البته ممکنه که عموم در مورد ارزش تمبر اشتباه کرده باشه، و تمبر رو فروخته باشه یا یه جوری از شرش خلاص شده باشه. من با یه دلال تمبر مشورت کردم و اون به من گفت که مسلماً تمبری به نام نیو جینی اورنج وجود داره. اون گفت که بعضی از اونها

۱) New Guinea Orange

خیلی ارزشمندن و اون یکی که ممکنه توی مجموعه عموم بوده باشه، به این دلیل که در جای دیگه‌ای ثبت نشده، ممکنه در حدود بیست و پنج هزار دلار بیارزه.

دریک گفت: خوب، ببینید، من یه نظری دارم. شما گفتین که یه پسر عمو دارین که توی برزیل زندگی می‌کنه و از ارث محروم شده. این امکان وجود نداره که کاملاً هم محروم نشده باشه؟ و عموتون تمبر رو براش پست کرده باشه و ارزشش رو بهش گفته باشه و اون رو ارثیه پسر عموتون قرار داده باشه؟ بعد می‌تونسته خونه و محتویاتش و بقیه مایملکش رو به خواهرش بخشیده باشه. لمنستر چند لحظه فکر کرد و گفت: این به فکر من نرسیده بود. اگرچه فکر نمی‌کنم احتمالش وجود داشته باشه. در ضمن وضع پسرش از نظر مالی بد نبود و منم همیشه خبر داشتم که اوضاعش روبراهه. و البته بین پدر و پسر هم نفرت عمیقی وجود داشت؛ خیلی عمیق. این یه لکه ننگ برای خانواده بود که من

جزئیاتش رو نمی‌دونم. فکر نکنم عمو برایش تمبر رو برایش
پست کرده باشه.

گونزالو با اشتیاق گفت: ممکن نیست پسر عمو تون اومده باشه
به ایالات متحده و ...

:- و تمبر رو دزدیده باشه؟ از کجا ممکن بود بدونه که اون
کجاست؟ در ضمن مطمئنم که پسر عمو سالهاست که پاش رو از
برزیل بیرون نداشته. نه، فقط خدا می‌دونه که اون تمبر الان
کجاست، اگه اصلاً وجود داشته باشه. آرزو می‌کردم که مثل آقای
هالستد یکی بهم تلفن می‌کرد و بهم می‌گفت که تمبر زیر
تختخواب پیدا شده. ولی هیچ شانس وجود نداره.

چشمان لمنستر به کلوچه شانس باز نشده‌اش افتاد و
دغلکارانه اضافه کرد: مگه اینکه این بتونه بهم کمک کنه. او
کلوچه را شکست و باز کرد و نوار کاغذی داخل آن را بیرون
کشید و به آن نگاه کرد و بعد خنده را سر داد.

دریک گفت: چی نوشته؟

لمنستر گفت: نوشته تو پول بدست میاری. ولی نمیگه چطور.

گونزالو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: خوب، هنری می-
تونه بهت بگه چطور.

لمنستر لبخند زد گویی کسی جوک بامزه‌ای گفته بود. او
گفت: هنری، اگه بتونی اون تمبر رو روی چرخ دستی برام بیاری،
ازت ممنون میشم.

گونزالو گفت: شوخی نمی‌کنم. هنری، بهش بگو.

هنری که از جایگاهش در کنار کمد، در سکوت به ماجرا
گوش می‌کرد گفت: از اعتمادتون سپاسگذارم آقای گونزالو، اما
من نمی‌تونم جای تمبر رو به آقای لمنستر نشون بدم. به هر حال
اگه آقای لمنستر اجازه بدن، چند تا سؤال ازشون بپرسم.

لمنستر ابروهایش را بالا برد و گفت: هیچ مسئله‌ای نیست. اگه
فکر می‌کنی کمکی می‌کنه بپرس.

هنری گفت: دقیقاً نمی‌تونم نقل قول کنم اما شما گفتین که
عموتون کتاب نمی‌خوند. آیا منظورتون این بود که اون توی
کتابخونه کتاب نمی‌خوند؟

اون زیاد چیزی نمی‌خوند، مطمئناً کتابهای توی کتابخونه رو که
نمی‌خوند. معنیش اینه که اون کتابها برای خوندن نبودن، فقط
اونها رو جمع کرده بود. کاملاً مطمئنم.

-: عموتون کار خاصی با اونها نکرده بود؟ مثلاً صحافیشون
کرده باشه یا به هر ترتیب دستکاریشون کرده باشه. مثلاً دو تا
صفحه رو به هم چسبونده باشه؟

-: برای قایم کردن تمبر؟ زبونت رو گاز بگیر هنری. اگه
چنین کاری با هر کدوم از اون کتابها بکنی، ارزششون کم میشه.
نه، نه، مجموعه دارها همه چیز رو همونجوری که می‌خرن نگه می-
دارن.

هنری لحظه‌ای فکر کرد و گفت: شما بهمون گفتین که عمتون
موقع حرف زدن از واژه‌های پر طمطراق استفاده می‌کرد.
:- بله، همینطوره.

:- و گفتین که وقتی شما مثلاً بهش می‌گفتین که از کسی
چیزی بخواد، اون این فعل رو به «تقاضا کردن» تغییر می‌داد.
:- این هم درسته.

:- عمتون به صورت آگاهانه این تغییرات رو انجام می‌داد؟
منظورم اینه که مثلاً اگه ازش می‌خواستین که حرفهاتون رو عیناً
نقل قول کنه، ممکن بود از فعل «تقاضا کردن» استفاده کنه و
صادقانه فکر کنه که شما همون رو گفتین؟

لمنستر خندید و گفت: اگه اینطور باشه، من اصلاً تعجب نمی-
کنم. اون اشرافیت تقلبیش رو با جدیت فراوون حفظ می‌کرد.

-: و اطلاعات شما در مورد مخفیگاه عمتون، همون چیزهایی که عمتون بهتون گفته. عمتون که خودش شخصاً درباره مخفیگاهش چیزی به شما نگفته، نه؟

-: عموم هیچ وقت چیزی به من نگفت. ولی باید این رو هم بگم که حتی برای یک لحظه هم باور نمی‌کنم که عمم بهم دروغ گفته باشه. اگه عمم گفته که عموم جای مخفیگاه رو بهش گفته، پس حتماً گفته.

-: عمتون گفت که عمتون بهش گفته که اون رو توی یکی از دفترهای خلاصه نشدش گذاشته. این دقیقاً همون چیزیه که عمتون گفته؟

-: بله، دقیقاً همونه. توی یکی از دفترهای خلاصه نشده.

-: ولی ممکن نیست که عمتون، حرف واضح و سراسر است عمتون رو به زبون پرطمطراق خودش ترجمه کرده باشه و یه کلمه کوتاه رو به یه کلمه بلند تبدیل کرده باشه؟ امکانش نیست؟

لمنستر هیجان زده گفت: فکر کنم همینطور باشه که میگی.

ولی اون کلمه کوتاه چی می‌تونسته باشه؟

هنری گفت: با اطمینان کامل نمی‌تونم بگم. ولی می‌تونم حدس بزنم که مثلاً اگه به جای عبارت «دفتر خلاصه شده»، از عبارت «بریده» استفاده کنیم، میتونیم به جای عبارت «خلاصه نشده» هم از عبارت «نبریده» استفاده کنیم. در این صورت اگه عموتون گفته باشه «توی یکی از دفترهای نبریده»، ممکن نیست که عمتون این جمله رو به «توی یکی از دفترهای خلاصه نشده» ترجمه کرده باشه؟

:- اگه اینطور باشه چطور میشه، هنری؟

:- در این صورت باید به خاطر بیاریم که واژه «نبریده»، معنی دومی هم در مورد کتابها داره که عبارت «خلاصه نشده» اون معنی رو نداره. یه کتاب بریده نشده ممکنه کتابی باشه که ورقهایش بریده نشده باشن و هیچ ربطی هم به مطالبش نداشته باشه. اگه

عموتون کتابهای قدیمی جمع می‌کرده و اونها رو نمی‌خونده، بعضی از اونها ممکنه ورقهای نبریده داشته باشن و حتی تا امروز هم به همون صورت باقی مونده باشن. عموتون توی کتابخونش کتابهای نبریده نداشت؟

لمنستر اخمی کرد و با تردید گفت: یکیشون رو صد درصد به خاطر میارم ولی ممکنه کتابهایی دیگه‌ای هم باشن.

هنری گفت: توی یه همچین کتابی، دو تا صفحه مجاور ممکنه از حاشیه به هم چسبیده باشن و همینطور —مثلاً— از بالا که از پایین باز میشن. به این ترتیب یه پاکت درست میشه. اگه اینطور باشه قربان، اون دختر کوچولوهای که برای بررسی کتابها اومده بود، فقط اونها رو ورق می‌زدن و به این موضوع توجهی نداشتن که بعضی از اونها به هم چسبیده هستن؛ و تمبر که توی یه پاکت شفاف قرار گرفته، میتونه با یه نوار چسب بی‌رنگ داخل ورقهای بریده نشده، چسبیده باشه. ورقها به راحتی اینطرف و اونطرف

میشن و هیچ نشونه‌ای هم از چیزی که داخلشونه نشون نمیدن. به فکر هیچ کدوم از دخترها هم نرسیده که داخل ساختار ورقها رو نگاه کنن و فقط کتابها رو ورق زدن.

لمنستر از جایش بلند شد و به ساعتش نگاه کرد و گفت: احساس خوبی دارم، فردا میرم به کانکتیکات. تقریباً با لکنت حرف می‌زد: خیلی هیجان انگیز بود و من امیدوارم که همونطور که شما من رو به شام دعوت کردین، یه شب شام تشریف بیارین و با من جشن بگیرین — مخصوصاً تو هنری. منطقاً اونقدر ساده بود که من تعجب می‌کنم که چرا هیچ کدوم از ما قبلاً متوجهش نشدیم.

هنری گفت: منطق بافی همیشه آسونه و همیشه هم کامل نیست. اجازه بدین ببینیم که اون تمبر پیدا میشه یا نه. بدون تمبر، همه این منطقها به چه دردی می‌خوره؟

مؤخره

گاهی اوقات از سادگی نکاتی که معماهای بیوه مردان سیاه بر پایه آنها شکل گرفته احساس شرمندگی می‌کنم، اما این احمقانه است. بی‌پرده بگویم که اینها، داستانهای معمایی هستند و تا زمانی که یک معما می‌تواند ذهن را به چالش بکشانند، قدرت آن اهمیتی ندارد.

و برای خود من، لذت مضاعفی به همراه دارد که یک بار به معما فکر کنم و یک بار هم آن را در زیر لایه‌های داستان به نحوی مخفی کنم که از نظر خوانندگان هم منصفانه باشد.

داستان «خلاصه نشده» را در هیچ جای دیگری منتشر نکردم و آن را مخصوص همین کتاب کنار گذاشتم.

نهایت جنایت

راجر هالستد گفت: بیکر استریت ایرِگیولارز^۱ (ناجورهای خیابان بیکر)، تشکیلاتیه برای هواداران سینه چاک شرلوک هلمز. اگه این رو نمی‌دونین، پس هیچی نمی‌دونین!

او از بالای نوشیدنی‌اش طوری به ترامبول لبخند زد که گویا این موضوع را تنها نوعی از برتری می‌داند که دیگران در برابر آن نمی‌توانند تاب بیاورند.

گفتگوهایی که در حین صرف کوکتل در ضیافت ماهانه بیوه مردان سیاه انجام می‌شد، در حد زمزمه بود اما ترامبول در این

۱) Baker Street Irregulars

لحظه با عصبانیت اخم کرد و بر طبق عادت ناشایستش صدایش را بالا برد.

او گفت: وقتی یه جوون خام بودم، داستانهای شرلوک هلمز رو با با یه لذت ابتدایی می‌خوندم، ولی الان دیگه خام و بی‌تجربه نیستم. بالاخره فهمیدم که اینها همون چیزهایی هستن که همیشه به همه گفت.

امانیوئل رویین از پشت عینک ته استکانی‌اش مانند جغد به او خیره شد، سری تکان داد و گفت: جوونی و بی‌تجربگی ربطی به این نداره، تام. داستانهای شرلوک هلمز به عنوان داستانهای معمایی شناخته میشن و خود داستانهای معمایی یکی از شاخه‌های بزرگ ادبیاته. این نشون میده که این داستانها تا اون زمان محدود به نوجوونها و رمانهای بی‌ارزش بودن و بعداً تبدیل به سرگرمی برای بزرگسالان شدن.

اولان با حالتی سختگیرانه از فرار قامت ۱۸۸ سانتیمتری‌اش به روبین ۱۶۰ سانتی‌نگاهی کرد و گفت: در واقع به عقیده من، سر آرتور کانن دوئل، همچنین معمایی نویسنده فوق‌العاده‌ای هم نبوده. آگاتا کریستی خیلی خیلی بهتره.

روبین گفت: به عنوان یک معمایی نویسنده، باید بگویم که ابراز عقاید کوتاه‌فکرانه و معلم‌مآبانه، یکی از هزاران راه بشر برای جا زدن خودش به عنوان یک فرد صاحب‌صلاحیت و متخصصه. خود کریستی از مطالعه کتابهای دوئل استفاده کرد و از آنها چیز یاد گرفت. اینم یادته که کارهای اولیه کریستی خیلی ضعیف بودن. اینم بگویم — حالا کم‌کم داشت گرم میشد — که آگاتا کریستی هرگز از محافظه‌کاری و ترس از خارجی‌ها که باعث پیش‌داوری در مورد آنها میشد، خلاص نشد. آمریکایی‌ها در داستانهای آدمهای مسخره‌ای هستن. اسم همه آنها هیرامه و انگلیسی‌رو با لهجه‌ای حرف می‌زنن که برای هیچ بنی بشری

شناخته شده نیست. اون به طور آشکاری ضد یهود بود و از دهن شخصیت‌های داستان‌هاش، یکریز می‌گفت که به خارجی‌ها شک داره.

هالستد گفت: ولی هنوز کار آگاهش بلژیکیه.

روبین گفت: از حرفام بد برداشت نکن، من عاشق هرکول پواروام. فکر می‌کنم به اندازه ده دوازده تا شرلوک هلمز می‌ارزه. من فقد داشتم به این نکته اشاره می‌کردم که میشه از هر کسی ایراد گرفت. در واقع تمام معمایی نویس‌های انگلیسی در دهه‌های بیست و سی، محافظه کار بودن و بر محوریت طبقات فرادست جامعه قلم می‌زدن. میشه درباره داستانهای معمایی مختلفی حرف زد که توی اون‌ها —مثلاً— یه مرد از اشراف، توی کتابخونه کاخ اعیانیش با چاقو با قتل رسیده، یا در مورد اختلافات طبقاتی و

دارایی‌های مستقل. حتی کارآگاه‌ها هم اغلب جنتلمن هستند، مثل
پیتر ویمزی^۱، رادریک آلن^۲، آلبرت کمپیون^۳...

ماريو گونزالو گفت: پس اگه اينطوره، به عنوان كسى كه
همين الان از رسیده و از راه پله حرفهای شما رو شنیده به این
نتیجه می‌رسیم كه داستانهای معمایی بر اساس دموكراسی رشد و
نمو پیدا كردن. از این به بعد باید با پاسبون‌ها و كارآگاه‌های
خصوصی مست و دل‌های محبت و زنهای فاحشه و بقیه اونهایی كه
چراغ هدایت رو توی جامعه مدرن بدست گرفتن، كار كنیم. او
نوشیدنی‌ای را كه به سمتش دراز شده بود گرفت و گفت:
متشكرم هنری، این بحث چطور شروع شد؟
هنری گفت: به شرلوک هلمز اشاره شد.

(۱) لرد پیتر ویمزی (Lord Peter Wimsey) کارآگاه سری داستانهای کارآگاهی دوروتی ل سیرز
(۲) رادریک آلن (Roderick Alleyn) کارآگاه جنتلمن سری داستانهای پلیسی نایو مارش
(۳) آلبرت کمپیون (Albert Campion) کارآگاه سری رمانها و داستانهای کوتاه معمایی مارجری
آلینگام

:- در رابطه با تو؟ گونزالو خوشحال به نظر می‌رسید.

:- نه قربان. در رابطه با بیکر استریت ایرگیولارز.

چهره گونزالو خالی از احساس به نظر می‌رسید. او گفت: اون

چی...

هالستد گفت: اجازه بده مهمون امشبم رو بهت معرفی کنم، ماریو. اون خودش برات تعریف می‌کنه. رانلد میسن، ماریو گونزالو. رانلد عضو بی اس آیه (BSI)، و من هم همینطور. ادامه بده ران. بهش بگو.

رانلد میسن آشکارا مرد چاقی بود، با سر طاس براق و سیل فرچه مانند مشکی. او گفت: بیکر استریت ایرگیولارز، گروهی از هواداران سینه چاک شرلوک هلمز هستن. اونها یک بار در سال در ماه ژانویه، در روز جمعه‌ای که به روز تولد اون مرد بزرگ نزدیک‌تره، دور هم جمع میشن. در طی بقیه سال هم فعالیتهای شرلوکی دیگه انجام میدن.

-: مثلاً چی؟

-: خوب اونها...

هنری شروع شام را اعلام کرد و میسن با تشویش خاطر گفت:

من باید روی صندلی خاصی بشینم؟

گونزالو گفت: نه، نه، می‌تونین بغل دست من بشینین تا با هم صحبت کنیم.

صورت پهن میسن با لبخندی به دو نیم شد و گفت: خوبه، دقیقاً به خاطر همینکه که من اینجا هستم. راج هالستد بهم گفت که شاید شما یه چیزی برای من داشته باشید.

-: در رابطه با چی؟

-: کارهای شرلوکی. میسن یک نان رول را به دو نیم کرد و با حرکات پی‌درپی کارد به آن کره مالید. می‌دونین، موضوع اینه که کانن دویل تعداد زیادی از داستانهای شرلوک هولمز رو با بیشترین سرعتی که می‌تونسته نوشته، چون از اونها متنفر بوده...

-: واقعاً متنفر بوده؟ پس چرا...

-: چرا اونها رو می نوشتی؟ به خاطر پول. دلیلش این بوده. از همون اولین داستان، *اتاق مطالعه‌ای در اسکارتل*، شرلوک هلمز دنیا رو به آتیش کشید. اون تبدیل شد به یه شخصیت معروف جهانی و همیشه واقعاً گفت که چه تعدادی از مردم فکر می کردن که اون واقعاً وجود داشته. تعداد غیر قابل شمارشی نامه به آدرسش در خیابون بیکر شماره ۲۲۱ ب فرستاده شده بود و توی هزاران نامه مشکلاتی شرح داده شده بودن تا حلشون کنه.

کانن دویل شگفت زده شد و شکی نداشت که کسی نمی تونه در این شرایط تاب بیاره. اون داستانهای دیگه‌ای نوشت و اونها رو فروخت، اما سفارشات همچنان فزونی پیدا می کرد. به همین دلیل زیاد خوشش نیومد. اون توی ذهنش خودش رو نویسنده رمانهای عاشقانه تاریخی بزرگ تصور می کرد اما می دید که داره به خاطر نوشتن داستانهای معمایی شهرت پیدا می کنه و این ناراحتش می -

کرد، مخصوصاً که می‌دید کارآگاه تخیلیش، از خودش خیلی معروف‌تر شده. اون شش سال روی این داستانها کار کرد تا داستان آخرین مسأله، که در اون داستان، عمداً شرلوک هلمز رو کشت. فریاد اعتراض دنیا به این موضوع بلند شد و بعد از چند سال دیگه دوئل مجبور شد با دلایلی، هلمز رو احیا کنه و به نوشتن داستانها بیشتر ادامه بده.

در کنار ارزشهای معمایی داستانها، و جذابیت شخصی خود شرلوک هلمز، این داستانها، تصاویری متنوع از بریتانیای کبیر در اواخر دوره ویکتوریایی نشون میدن. مثل اینکه کسی در دنیایی زندگی کنه که هیچ وقت از سال ۱۸۹۵ تکون نمی‌خوره.

گونزالو گفت: اون کارهای شرلوکی چی هستن؟

:- خوب، بهتون گفتم که دوئل دوست نداشت که فقط راجع به هلمز بنویسه. وقتی که اون داستانهای مختلف رو می‌نوشت، این کار رو خیلی سریع انجام می‌داد و خودش رو برای استدالات

محکم به دردسر نمینداخت. به خاطر همین توی داستانهاش نکات عجیبی وجود داره، مثل گره‌های باز نشده، یا حفره‌های کوچک و از این جور چیزها. بازی به این ترتیبه که وانمود می‌کنیم که هیچ خطا و اشتباهی در کار نیست. در واقع برای یه شرلوکی واقعی، دویل اهمیت زیادی نداره. این دکتر جان ه. واتسون^۱ بوده که داستانها رو نوشته.

جیمز دریک که از طرف دیگر میسن در سکوت گوش می‌کرد گفت: می‌دونم چی می‌گین. من خودم یه بار یکی از هواداران هلمز رو دیدم – که شاید اون هم عضو بیکر استریت ایرگیولارز بوده باشه – اون بهم گفت که داره روی یه مقاله کار می‌کنه که ثابت می‌کنه هم شرلوک هلمز و هم دکتر واتسون، کاتولیکهای پر شور و حرارتی بودن. من گفتم: مگه خود دویل کاتولیک نبود؟ که

(۱) دکتر جان ه. واتسون (Dr. John H. Watson) دوست، هم‌خانه و همکار شرلوک و راوی برخی

از قصه‌های شرلوک هلمز است

البته بود. دوست من به نگاه سردی به من انداخت و گفت: خوب بوده باشه، که چی بشه؟!

میسن گفت: دقیقاً، دقیقاً. قابل احترام‌ترین کارهای شرلوکی اینه که بتونین نکته مورد نظرتون رو با نقل قول کردن از کتابها و استدلال با دقت اثبات کنید. مثلاً بعضی‌ها مقاله‌هایی نوشتن که به گمون خودشون ثابت کردن که دکتر واتسون، زن بوده یا اینکه شرلوک هلمز با خانمی که صاحب خونش بوده، سر و سری داشته. یا مقاله‌های دیگه ای که درباره جوونی شرلوک هلمز بوده یا اینکه دکتر واتسون دقیقاً کجا برای اولین بار در جنگ زخمی شده و از این جور چیزها.

به طور ایده‌آل، شرط عضویت در باشگاه بیکر استریت ایرگیولارز اینه که هر کسی به مقاله شرلوکی بنویسه، ولی کسی عملاً اجرای این قوانین رو جدی نمی‌گیره. من هنوز چنین مقاله‌ای ننوشتم، اگر چه خیلی دوست دارم که بنویسم. میسن برای لحظه-

ای پر از امید و آرزو به نظر رسید. او ادامه داد: تا زمانی که اینکار رو نکنم نمی‌تونم خودم رو به ناجور واقعی بدونم.

ترامبول روی میز به طرف او خم شد و گفت: من دارم سعی می‌کنم رابطه حرفهای شما رو با نطقی که روبین کرد بفهمم. شما به خونه شمار ۲۲۱ ب خیابون بیکر اشاره کردین.

میسن گفت: بله. این همونجاییه که هلمز زندگی می‌کرده.
-: و به خاطر همینکه اسم باشگاه بیکر استریت ایرگیولارزه؟

میسن گفت: این اسمیه که شرلوک هلمز روی چند تا بچه شیطان که براش جاسوسی می‌کردن و اطلاعات جمع می‌کردن، گذاشته بود. اونها دسته ناجور هلمز بودن و با پلیس فرق داشتن.
ترامبول گفت: اوه، خوب، به گمونم موضوع بی ضرری باشه.
میسن با جدیت گفت: و برای ما لذت زیادی به همراه داره.
بجز اینکه در حال حاضر مایه دردسر و آزار من شده.

درست در همین لحظه — و کمی بعد از اینکه هنری کوردن بلوی گوشت گوساله را آورد— بود که صدای رویین یک درجه بالاتر رفت و گفت: البته هیچ راهی وجود نداره که بشه تقلیدی بودن شرلوک هلمز رو انکار کرد. تمام تکنیکهای کارآگاهی شرلوک هلمز به وسیله ادگار آلن پو^۱ و کارآگاهش، آگوست دوپین^۲ ابداع شده. پس شرلوک هلمز واقعی اون بوده. به هر حال پو فقط سه داستان از دوپین نوشت و این شرلوک بود که واقعاً تونست قلب دنیا رو تسخیر کنه.

در واقع، احساس شخصی من اینه که رفتار شرلوک هلمز به عنوان یک انسان، حالا واقعی یا افسانه‌ای، خیلی چشمگیرتر از رفتارش به عنوان شخصیتی استدلال کننده و منطقی بود. نه افتخاراتش در ارتش، نه جذابیت مدبرانش، نه رهبری مذهبی، هیچ کدام به اندازه قدرت مغز خونسردش مهم نبودن. هیچ چیز

۱) Edgar Allan Poe

۲) Auguste Dupin

رازآلودی درباره هلمز وجود نداره. اون حقایق رو جمع آوری می-
کرد و از اونها نتیجه می‌گرفت. نتایجش هم همیشه منصفانه
نبودن. دویل همیشه دست رو به دلخواه خودش می‌چید، ولی همه
معمایی نویسه‌ها همین کار رو می‌کنن. منم همین کار رو می‌کنم.
ترامبول گفت: با این حرفها هیچ چیزی رو نمی‌تونی ثابت
کنی.

روبین بدون اینکه رشته کلامش را از دست بدهد ادامه داد:
اون همچنین اولین ابر قهرمان در ادبیات مدرن بود. اون همیشه
به عنوان فردی خوش اندام توصیف شده، اما این حقیقت که اون
همه موفقیت‌هاش رو از طریق مغزش بدست می‌آورد نباید این
حقیقت رو بپوشونه که اون قدرتهای مافوق انسانی هم داشت. یه
بار که یه ملاقات کننده برای اثبات قدرتش به شرلوک هلمز،
سیخ داخل شومینه رو خم کرد، هلمز هم اون رو تقریباً دوباره
صافش کرد، که کار خیلی مشکل تریه. یه بار دیگه...

میسن سرش را به سمت جایی که روبین نشسته بود تکان داد
و به گونزالو گفت: آقای روبین خودش مثل یکی از ناجورهای
خیابون بیکر میمونه.

گونزالو گفت: من که فکر نمی‌کنم. اون فقط همه چیز می‌دونه.
ولی بهش نگو که من این رو گفتم.

:- شاید بتونه یه اشاره‌هایی در مورد کارهای شرلوکی به من
بکنه.

:- شاید، ولی اگه واقعاً توی دردرس افتادی، اونی که می‌تونه
بهت کمک کنه، هنریه.

:- هنری؟ چشمان میسون دور می‌چرخید و سعی می‌کرد
که نام اول حاضرین را به خاطر بیاورد.

گونزالو گفت: پیشخدمتمون. اون شرلوک هلمز ماست.

میسن مشکوکانه گفت: من که فکر نمی‌کنم.

:- صبر کن شام تموم شه. خودت می‌بینی.

*

هالستد به لیوان آبش ضربه زد و گفت: آقایون، امشب می-
خوایم روی یه موضوع متفاوت کار کنیم. آقای میسن مشکلی داره
که مربوط میشه به نوشتن یه مقاله شرلوکی، و معنیش اینه که اون
برای ما یه معمای ادبی خالص آورده. معمایی که هیچ ارتباطی به
زندگی حقیقی نداره. ران، توضیح بده.

میسن با قاشق مقداری بستنی در بشقاب دسرش کشید و بعد
آن را به عنوان حسن ختام شام در دهانش گذاشت و گفت: اینکه
من باید این مقاله رو آماده کنم فقط به خاطر احترام شخصیه. من
عاشق این هستم که یه ناجور خیابون بیکر باشم، ولی وقتی که
می بینم همه اعضای باشگاه خیلی بیشتر از من درباره این مجموعه
آثار اطلاعات دارن و بچه های سیزده ساله مقاله می نویسن و به
خاطر نبوغشون مورد تشویق قرار می گیرن ، برام سخته که سرم
رو بالا نگه دارم.

مشکل اینجاست که من قدرت تخیل لازم برای این کار رو ندارم. ولی می‌دونم که می‌خوام چکار کنم. من می‌خوام یه مقاله درباره دکتر موریارتی^۱ بنویسم.

اولان گفت: آه، بله. شخصیت شرور این داستانها.

میسن سرش را تکان داد و گفت: اون توی داستانهای زیادی حضور نداشت، اما قرینه شرلوک هلمز بود. اون ناپلئون جنایتکاران بود، رقیب اندیشمند هلمز و خطرناک ترین دشمنش. همونطور که هلمز نمونه عمومی یه کارآگاه افسانه‌ایه، موریارتی هم نمونه عمومی یه استاد شرارته. در واقع موریارتی بود که در مبارزه نهایی داستان آخرین مسأله، هلمز رو کشت و باعث مرگ خودش هم شد. اون دوباره به زندگی برگشت.

اولان گفت: و راجع به کدوم جنبه موریارتی می‌خوانم مقاله بنویسین؟ و فکوره جریحه‌ای از براندی‌اش را نوشید.

(۱) پروفسور جیمز موریارتی (Professor James Moriarty) شخصیت شرور سری داستانهای شرلوک هلمز و دشمن شماره یک او

میسن صبر کرد تا هنری دوباره فنجانش را پر کند و گفت:
خوب، نقشش به عنوان یه ریاضیدان من رو کنجاو کرده. می-
دونید، این اخلاقیات بیمار گونه موریارتی بود که ارزش یه جنایتکار
ساخت. اون از تأثیر گذاشتن روی زندگی انسانها و خدمت کردن
به عنوان مسئول تخریب و ویرانگری لذت می‌برد. اگه اون مسیر
استعدادهاش رو به سمت کارهای مشروع و قانونی کج می‌کرد،
می‌تونست بدون شک یه فرد معروف در سطح دنیا بشه، یا اینکه
در دنیای شرلوک، یه ریاضیدان معروف باشه.

در تمام این آثار، فقط به دو تا از کارهای ریاضی اون اشاره
شده. اون نویسنده شرحی بر قضیه دو جمله‌ای برای یک چیز بود.
بعد، در رمان دره وحشت، هلمز به این نکته اشاره می‌کنه که اون
یه پایان نامه نوشته با عنوان «دینامیک یک سیارک» که چنان با
ریاضی غنی شده که هیچ دانشمندی در اروپا قادر نیست دربارش
بحث و مناظره کنه.

روبین گفت: اتفاقاً یکی از بزرگترین ریاضیدانان زنده جهان،
یه آمریکایی بود. جوسایا ویلارد گیبز^۱ که...

میسن با عجله گفت: موضوع این نیست. وقتی که پای علم
وسط کشیده میشه، دنیای شرلوکی فقط شامل اروپا میشه. موضوع
اینه که درباره محتویات مقاله «دینامیک یه سیارک» چیزی گفته
نمیشه. مطلقاً هیچ چیز. و هیچ شرلوکی هم قبلاً مقاله‌ای در این
باره ننوشته. من دربارش تحقیق کردم و می‌دونم.

دریک گفت: و شما می‌خواین چنین مقاله‌ای بنویسین؟

میسن گفت: خیلی دلم می‌خواد ولی نمی‌تونم. من یه مقدار
اطلاعات غیر تخصصی درباره ستاره شناسی دارم. من می‌دونم
سیارک چیه. اونها اجسامی هستن که در بین مدارهای سیاره‌های
بهرام و برجیس دور خورشید می‌چرخن. می‌دونم که دینامیک هم
چیه. درباره مطالعه حرکت اجسام و تغییرات حرکت در اثر اعمال

(۱) جوسایا ویلارد گیبز (Josiah Willard Gibbs) محقق و دانشمند آمریکایی که مقالات تئوریک
فراوانی در زمینه‌های شیمی، فیزیک و ریاضی ارائه کرد

نیروئه. ولی اینها من رو به هیچ جا نمی‌رسونه. «دینامیک یک
سیارک» درباره چیه؟

دریک فکورانه گفت: این، همه اون چیزیه که داری، میسن؟
فقط یه عنوان؟ هیچ چیز دیگه‌ای نیست که به اون مقاله ارجاع
داده باشه؟

:- حتی یه ارجاع کوچیک در هیچ کجا نیست. فقط عنوان مقاله
هست، به علاوه اشاره به اینکه توش از ریاضیات خیلی پیشرفته
استفاده شده.

گونزالو طرحی که کشیده بود - میسن که با صورتی کاملاً گرد
می‌خندید - را روی دیوار کنار بقیه قرار داد و گفت: اگه شما می-
خواین راجع به حرکت سیاره‌ها بنویسین، فکر می‌کنم باید
ریاضیات خیلی پیشرفته بلد باشین.

دریک فوراً گفت: نه لازم نیست. بذار من بهت توضیح بدم
ماريو. شاید من فقط یه بیوشیمی دان جزء باشم ولی راجع به

ستاره شناسی هم به چیزایی می‌دونم. حقیقت اینه که همه ریاضیاتی که باید درباره حرکت سیارکها بدونیم در سال ۱۶۸۰ توسط آیزاک نیوتون به وجود اومده.

حرکت یک سیارک کاملاً بستگی به نیروهای جاذبه داره و معادلات نیوتون محاسبه شدت این نیروها رو بین هر دو جسم امکان پذیر کرده به شرطی که میزان جرم هر دو اونها و فاصله اونها از هم مشخص شده باشه. البته وقتی که پای تعداد زیادی از اجسام وسط باشه و فاصله اونها هم تغییر کنه، محاسبات ریاضی کسل کننده میشه. سخت نمیشه، فقط خسته کنندس.

البته نیروی جاذبه‌ای که تأثیر اصلی رو روی سیارکها میذاره، مربوط به خورشیده. هر سیارکی روی یه مدار بیضی شکل به دور خورشید می‌چرخه، و اگه فقط یه سیارک و خورشید وجود داشت، مدار اون دقیقاً به وسیله معادلات نیوتون قابل محاسبه بود. سیارکهای دیگه‌ای هم وجود دارن، اما تأثیرات جاذبه‌ای اونها، که

خیلی کمتر از نیروی جاذبه خورشیده، و میشه از تأثیر اونها روی حرکت سیارک اصلی صرف نظر کرد. به طور کلی اگه فقط جاذبه خورشید رو در نظر بگیریم، خیلی نزدیک به هدف خواهیم بود.

اولان گفت: فکر کنم خیلی زیادی سادش کردی جیم. شاید من یه وکیل جزء باشم و ادعا هم نمی‌کنم که چیزی راجع به ستاره شناسی می‌دونم ولی هیچ وقت نشنیدم که هیچ راه حلی برای مسئله نیروی جاذبه بین بیشتر از دو جسم وجود نداشته باشه.

دریک گفت: درسته. اگه منظورت اینه، همه راه حل‌های عمومی که ارائه شده برای مسائلیه که درباره بیشتر از دو جسمه. مسئله یک جسمی وجود نداره. نیوتون مسئله دوجسمی رو حل کرده ولی تا به امروز هیچ کس موفق نشده راه حلی برای مسئله سه جسمی پیدا کنه. اگرچه مسئله اینه که فقط نظریه پردازها به مسئله سه جسمی علاقه دارن. ستاره شناسان برای مطالعه حرکت

اجسام، اول تأثیرات نیروی جاذبه غالب رو محاسبه می‌کنن بعد مرحله به مرحله اون رو با اضافه کردن نیروهای جاذبه کمتر تصحیح می‌کنن. همین براشون کفایت می‌کنه. و بعد با حالتی از خود متشکر به عقب تکیه داد.

گونزالو گفت: پس اگه فقط نظریه پردازها به مسئله سه جسمی علاقه دارن و اگه موریارتی به ریاضیدان خیلی پر قدرت بوده، پس مقالش فقط راجع به همین می‌تونسته باشه.

دریک سیگار دیگری روشن کرد و بعد از اولین پک سرفه‌ای کرد. بعد گفت: اگه دلت بخواد حتی ممکنه راجع به زندگی عشقی زرافه‌ها هم باشه. ولی ما باید به عنوان مقاله توجه کنیم. اگه موریارتی مسئله سه جسمی رو حل کرده باشه، پس می‌تونسته اسم مقالشو بذاره «تحلیل مسئله سه جسمی» یا بذاره «عمومیت بخشی به قانون جاذبه جهانی». اسمش رو نمیداشت «دینامیک یک سیارک».

هالستد گفت: درباره حرکات سیارکها چی؟ یه چیزی راجع
بهش شنیدم. فاصله‌هایی در فضا وجود نداره که هیچ سیارکی
اونجاها نباشه؟

دریک گفت: اوه، البته. می‌تونیم اطلاعاتشو از دائره‌المعارف
کلمبیا دربیاریم. اگه هنری لطف کنه و بیارتش...

هالستد گفت: بی خیالش. تو فقط هر چی می‌دونی درباره‌ش به
ما بگو، بعد اگه مجبور شدیم اطلاعاتشو خودمون چک می‌کنیم.
دریک گفت: خوب بذار ببینم... او به طور آشکاری از ادامه
تسلطش بر گفتگوها لذت می‌برد. سیل خاکستری‌اش تند تند
تکان می‌خورد و چشمانش که در پوست چروکیده‌اش آشیانه
کرده بود، می‌درخشید.

او گفت: یه ستاره شناس آمریکایی بود به نام کِرکوود و فکر
می‌کنم اسم کوچیکش هم دانیل بود. یه زمانی در اواسط قرن
نوزدهم به این نکته اشاره کرد که به نظر می‌رسه سیارکها در

مدارهاشون گروه گروه هستن. چند دوجین از اونها شناخته شده بودن که همشون هم بین مدار بهرام و برجیس بودن و همونطور که کرکوود اشاره کرده بود، زیاد از هم پراکنده نمی‌شدن. اون همچنین اشاره کرد که فضاها ی خالی هم وجود داره که هیچ سیارکی اونجا نیست.

در سال ۱۸۶۶ یا سال...نه کاملاً مطمئنم که سال ۱۸۶۶ بود که اون روی دلیل این پدید کار می‌کرد. هر سیارکی که در اون فضاها دور خورشید بچرخه، در دوره‌های مساوی تحت تأثیر جاذبه برجیس قرار می‌گیره.

گونزالو گفت: اگه اونجا سیارکی وجود نداشته باشه، پس از کجا می‌فهمی که با چه سرعتی دور خورشید می‌چرخه؟

:- کاملاً سادس. کپلر در سال ۱۶۱۹ این مسئله رو حل کرد و

اسمش رو گذاشت قانون سوم کپلر. می‌تونم ادامه بدم؟

گونزالو گفت: اینها همش یه مشت حرفه. قانون سوم کپلر چی هست؟

ولی اولان گفت: بذار جیم حرفشو زنه ماریو. منم نمی‌تونم عیناً نقل قول کنم ولی ستاره شناسها از بالا تا پایینش خبر دارن. ادامه بده جیم.

دریک گفت: اگه یه سیارک در اون شکافها بود، در مداری دور خورشید می‌چرخید که ممکن بود شش سال یا چهار سال طول بکشه. هر دور چرخش برجیس به دور خورشید، دوازده سال طول میکشه. معنیش اینه که هر سیارک در اون مدارها، هر دو یا سه دور یک بار، در همون موقعیت مکانی نسبت به برجیس قرار می‌گیره. جاذبه مشتری هر بار اونها رو به سمتی میکشه، هر بار به همون جهت خاص. حالا ممکنه یه به سمت جلو بکشه یا به سمت عقب.

اگه کشش به سمت عقب باشه، حرکت سیارک کندتر میشه به همین دلیل به یه مدار نزدیک‌تر به خورشید سقوط میکنه و از منطقه شکاف خارج میشه. اگه کشش رو به جلو باشه، حرکت سیارک سریعتر میشه و به یه مدار دورتر از خورشید صعود میکنه، و باز هم از منطقه شکاف خارج میشه. به این ترتیب دیگه هیچ چیزی توی منطقه شکاف باقی نمیمونه، و چیزهایی ایجاد میشه که بهش شکافهای کرکوود گفته میشه. همین اتفاق توی حلقه‌های کیوان هم میفته. اونجا هم شکافهایی وجود داره.

ترامبول گفت: گفتم که کرکوود این کشف رو در سال ۱۸۶۶

انجام داد؟

isaac

:- بله.

:- و فکر می‌کنی که موریارتی مقالش رو در چه سالی نوشت؟

میسن گفت: در سال ۱۸۷۵، اگه به طور منطقی روی مجموعه

آثار شرلوک کار کنیم.

ترامبول گفت: شاید دویل از کشفیات کرکوود الهام گرفته
باشه و عنوان مقاله رو به این دلیل انتخاب کرده باشه. در این
صورت ما می‌تونیم تصور کنیم که موریارتی نقش کرکوود رو
بازی می‌کنه و می‌تونی به مقاله درباره شکافهای موریارتی
بنویسی.

میسن مضطربانه گفت: اونوقت این کافیه؟ کار کرکوود چقدر
اهمیت داشته؟ چقدر سخت بوده؟
دریک شانه‌ای بالا انداخت و گفت: این مقاله قابل احترامیه،
ولی بر مبنای فیزیک نیوتون بنا شده. به کار خوب درجه دو، نه
درجه یک.

روبین گفت: صبر کنید، صبر کنید. ریش تنکش از شدت
هیجان می‌لرزید. شاید موریارتی به طور کامل از فیزیک نیوتون
خارج شده باشه. شاید وارد فیزیک اینشتین شده باشه. اینشتین
نظریه جاذبه رو بازنویسی کرد.

دریک گفت: اون رو گسترش داد. با نظریه نسبیت عام در سال ۱۹۱۶.

:- درسته. چهل سال بعد از مقاله موریارتی. باید همین باشه. تصور کن که موریارتی به اینشتین پیشنهادی کرده باشه. دریک گفت: در سال ۱۸۷۵؟ این باید قبل از آزمایش مایکلسون-مورلی^۱ باشه. فکر نمی‌کنم که امکان انجامش وجود داشته باشه.

روبین گفت: البته که وجود داشته، اگه موریارتی به اندازه کافی نبوغ داشته باشه، که داشته...

میسن گفت: اوه، بله. در دنیای شرلوکی، پروفیسور موریارتی در هر زمینه ای نبوغ کافی داشته. مطمئناً اون به اینشتین

(۱) یکی از مهم‌ترین و مشهورترین آزمایش‌های تاریخ فیزیک است که در سال ۱۸۸۷ میلادی، آلبرت مایکلسون و ادوارد مورلی انجامش دادند. این آزمایش راه را برای پذیرش نظریه نسبیت خاص که اینشتین در سال ۱۹۰۵ ارائه داد، هموار کرد. آزمایش مایکلسون مورلی را معمولاً نخستین شاهد قوی برای رد نظریه اتر می‌دانند. آلبرت مایکلسون به خاطر این آزمایش جایزه نوبل فیزیک را در سال ۱۹۰۷ از آن خود کرد.

پیشدستی کرده. تنها موضوع اینه که، اگه اون این کار رو کرده

باشه، تاریخ پیشرفت علم رو به طور کلی تغییر نمیده؟

روبین در حالی که از شدت هیجان به لکنت افتاده بود گفت:

نه اگه روی مقاله سرپوش گذاشته باشه. همه چی با هم جور در

میاد. روی مقاله سرپوش گذاشته شد و پیشرفت بزرگ از دست

رفت تا اینکه اینشتن دوباره کشفش کرد.

گونزالو با اعتراض گفت: چی باعث شد که فکر کنی روی

مقاله سرپوش گذاشته شده؟

روبین گفت: مقاله وجود نداره، داره؟ اگه ما از دید یه ناجور

خیابون بیکر به دنیا نگاه کنیم، پس پرفسور موریارتی واقعاً

وجود داشته و مقاله هم نوشته شده، و واقعاً نظریه نسبیت عام رو

هم پیشبینی کرده. ما هنوز نمی‌تونیم این رو در نوشته‌های علمی

پیدا کنیم و هیچ نشونه‌ای از دید نسبیتی در دوران قبل از اینشتین

وجود نداره. تنها توضیح ممکن اینه که موریارتی شیطان صفت روی مقاله سرپوش گذاشته.

دریک هرهر خندید و گفت: اگه اون شخصیت شیطان صفت دلیل کافی داشته باشه، پس روی مقاله‌های علمی زیادی سرپوش گذاشته. ولی حدس تو درست نیست مانی. امکان نداشته که اون مقاله شامل نظریه نسبیت عام باشه. به خاطر اینکه عنوانش این رو نشون نمیده.

روبین معترضانه گفت: چرا امکان نداشته؟

دریک گفت: برای اینکه بازیینی محاسبات جاذبه‌ای به این منظور که نظریه نسبیت از داخلش استخراج بشه، هیچ ربطی به دینامیک یه سیارک نداره. در واقع در سال ۱۸۷۵ فقط یه چیز بوده که ستاره‌شناسها می‌دونستن که میشه بررسیش کرد. یه معما درباره جاذبه.

روبین گفت: آهان، حالا کم کم دارم متوجه منظورت میشم.

اولان گفت: خوب، من نمیشم. ادامه بده جیم. معما چی بود؟
دریک گفت: مربوط میشه به سیاره تیر، که روی یه مدار کاملاً
بیضوی دور خورشید می چرخه. سیاره تیر در یه نقطه از مدارش به
خورشید نزدیک تر میشه (نزدیک تر از هر سیاره دیگه ای البته به
این دلیل که این سیاره از بقیه سیارات به خورشید نزدیک تره) و
به این نقطه حضیض خورشیدی میگن. هر بار که سیاره تیر یک
دور به دور خورشید میزنه، نقطه حضیض یه مقدار خیلی کم به
جلو رونده میشه.

قبلاً تصور می شد که دلیل این جلو روندگی، تأثیرات جاذبه ای
کوچیک یا اغتشاشات جاذبه ای بقیه سیاراته. ولی بعد از اینکه همه
این تأثیرات در نظر گرفته شد، باز هم این جلو روندگی به طور
کامل توضیح داده نشد. این موضوع در سال ۱۸۴۳ کشف شد. یه
مقدار جلو روندگی جزئی باقی مونده بود که با نظریه جاذبه
عمومی توجیه نمی شد. مقدارش زیاد نبود، فقط چهل و سه ثانیه

قوسی در هر قرن. معنیش اینه که نقطه حضيض خورشیدی در هر ۴۲۰۰ سال به اندازه ناچیزی برابر با قطر ظاهری ماه کامل جابجا می‌شد، یا اینکه یه دور کامل در آسمون رو -۱۰ کمی محاسبات ذهنی انجام داد- در حدود سه میلیون سال طی می‌کرد.

این حرکت زیادی نیست اما اونقدری هست که نظریه جاذبه نیوتون رو تحت تأثیر قرار بده. بعضی ستاره شناسان تصور می‌کردن که یه سیاره دیگه در اون طرف تیر هست که به خورشید نزدیک‌تره. تا زمانی که اون ناشناخته بود، تأثیرش محاسبه نشده بود. ولی می‌شد محاسبه کرد که اگه وجود داشته باشه، اندازش چقدر باید باشه و مدارش به چه شکلی می‌تونه باشه تا چنین تأثیری روی تیر بذاره و نقطه حضيضش رو دچار حرکات ناهماهنگ بکنه. تنها مشکل این بود که اونها هیچ وقت اون سیاره رو پیدا نکردن.

بعد اینشتین نظریه جاذبه نیوتون رو دوباره تنظیم کرد و عمومی‌ترش کرد. و بعد نشون داد که وقتی این معادلات جدید برای حرکات حضيض خورشیدی سیاره تیر به کار میره، تمام اون حرکات رو به خوبی توجیه می‌کنه. و البته چند تا کار دیگه هم کرد، که لازم نیست بهش فکر کنید.

گونزالو گفت: چرا موریارتی نمی‌تونست اون کار رو بکنه؟
دریک گفت: برای اینکه در اون صورت باید اسم مقالش رو میذاشت «دینامیک سیاره تیر». امکان نداشت که اون یه پارادوکس نجومی رو که به مدت سی سال برای ستاره شناسان معما شده بود رو حل کنه، بعد اسم مقالش رو یه چیز دیگه بذاره.
میسن ناراضی به نظر می‌رسید. او گفت: پس شما دارین میگین که هیچ چیزی نبوده که موریارتی می‌تونسته نوشته باشه و عنوانش «دینامیک یک سیارک» باشه و شامل ریاضیات پیشرفته درجه یک باشه؟

دریک یک حلقه دود بیرون داد و گفت: حدس می‌زنم منظورم همین بودم. چیز دیگه‌ای که می‌خوام بگم اینه که حدس می‌زنم سر آرتون کانن دویل اونقدر کم از ستاره‌شناسی می‌دونسته که نباید حرفش رو می‌زده، و وقتی که داشته اون عنوان رو اختراع می‌کرده، نمی‌دونسته که داره چی میگه. ولی فکر می‌کنم این از اون چیزهاییه که اجازه ندارین راجع بهش حرف بزنین.

صورت گرد میسن رازآلود شده بود. او گفت: نه، نه در دنیای شرلوکی. به هر حال من اون مقاله رو می‌نویسم.

هنری از کنار کمد گفت: عذر می‌خوام، میشه یه سؤال بپرسم؟
دریک گفت: خودت می‌دونی که می‌تونی، هنری. ولی نگو که تو یه ستاره‌شناسی.

– نه قربان، حداقل نه بیشتر از هر آمریکایی دیگه‌ای که تحصیلات متوسطی داره. اما من درست فکر می‌کنم که تعداد خیلی زیادی سیارک وجود داره؟

دریک گفت: مدار بیش از ۱۷۰۰ سیارک تا حالا محاسبه شده^۱.

:- و مدار چند تایی هم در زمان پروفیسور موریارتی شناخته شده بود. اینطور نیست؟

:- حتماً. چند دوجین از اونها.

:- پس در این صورت، قربان، چرا عنوان مقاله دینامیک یک سیارکه؟ چرا یک سیارک؟

دریک لحظه‌ای فکر کرد و گفت: نکته خوییه. من نمی‌دونم مگه اینکه این نشونه دیگه‌ای باشه بر اینکه دویل به اندازه کافی نمی‌دونسته...

میسن گفت: این رو نگین.

:- پس همون بهتره بگم که من نمی‌دونم.

(^۱) تعداد ارائه شده مربوط به اواسط دهه هفتاد میلادی است

گونزالو گفت: شاید موربارتی فقط روی یه سیارک کار کرده.
همین و بس.

دریک گفت: در این صورت باید اسم مقاله رو میذاشت
«دینامیک سِرِس» یا هر سیارکی که داشت روش کار می کرد.
گونزالو با یكدندگی گفت: نه، منظورم این نیست. منظورم این
نیست که اون روی یه سیارک خاص کار می کرده. منظورم اینه که
اون یه سیارک رو به صورت شانسی انتخاب کرده. یا شاید یه
سیارک ایده آل که حتی شاید وجود هم نداشته. و بعد روی
دینامیک اون کار کرده.

دریک گفت: نکته بدی نیست ماریو. تنها مشکل اینه که اگه
موربارتی روی دینامیک یه سیارک کار می کرده، سیستم ریاضیات
پایه اون می تونسته درباره همه سیارکها به کار بره و در اون
صورت اسم مقاله رو میذاشته «دینامیک سیارکها». و در ضمن، هر

چیزی که اون داشته روش کار می‌کرده بر اساس نظریه نیوتون بوده که ارزش چندانی نداشته.

گونزالو با بی‌میلی گفت: منظورت اینه که هیچ کدوم از سیارکها، چیزی مخصوصی در مورد مدارشون نداشتن؟

دریک گفت: تا سال ۱۸۷۵ که چنین چیزی کشف نشده بود. مدار همه اونها مابین سیاره‌های بهرام و برجیس بود و همه اونها هم دقیقاً از نظریه جاذبه پیروی می‌کردن. در حال حاضر ما چند سیارک با مدارهای غیرعادی می‌شناسیم. اولین سیارک غیر عادی که کشف شد، اروس بود که مدارش در رفت و برگشت، از بهرام به خورشید نزدیک‌تره و گاهی تا چهارده میلیون کیلومتری زمین هم میاد و بعد از ماه بزرگترین جسمیه که تا این حد به زمین نزدیک میشه.

البته اون تا سال ۱۸۹۸ کشف نشده بود. بعد در سال ۱۹۰۶، سیارک آشیل کشف شد. این اولین سیارک از سیارکهای تروایی

بود که روی یه مدار غیر عادی دور خورشید می‌چرخن چون مدارشون روی مدار سیاره برجیسه و یه گروهشون در جلو و گروه دیگه در پشت سر برجیس دور خورشید می‌چرخن.

گونزالو گفت: ممکن نیست که موریارتی در مورد این اکتشافات پیشدستی کرده باشه و روی مدارهای غیر معمولی کار کرده باشه؟

:- حتی اگه پیشدستی هم کرده باشه، این مدارها صرفاً به خاطر موقعیت مکانیشون غیر عادی هستن، نه به خاطر دینامیکشون. سیارکهای تروایی شاید از نظر تئوری جالب باشن اما ریاضیاتی که حرکت اونها رو توضیح میده، یک قرن قبل توسط لاگرانژ^۱ ابداع شده بود.

سکوت کوتاهی به وجود آمد و بعد هنری گفت: به هر حال، عنوان مقاله خیلی مشخصه، قربان. اگه ما قبول کنیم که منطق

(۱) ژوزف لویی لاگرانژ (Joseph-Louis Lagrange) ریاضی دان و ستاره شناس فرانسوی

شرلوکی باید احساس برانگیز باشه، همیشه به زمانی ارجاع داد که فقط یک جسم در فاصله بین بهرام و برجیس به دور خورشید می-چرخیده؟

دریک لبخندی زد و گفت: نمی‌خواد ادای آدمهای ناآگاه رو دریاری، هنری. تو داری به فرضیه انفجاری اشاره می‌کنی که منشأ به وجود اومدن سیارکها بوده.

برای لحظه‌ای به نظر رسید که هنری می‌خواهد لبخند بزند. اما اگر میل آن هم وجود داشت، هنری بر آن چیره شد و گفت: تا جایی که من مطالعه کردم، تصور میشه که یه سیاره مابین بهرام و برجیس وجود داشته و منفجر شده.

دریک گفت: این دیگه یه فرضیه عمومی نیست، ولی یه زمانی بود. در سال ۱۸۰۱، وقتی که اولین سیارک، سرس، کشف شد، معلوم شد که فقط ۷۲۴ کیلومتر قطرشه، که به طرز تعجب برانگیزی کوچک بود. چیزی که خیلی تعجب برانگیزتر بود این

بود که در طی سه سال بعد، سه تای دیگه کشف شد که مدارشون خیلی شبیه به هم بود. موضوع سیاره منفجر شده در همون موقع مطرح شد.

هنری گفت: ممکن نیست که وقتی پروفیسور موریارتی میگه «یک سیارک» در واقع داره به همون سیاره اشاره می‌کنه؟
دریک گفت: گمون کنم ممکن باشه. ولی چرا بهش نمیگه «یک سیاره»؟

:- ممکنه که اون یه سیاره بزرگ بوده باشه؟
:- نه، هنری. اگه همه سیارکها روی هم بریزیم، یه سیاره درست میشه که به زحمت قطرش به ۱۶۰۰ کیلومتر می‌رسه.

:- ممکنه نزدیک‌تر به چیزی باشه که به عنوان یه سیارک شناخته میشه تا به چیزی که یه سیاره شناخته میشه؟ ممکن نیست که در سال ۱۸۷۵ که سیارکهای کمتری شناخته شده بودن، و اون

جسم حتی کوچکتر هم بوده، این موضوع صحیح‌تر به نظر می‌رسیده؟

دریک گفت: شاید، ولی چرا به خود اون سیارک اشاره نکرده؟
-: شاید پروفیسور موریارتی احساس کرده که اگه عنوان مقاله رو بذاره «دینامیک آن سیارک»، موضوع خیلی سرراست خواهد بود. شاید اون احساس می‌کرده که در مورد فرضیه انفجار اونقدرها هم مطمئن نیست و همیشه در مورد چیزی بیشتر از یه سیارک حرف زد. به هر حال پروفیسور موریارتی بی‌وجدان، شاید خودش رو فراتر از علم می‌دونسته. ما باید گمان کنیم که اون یه آدم با دقت و یه ریاضیدان سختگیر بوده.

میسن دوباره لبخند می‌زد. او گفت: ازش خوشم میاد هنری. ایده خوبی. و بعد به گونزالو گفت: راست می‌گفتین.
گونزالو گفت: بهتون که گفتم.

دریک گفت: یه لحظه صبر کنین بذارین ببینیم که این ما رو به کجا می‌بره. موریارتی نمی‌تونسته فقط راجع به دینامیک سیارک اصلی به عنوان دنیایی که روی یه مدار دور خورشید می‌چرخیده، حرف بزنه، برای اینکه اون باید مثل همه سیارک‌هایی که بعداً ازش تشکیل شدن، از نظریه جاذبه پیروی کنه.

اون باید راجع به انفجار صحبت کرده باشه. باید نیروهایی در ساختار سیاره که منطقاً باعث انفجار میشن رو مورد تحلیل و بررسی قرار داده باشه. باید در مورد پیامدهای انفجار بحث کرده باشه، و همه اینها باید بر اساس نظریه جاذبه باشن. اون باید رویدادها رو به شیوه‌ای محاسبه کرده باشه که نشون بده سیارک‌ها بعد از انفجار سیارک اولیه در مدارهایی قرار می‌گیرن که تا امروز روی اونها به دور خورشید می‌چرخن.

دریک اینها را توضیح داد، بعد سری تکان داد و گفت: ولی اینها بد نیست. اینها فقط مسائل ریاضی هستن که برای مغز

موریارتی ارزش دارن، و ما می‌تونیم این رو به عنوان تلاش یه ریاضیدان برای ساده‌تر کردن یه مسئله پیچیده نجومی نشون بدیم. آره، ارزش خوشم میاد.

میسن گفت: آره منم خوشم اومد. اگه بتونم همه اون چیزهایی که شما در اینجا گفتین رو به خاطر بیارم، می‌تونم مقال رو بنویسم. خدای بزرگ، این شگفت‌انگیزه.

هنری گفت: در واقع، آقایون، من فکر می‌کنم که این فرضیه حتی از اونچه که دکتر دریک نشون داد هم بهتره. آقای رویین کمی قبل‌تر گفتن که ما باید وانمود کنیم که روی مقاله دکتر موریارتی سرپوش گذاشته شده، به خاطر همین که توی گزارشات علمی پیدا نشده. خوب به نظر من می‌رسه که اگه ما بتونیم این سرپوش گذاشتن رو هم توجیه کنیم، موضوع می‌تونه مؤثرتر هم بشه.

اولان گفت: کاملاً همین‌طوره، ولی واقعاً میشه؟

هنری با لحن گرمی گفت: تصور کنید که فراتر از سختی این مسئله و منافعی که در اثر حل این مسئله بدست میاد، پروفیسور موریارتی، کشش غیرعادی هم در خود این مسئله احساس می- کرده که نشون دهنده شخصیت شناخته شدش بوده.

بعد از همه اینها، ما با هم در مورد ساختار جهان توافق نظر داریم. برای استاد جنایتکاری مثل موریارتی، کسی که به خاطر نبوغ بیمارگونش در تلاشه که روی زمین هرج و مرج به وجود بیاره، می‌خواد که اقتصاد و جامعه رو مختل کنه و به تباهی بکشونه، تصور نابودی طبیعی و عملی یه سیاره جاذبه خاصی داره. ممکن نیست که موریارتی تصور کرده باشه که روی اون سیارک اصلی، یه نفر مثل خودش وجود داشته، کسی که خباثتش فقط شامل حال روح بشر نشده باشه، بلکه نیروی‌های خطرناک و ویرانگر رو به درون سیاره وارد کرد باشه؟ موریارتی ممکنه تصور کرده باشه که این سوپر موریارتی روی سیارک اصلی، دنیای

خودش و همه زندگی‌هایی که روی اون وجود داشته و زندگی خودش رو نابود کرده باشه و با لذتی خبیثانه، سیارک‌هایی که امروزه وجود دارن رو به عنوان سنگ قبرهایی که خاطره اون عمل رو نگه می‌دارن، رها کرده باشه.

ممکنه نیست که حتی موریارتی به این عمل حسادت می‌کرده و داشته تلاش می‌کرده که همون عمل رو در مورد زمین هم انجام بده؟ ممکن نیست که اگه اون چند ریاضیدان اروپایی، نگاهی هر چند اجمالی به چیزهایی که موریارتی توی مقالش گفته بود مینداختن، می‌فهمیدن که اون چیزی که اون توضیح داده، فقط توضیح ریاضی حرکت سیارک اصلی نیست، بلکه شروعی برای دستورالعمل نهایت جنایته، که هم خود زمین رو نابود کنه، و هم همه زندگی روی اون رو و یه کمر بند سیارکی خیلی بزرگتر به وجود بیاره؟

پس تعجبی نیست که اگر روی یه همچین مقاله علمی
وحشتناکی سرپوش گذاشته بشه.

و وقتی که هنری حرفهایش را تمام کرد، لحظه‌ای سکوت
برقرار شد و بعد دریک شروع به کف زدن کرد. دیگران هم فوراً
به او پیوستند.

هنری سرخ شد و وقتی که تشویق به پایان رسید، زمزمه کنان
گفت: ببخشید که یه مقدار احساساتی شدم.

اولان گفت: به هیچ عنوان. این فوران شگفت انگیز احساسات
شاعرانه بود و من خیلی خوشحالم که این رو شنیدم.

هالستد گفت: بی‌پرده بگم که به نظر من این عالیه. این دقیقاً
همون کاریه که موریارتی کرده و همه چی رو توضیح میده. نظر
تو چیه ران؟

میسن گفت: به نظر من هم همینطوره. به زودی دیگه من یه
آدم دهن بسته نمی‌مونم. نمی‌تونم هیچ چیزی بهتر از یه مقاله

شرلوکی بر مبنای تحلیلی که هنری ارائه کرد بخوام. اما چطور
می‌تونم ایده هنری رو وجداناً تصاحب کنم؟

هنری گفت: این همش متعلق به شماست آقای میسن، یه
هدیه مجانی، به خاطر اینکه من رو هم در این جلسه جذاب وارد
کردین. آخه می‌دونین، خود من هم سالهاست که یکی از عاشقان
سینه چاک شرلوک هلمز هستم.



isaac

مؤخره

اجازه دهید اعترافی بکنم.

من یکی از اعضای باشگاه بیکر استریت ایرگیولارز هستم. همیشه از این متنفر بودم که یک مقاله شرلوکی نوشته‌ام. من همان کسی بودم که فکر می‌کردم که اگر مجبور شوم، نوشتن مقاله آسان خواهد بود، اما بعد با وحشت متوجه شدم که همه اعضای باشگاه بیکر استریت ایرگیولارز، اطلاعات بیشتری از من در مورد این نوشته‌های مقدس دارند و برای من ممکن نیست که با آنها رقابت کنم. (در هر صورت رانلد میسن در این داستان من نیستم و در هیچ موردی به من شباهت ندارد).

تنها بعد از اجبار دو نفر از اعضای بی اس آی، مایکل هریسن و بانس هافمن و بعد از پیشنهاد هریسن که من موضوع «دینامیک یک سیارک» را انتخاب کنم بود که به خودم تکانی دادم. من یک

مقاله ۱۶۰۰ واژه‌ای متعصبانه نوشتم و عمیقاً عاشق تحلیل
هوشمندانه خودم از آن شرایط شدم طاقت نداشتم ببینم که تنها
چند صد نفر از اعضای بی‌اس‌آی آن را دیده‌اند.

به همین دلیل برای جذب مخاطب بیشتر، آن را تبدیل به
داستان «نهایت جنایت» از داستانهای بیوه مردان کردم.
و بالاخره اینکه خودم را یک ناجور واقعی خیابان بیکر
احساس کردم.

و یک بار دیگر، حالا که دارم این کتاب را جمع بندی می‌کنم،
چیزی که در انتهای کتاب اول گفتم را تکرار می‌کنم. من
داستانهای بیشتری از بیوه مردان سیاه خواهم نوشت. اول اینکه،
من عاشق تک تک شخصیت‌های این داستانها هستم. و دیگر اینکه
دست خودم نیست. کاملاً برای مشخص شده که هر چیزی که من
می‌بینم یا هر کاری که انجام می‌دهم، به طور خودکار و غیر ارادی

در ذهنم می‌چرخد، تا بینم که آیا می‌شود یک ایده داستانی بیوه
مردان سیاه از آن بیرون بیاورم یا خیر.

پایان ترجمه ۲۴ تیرماه سال ۱۳۹۴



isaac

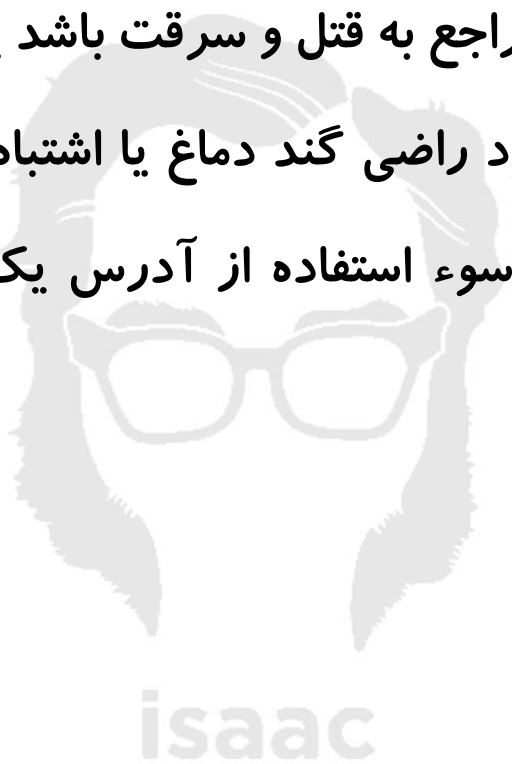
پس گفتار مترجم

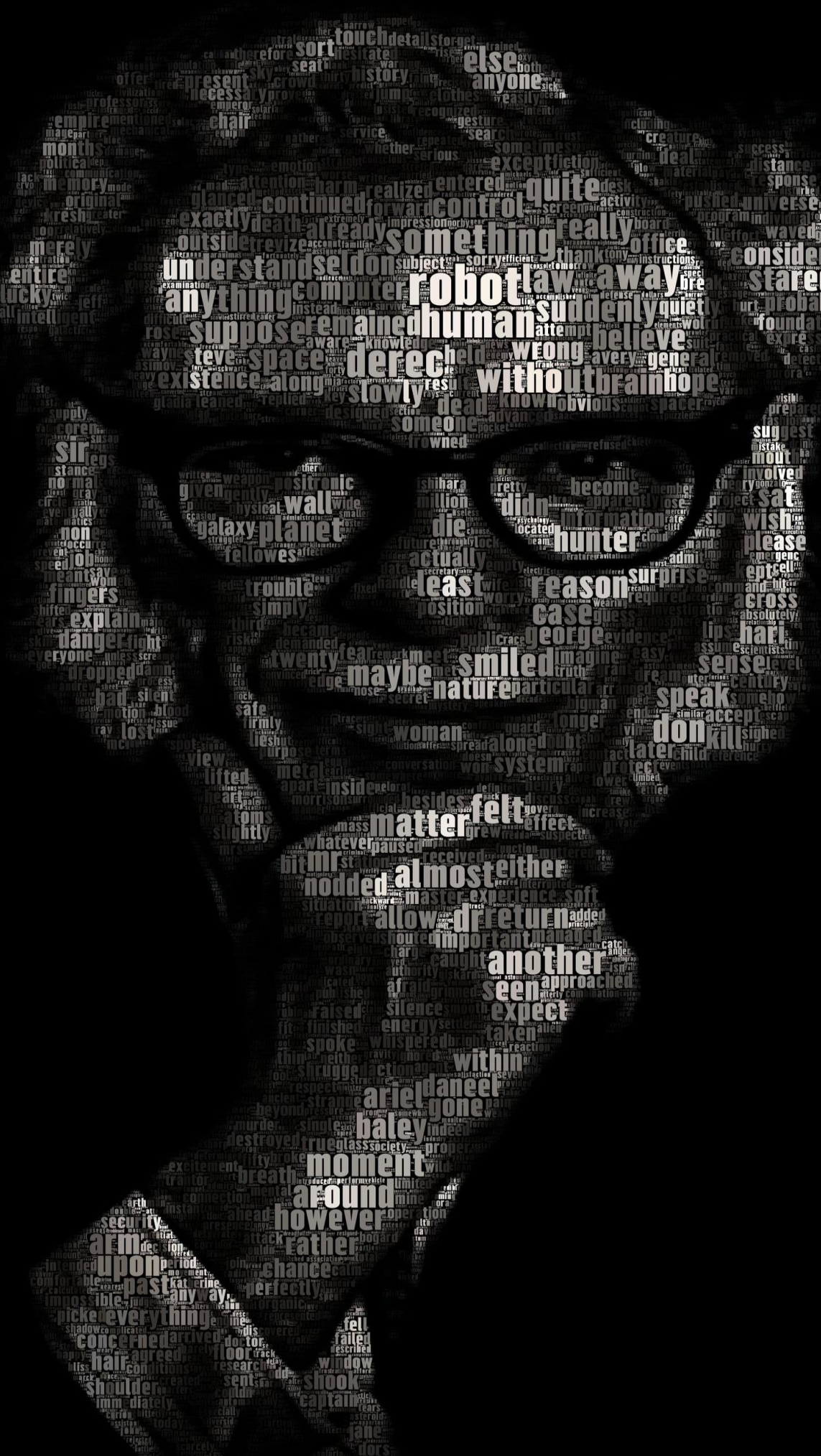
اگر شما هم یکی از هواداران آیزاک آسیموف باشید، مثل من بدون هیچ شکی از خواندن این داستانها لذت برده‌اید. اما اگر صرفاً از سر کنجکاوی این کتاب را خوانده‌اید، شاید برای شما این سؤال پیش آمده باشد که چه چیز هیجان انگیزی -مثلاً- در چاپ نشدن مقاله یک نویسنده از خود راضی کند دماغ یا اشتباه کردن در خواندن رمز گاوصندوق یا سوء استفاده از آدرس یک کلکسیونر کارت تبریک وجود دارد؟

اما مسأله اصلی این است که شما اصولاً برای چه داستان معمایی می‌خوانید؟ آیا صرفاً از تصویر سازی صحنه‌های جنایت و تعقیب و گریز لذت می‌برید یا اینکه بررسی منطقی معما برای شما جذابیت دارد؟

اگر فقط جنبه بررسی منطقی معما را در نظر بگیریم، هیچ تفاوتی بین این داستانها و داستانهایی که معمای آنها بر مبنای قتل و سرقت و غیره شکل گرفته وجود ندارد.

برای کسی که به دنبال بررسی منطقی معما است، فرقی ندارد که داستان معمایی راجع به قتل و سرقت باشد یا چاپ نشدن مقاله یک نویسنده از خود راضی کند دماغ یا اشتباه کردن در خواندن رمز گاوصندوق یا سوء استفاده از آدرس یک کلکسیونر کارت تبریک!





touch detail stored else anyone
sort history jump clothes easily
present necessary improve
empire mentioned chair
months political communication
original fresh water
merely entire lucky intelligent
anything computer robot law away started
understand seldom subject sorry efficient thank rony office consider
supposed remained human suddenly quietly or probably foundation
steve space derecheld wrong believe extreme
existence along slowly dead without brain hope
sir legs
normal instance
circle draw
non
speed on
means way
fingers
explain danger right
dropped damn
bad silent
firmly
view
lifted
metal
apart inside
morris on sur
mass
slightly
matter felt
nodded almost either
report allow drive return
observed route important managed
charge caught another
afraid or inner seen approached
raised silence smooth expect
spoke whispered bright taken
thin neither faction agent within
shrugged respect
ancient strange ariel daniel
beyond pressure baley indeed
destroyed rue glass society proper
excitement breath moment
transformation connection mental around
instantly ahead however
security arm upon chance
intended period pin calm
could for able past any way perfectly
impossible
picked everything
concerned arrived
hall agreed floor track
conditions research window
shoulder created sent shook
immediately
captain
jane
dors